

دیوان
عبرت نامی

مکتبہ
حسین مظلوم - کئی فر

Call No. _____

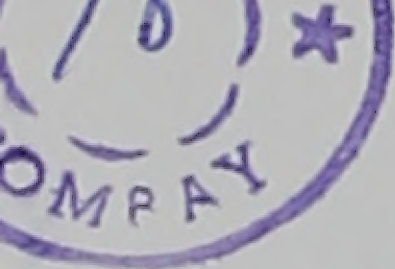
Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

—◆—

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.



(8)

L. 4191

S.No. - 4081

12/1

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

8/11

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

ہلکت ہر دو جہان عبرت، التفاتش نیست
کسی کہ از دو جہان روی در خدا آورد

دیوان عبرت

محمد علی مصباحی نائینی

بتصحیح و اہتمام

حسین مظلوم کی فر

از انتشارات

کتابخانہ سنائی

نرسد در غزل امروز بعبیرت و گری
گر کسی گفت رسد گو که بقرآن نرسد

نامه حاضر

در دو قسمت

۱ غزلیات

۲ قصائد : مدائح ائمه اطهار ۴

KASHEER UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc. No ... 184243

Dated ... 15/12/1345

نخط و تصحیح حسین مظلوم متخلص به کی فر

حق چاپ محفوظ و مخصوص مصحح است

از این نسخه ... ۲ مجلد در اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۵

بسرانجام کتابفروشی سنائی (تهران) چاپ و منتشر گردید

فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱	هست بذات و صفت نهفته و پیدا	۱	۱۱	نرگس زباده کرد تنی جام لاله را	۱۴
۲	بیا فرید مقدس خدا محمد را	۲	۱۲	آنکه آموخت بتو رسم خود آرائی را	۱۵
۳	آنکه میگفت ز خاطر نبرم عهد و فارا	۳	۱۳	از رخ اگر بر افکند شاهد ماتقاب را	۱۶
۳	ز مهر و حتر ز در حواله داد مرا	۴	۱۴	از شخنه بپرید خبر خانه ما را	۱۷
۴	بود یاد رخ و زلف تو بر دوش مرا	۵	۱۵	ای باد بگو آن شه ز رین کمران را	۱۸
۵	خزیدین جمال تو نبود هوس مرا	۶	۱۵	ای ساقی صافی دلان گردش آور جام را	۱۹
۶	دل بی تو نیا ساید از سیر گلتا نها	۷	۱۶	باغبان بکنند به راه بگلزار مرا	۲۰
۷	صبح است ای قتی بیا از سر برون کن خج را	۸	۱۷	بپای عشق سپردیم کوه و صحرا را	۲۱
۷	عشق و زندگی ازل بودست اگر تقدیر ما	۹	۱۸	تا ثبت شد بد قرع عشاق نام ما	۲۲
۸	کسی که بود بلفظش امید واری ما	۱۰	۱۹	تا چه ناساز نیست با من عشق عالم سوز را	۲۳
۹	ده از دست بهنگام جوانی کامرانی را	۱۱	۱۹	ترا چونیت سر برکت دوستان یارا	۲۴
۱۰	مکن حجاب رخ ای ماه مهربان مورا	۱۲	۲۰	تو ام بصبح هر که ندیدست شام را	۲۵
۱۱	مگر هوای بهشت کوی جانان را	۱۳	۲۱	چشم وفا از تو نداریم ما	۲۶

فهرست غزلیات

شماره صفحه بند اول شماره غزل شماره صفحه بند اول شماره غزل

- | | | | | |
|----|---------------------------------------|----|-------------------------------------|----|
| ۲۲ | خط مسکین لب نوشین رخ زیباست ترا | ۲۷ | نیت خراباده عشق تو به پیمانه مرا | ۴۰ |
| ۲۲ | دیدتا یوسف دل چاه زرخندان ترا | ۲۸ | هر چه کردم بخروا فرودم نیاز خویش را | ۴۱ |
| ۲۳ | ساقی بجام ریخت می لعلفام را | ۲۹ | هر کس درین جهان بدلائست مبتلا | ۴۲ |
| ۲۴ | ساقی بیاید و بر سفین شراب را | ۳۰ | عکس روی ساقی افتادست در جام شراب | ۴۳ |
| ۲۵ | سپر کن پیش پیکان بلا ای راهرو جانرا | ۳۱ | ز خواب سر چو براری بگری جام شراب | ۴۴ |
| ۲۶ | فلک ماه مینازد بگیر از رخ تعابت را | ۳۲ | سحر ز لطف نسیم و فیض دست سحاب | ۴۵ |
| ۲۶ | کردم از خون چون نگارستان کنار خویش را | ۳۳ | بارها من دیدم اورا بی حجاب | ۴۶ |
| ۲۷ | کو خضر بی خجسته که گم کرده راه را | ۳۴ | آن بیت پاکیزه رو در همه جا بانست | ۴۷ |
| ۲۸ | گر بیزوان و اگدا رو بنده کار خویش را | ۳۵ | آنرا که ملک حسن و ملاح مست | ۴۸ |
| ۲۹ | گر عهد مستی این چنین باشد طنار را | ۳۶ | از قلندر مشربان فیض نظر خواهم گرفت | ۴۹ |
| ۲۹ | ماگدایان که بود ملک بقا کشور ما | ۳۷ | ای آنکه جان فدائی تیر نگاه بست | ۵۰ |
| ۳۰ | نیازمند کند چرخ بانوایی را | ۳۸ | ای دل سحر عشق که هیچش کناره نیست | ۵۱ |
| ۳۱ | نیت امساک گراز خون دل تا که مرا | ۳۹ | باتو شب و زشتن خوشست | ۵۲ |

فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۴۳	پچشم مردم صاحب نظر صفائی نیست	۵۳	۵۴	صنمی سوده و مینای شراب لب کشت	۶۶
۴۴	بدانایان اگر گردون بکین است	۵۴	۵۵	من کیم آشفته شیدای مست	۶۷
۴۵	براه عشق تو اید دست باز روی اردت	۵۵	۵۵	مویست تراد کمرایشوخ میان نیست	۶۸
۴۶	بر چرخ خروش یارب ماست	۵۶	۵۶	نذار دگر سرمایار غم نیست	۶۹
۴۷	چون نور که از مهر جدا هست و جدانیت	۵۷	۵۷	وقتی دل سودازده شور دگر می داشت	۷۰
۴۸	تا پیش نظر دلبر آمد و بگذشت	۵۸	۵۸	یار اگر جلوه کند جان جهان نیمه نیست	۷۱
۴۸	حدی جمال خوب تراد کمال نیست	۵۹	۵۹	آنرا که بکوی دوست اهی است	۷۲
۴۹	در شهر دلی نیست که در دام شمانیت	۶۰	۵۹	آنکه منظور دگر غیر تو اش در نظر است	۷۳
۵۰	در صد هزار میکده یک اهل حال نیست	۶۱	۶۰	ای که در اقلیم نیکوئی بجز تو شاه نیست	۷۴
۵۱	درویش که ملک قناعت مسلمت	۶۲	۶۱	با اینکه آشاست بمن پاسبان دوست	۷۵
۵۲	درهای بسته چرخ برویم گشاده است	۶۳	۶۲	بزرگواری مرد از شرافت ادبیت	۷۶
۵۲	رویت که بوضع حق گواهیست	۶۴	۶۳	بهر کجا که تو باشی خیال ما آنجا است	۷۷
۵۳	ز بس کردم درین گیتی اقامت	۶۵	۶۳	تا بتو دل عهد مودت بست	۷۸

فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۶۴	تا خون دل بجاست می خوشگوار چیت	۷۹	۷۵	فدای حالت آن ندلا ابالی مست	۹۲
۶۵	ترا که با همه آفاق چشم الطافت	۸۰	۷۵	فلک و عرصه عالم خم و خمخانه دوست	۹۳
۶۶	ترا همین نه من ای خوبی دارم دوست	۸۱	۷۶	کام دل ایش از آن سیمبر خواهم گرفت	۹۴
۶۷	چشم من و عالمی براهست	۸۲	۷۷	کسی آ که شد از شور قیامت	۹۵
۶۷	دانی گرت از حال دل با خبری هست	۸۳	۷۸	گفت پیر ما که هر کس عاقلست	۹۶
۶۸	در دیرین عارف صاحب نفسی نیست	۸۴	۷۹	گل رویش برای چیدن نیست	۹۷
۶۹	دره عشق تو بی باو سری نیست	۸۵	۷۹	مگر آب بقاست در دهنت	۹۸
۷۰	در مملکت عشق سما و سکی نیست	۸۶	۸۰	مویت خوششت و ریخته بروی شترست	۹۹
۷۱	دلم ز دیدن آن بت دست و نرفت	۸۷	۸۱	هر کسی آرزوی و خیالی در دست	۱۰۰
۷۱	زابد عجب نیا شد اگر دشمن نیست	۸۸	۸۲	مرید پیر خرابات اگر شدیم بجاست	۱۰۱
۷۲	شدت محو سراپای من چنان دوست	۸۹	۸۳	وا غط جان میکند از لب جان حدیث	۱۰۲
۷۳	شوخی که بصاحب نظرانش نظری نیست	۹۰	۸۴	نشود کار اهل دل اصلاح	۱۰۳
۷۴	غم تو کیت دل آسوده در جهان نگذاشت	۹۱	۸۵	راح جان بخش بود قوت دل و قوت روح	۱۰۴

فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۸۵	ز پیر میکده بشتیدم این بوقت صبح	۱۰۴	۹۶	چون در میکده را پیر مغان باز کند	۱۱۷
۸۶	صبح عید شد ای عید من بروی صبح	۱۰۵	۹۷	خدا به منعی از مرحمت نگاه کند	۱۱۸
۸۷	مرا که در همه قوی بود زبان فصیح	۱۰۶	۹۸	خرم آن روز که جان زین محن اباد رود	۱۱۹
۸۹	آنان که از محبت جانانه دم زنند	۱۰۷	۹۹	خسته دلانیم ما شیفته و مستمند	۱۲۰
۸۹	آنان که ندارند صفا بلهوسانند	۱۰۸	۹۹	دام پای دل اگر طره جانانه نبود	۱۲۱
۹۰	آن شب که مرا تا بسحر با تو سری بود	۱۰۹	۱۰۰	در راه عشق ما را خوف از خطر نباشد	۱۲۲
۹۱	ای خواجه میازار دلم را که برافتد	۱۱۰	۱۰۱	در سر کوی تو جمعند پریشانی چند	۱۲۳
۹۲	این تن خاکی ما تا بصفای جان نشود	۱۱۱	۱۰۲	طلب سالکت را تا بلبش جان نرسد	۱۲۴
۹۲	بتی که بر تن بی جان بجنده جان نبخشد	۱۱۲	۱۰۳	دست یاران نجم طره جانانه زدند	۱۲۵
۹۳	بمن آن شوخ اگر چشم رضا باز کند	۱۱۳	۱۰۳	دید ی چه بامن این فلک حقّه باز کرد	۱۲۶
۹۴	پند پدر گوش کن ای پسر بهوشمند	۱۱۴	۱۰۴	رخت در ملک خوبی جلوه گر باد	۱۲۷
۹۵	تطا و لها که هجرانش با کرد	۱۱۵	۱۰۵	زکوات تن درستی آن ادا کرد	۱۲۸
۹۶	جمعی از حال دلم بازلف جانان گفته اند	۱۱۶	۱۰۶	شب درویش اگر در غم نان میکزد	۱۲۹

فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱۰۷	شیخا آرزوی همدمی مامیکرد	۱۳۰	۱۱۷	آن خبرو که صاحب خمی نخو بود	۱۴۳
۱۰۷	صباغباری از آن آستان با آورد	۱۳۱	۱۱۸	ابلیس ملک بود خطا بهر نش کرد	۱۴۴
۱۰۸	طریق مهربانی این نباشد	۱۳۲	۱۱۸	از دو عالم خویش را هر کس چمن بیکانه کرد	۱۴۵
۱۰۹	فغان که دوره هجران بسرنمی آید	۱۳۳	۱۱۹	ازین دیار غریزان چو بار بر بستند	۱۴۶
۱۱۰	کسی که نسبت روی ترا باه کند	۱۳۴	۱۲۰	اندیشه آن طره پر خم نتوان کرد	۱۴۷
۱۱۱	کسی که محنت هجران کشیده میداند	۱۳۵	۱۲۱	خوش آنکه سر کوی شام نرل ما بود	۱۴۸
۱۱۱	اگر چه داغم که وصال تو میسر نشود	۱۳۶	۱۲۲	گل پرده نشین بود صبا پرده دری کرد	۱۴۹
۱۱۲	مراقلاش و بی باکت آفریدند	۱۳۷	۱۲۳	کز لب یار نشانت دهند	۱۵۰
۱۱۳	نسیم ارجم بونی ز خاک کوی یار آرد	۱۳۸	۱۲۳	با جور تو ای یار ستمگر چه توان کرد	۱۵۱
۱۱۴	نقاب از رخ زیبا گران صنم بکشاید	۱۳۹	۱۲۴	بدوستی تو آنان که دشمن خویشند	۱۵۲
۱۱۴	هر چه پیکت عمود از فضل و هنر حال کرد	۱۴۰	۱۲۵	بر سمیران غیر خفا یاد ندادند	۱۵۳
۱۱۵	هر کس که بکف بادیه بر ساده ندارد	۱۴۱	۱۲۶	بجوی میکده آنان که خاکسارند	۱۵۴
۱۱۶	آخر از عشق تو کار دل بر سوانی کشد	۱۴۲	۱۲۶	بهار آمد و یاران جور دی رستند	۱۵۵

فہرست غزلیات

شمارہ صفحہ	بند اول	شمارہ غزل	شمارہ صفحہ	بند اول	شمارہ غزل
۱۲۷	بی تو ای نوکل خندان مہن آن میگذرد	۱۵۶	۱۳۸	مشکل اندیشہ قتل نش از دل برود	۱۶۹
۱۲۸	خود را کسی کہ با تو صنم آشنا نکرد	۱۵۷	۱۳۸	مگر بکشتنم ابروی او اشارت کرد	۱۷۰
۱۲۹	دامکشان گذشت و نگاہی بمانکرد	۱۵۸	۱۳۹	ہمان کسی کہ مسجد ترا دلالت کرد	۱۷۱
۱۳۰	در آئینہ روی تو آہی نتوان کرد	۱۵۹	۱۴۰	نقاش کہ نقش می نگارد	۱۷۲
۱۳۰	دل بہمہ آفاق را دید و نبودش پسند	۱۶۰	۱۴۲	دام رہ ما طرہ دلدار شد آخر	۱۷۳
۱۳۱	دوش ز رندی سوال کردم از اسرار چہ	۱۶۱	۱۴۲	زد و ریح بماندم جدا زیار و دیار	۱۷۴
۱۳۲	روز رخ اورا خط شہزنت سہ کرد	۱۶۲	۱۴۳	طایر جان کہ درین دامگہ افتادہ اسیر	۱۷۵
۱۳۳	روندگان طرقت کہ بی دلیل رہند	۱۶۳	۱۴۴	غیر از غم عشق تو ندارم غم دیگر	۱۷۶
۱۳۴	زلفت بعبودہ دین دل از دست میرد	۱۶۴	۱۴۵	مرا بچا کری ای خواجہ از کرم بپذیر	۱۷۷
۱۳۴	شہان مکت ملاححت اگر چہ بی پسند	۱۶۵	۱۴۶	میوز باد بہاری خوش بطرف جو یا	۱۷۸
۱۳۵	صبحم منعجان جوہر جانم دادند	۱۶۶	۱۴۶	دگر نصیحت ناصح کجا کند تاثیر	۱۷۹
۱۳۶	عاشقان پا بسر عقل نہ اکنون دہاند	۱۶۷	۱۴۷	دل از مصاحبت اہل حال باز مگیر	۱۸۰
۱۳۷	گرفت پردہ رخ یار و خود نمائی کرد	۱۶۸	۱۴۹	بیکت کرشمہ جان شدیم ریل نیاز	۱۸۱

فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱۴۹	دل در اندیشه آن غنچه دمانست هنوز	۱۸۲	۱۶۰	خون رختیم آنکه بود کارگاهش	۱۹۵
۱۵۰	دید سبزه و شد بوستان عبیر آمیز	۱۸۳	۱۶۱	دل که برداشته تست فروگذارش	۱۹۶
۱۵۱	مرا که نامه سیاهست و زرتباخیز	۱۸۴	۱۶۲	شکوه بردم از غم کیتی به پیر میفروش	۱۹۷
۱۵۲	مفتی ز خدعه کرد در مکر و حیل باز	۱۸۵	۱۶۲	غریز مصر ملاححت شود خریدارش	۱۹۸
۱۵۳	بوسی مرا از ان لب شیرین بود هوس	۱۸۶	۱۶۳	کسی که هست اوصاف انضم بخش	۱۹۹
۱۵۴	مراجا گوشه دیر مغان بس	۱۸۷	۱۶۴	مرا بخضر قاضی کوی میکده دوش	۲۰۰
۱۵۵	چگونه سخت نباشد حیات بر جانش	۱۸۸	۱۶۵	نازنینی که دل از دست دیدارش	۲۰۱
۱۵۵	چو خواستی که رود کار عاشقی از پیش	۱۸۹	۱۶۵	نکار من که دم عیسویت دهنش	۲۰۲
۱۵۶	کرد چشم تو مرا مست و لبست بزم هوش	۱۹۰	۱۶۶	هر که هست است عهد جانانش	۲۰۳
۱۵۷	آید آن یار و سرانند قدم انداختمش	۱۹۱	۱۶۷	میتر چون نمیکرد و وصالش	۲۰۴
۱۵۸	بپیر میکده دل شکوه برد از مخش	۱۹۲	۱۶۸	کمال دلبری دارد جمالش	۲۰۵
۱۵۸	بسکه بی اندازه خوردم با جرفیان ده دوش	۱۹۳	۱۶۹	به از شیراز و وضع بمیالش	۲۰۶
۱۵۹	چگونه از سیرجان برنخیزد آنکه نگارش	۱۹۴	۱۷۰	ع کسان که بر سر نیای دین کنند نزاع	۲۰۷

فهرست غزلیات

شماره غزل	بند اول	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱۷۱	خوش میوز دلم روز نسیم سحر از باغ	۲۰۸	۱۸۲	بامی و مطرب ساقی همه شب مسازم
۱۷۱	گذر چهره گل چون صبا نقاب بیاف	۲۰۹	۱۸۳	برو عشق پسری رسم ادب از یادم
۱۷۳	بیاد تا که نداده است غصه بار خاک	۲۱۰	۱۸۴	برندی شهر دلم و شهر باشد عشق آئینم
۱۷۳	بسان صبح دولت گرز صدق کرد و چاک	۲۱۱	۱۸۵	بریده نافکت از دامن تو دست امیدم
۱۷۴	نهان جو کز دامن چهره آن بت چالاک	۲۱۲	۱۸۶	بشرط مهربانی دل بدان نامهربان دادم
۱۷۶	خدا را مطربا بود این چه آهنگ است	۲۱۳	۱۸۶	بکوی میکده شد تا دلیل باده فروشم
۱۷۷	جدا افتاد دل از صحبت دلدار و من از دل	۲۱۴	۱۸۷	تا پریشانی دل باشد از آن لطف سیاهم
۱۷۷	فرسوده شد از بار غم عشق مراد دل	۲۱۵	۱۸۸	بنهاد چو بر دوش سبزه باده فروشم
۱۷۸	بیای یار و در کاشانه دل	۲۱۶	۱۸۹	چونام آن لب شیرین بر آید از دهنم
۱۷۹	فتاده است بدن بال زلف جانان خال	۲۱۷	۱۹۰	خضران شد نو بهار غم و من خود نمی بینم
۱۸۰	هر کس که ترا دید بدین شکل و شمایل	۲۱۸	۱۹۰	رهین مرحمت و لطف پیر باده فروشم
۱۸۱	مراد دل بود این عقده مشکل	۲۱۹	۱۹۱	زان خاک آستان تو کحل بصر کنم
۱۸۲	اگر چه در نظرت همچو خاک ریزه خوارم	۲۲۰	۱۹۲	ز بخت نبود در زمانه مانندم

فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱۹۳	زنگت دولی زاینه دل زدوده ایم	۲۳۴	۲۰۳	هوی سرو از سیرا دکل از دل بدر کردم	۲۴۷
۱۹۴	شب فراق تو بر ماه چون نظاره کنم	۲۳۵	۲۰۴	آنکه بنام میروود در گذر از مقابلم	۲۴۸
۱۹۴	عقل تا در کنف سعی و عمل داده پناهم	۲۳۶	۲۰۵	بروای ناصح و بیوده مده در دسرم	۲۵۰
۱۹۵	کام دل از سپهر تمنای منسکنم	۲۳۷	۲۰۵	بار قیام مشورت میکرد بر قلم حبیم	۲۴۹
۱۹۶	گردست بدر زری دامنست آوریم	۲۳۸	۲۰۶	بسکه فراق گلرخان داغ نهاده بر دلم	۲۵۱
۱۹۷	گرم درود فرستی و کردی دشنام	۲۳۹	۲۰۷	بهرابی او دلبری کجا جوئیم	۲۵۲
۱۹۷	گفتم چو بر من بگذری خوار اینچنین بگذاریم	۲۴۰	۲۰۸	پیر میخانه را سراسر اقصا دوش بگوئیم	۲۵۳
۱۹۸	که مقیم کعبه گاهی ساکن بتجانه ایم	۲۴۱	۲۰۹	جوان چو حافظ شیراز صبح برخیزیم	۲۵۴
۱۹۹	نه خود را بی ریاضت من توانگر از بهر کردم	۲۴۲	۲۱۰	در قدم تو خویش اسایه صفت بگشایم	۲۵۵
۲۰۰	ما خمار الودکان محتاج یکت پیما نه ایم	۲۴۳	۲۱۰	ز کس نهفته نداریم و فاش مگوییم	۲۵۶
۲۰۱	نه همین بسته آن زلف گر بگیر شدیم	۲۴۴	۲۱۱	شب وصال ز موی تو عقده باز کنم	۲۵۸
۲۰۱	نه از سر کردل از خانقاه برکندم	۲۴۵	۲۱۲	عشق رخ جانانم آتش زده در جانم	۲۵۹
۲۰۲	هست تا وصف دمان و لب جانان نخم	۲۴۶	۲۱۳	کنون که اهل دلی نیست هر چه میجویم	۲۶۰

فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۲۱۴	گرچه از هم آشیانان میرسد هر دم صغیرم	۲۶۱	۲۲۵	که داند جز پریشان روزگاران	۲۷۴
۲۱۵	مکن ملامت من گر عشق خود دارم	۲۶۲	۲۲۶	آورد هر سرمد اس، فلک از مه نو	۲۷۵
۲۱۶	نیست باقد تو از شور قیامت خبرم	۲۶۳	۲۲۶	هست در آخرین نفس دلم آرزوی تو	۲۷۶
۲۱۶	وفا نکرد بعد آن نگار دلبندم	۲۶۴	۲۲۷	یکم جو خلق کشیدم برای تو	۲۷۷
۲۱۸	ای برادر دل بی غم نه تو داری من	۲۶۵	۲۲۸	یکم روده ام ز وفا باغبان تو	۲۷۸
۲۱۸	چنت در دامن آن شوخ زدم لایه کنان	۲۶۶	۲۲۹	یکشب اگر افتدم ره بسر کوی تو	۲۷۹
۲۱۹	دارد سروصل او دل من	۲۶۷	۲۳۰	بگذار این دوستی لب لبر گانه	۲۸۰
۲۲۰	آن را که راه خواهد بر آستان جانان	۲۶۸	۲۳۰	بود گل همچو روی او نکو؟ نه	۲۸۱
۲۲۱	خوشا و خرم آن روزگاران	۲۶۹	۲۳۱	چرخ ناکام ترا ز تست از و کام نخواه	۲۸۲
۲۲۲	خوشت سیر گلستان روی گل دین	۲۷۰	۲۳۲	خطت دمید و با مهربان شدی ای ماه	۲۸۳
۲۲۳	دانم که بیوفایت آئین دلستانان	۲۷۱	۲۳۳	دکان زاهد شهر یکباره گشت بسته	۲۸۴
۲۲۳	فادار عشق جانان آنچنان آتش بجای من	۲۷۲	۲۳۴	لاله گرفت کعبه جام تو هم جام نخواه	۲۸۵
۲۲۴	مشغله عشق چیست خانه بر انداختن	۲۷۳	۲۳۵	سحر که مطرب زرد این ترانه	۲۸۶

فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۲۳۵	یار از دردم در آمد طرف کله شکسته	۲۸۷	۲۴۶	چنان با او ندارم اشتعالی	۳۰۰
۲۳۶	گناه میکنم و واثقتم بفضل اله	۲۸۸	۲۴۷	چه جای جلوه حور بهشت و حسن پری	۳۰۱
۲۳۸	آنکس که ترا گفت بدین جلوه که ماهی	۲۸۹	۲۴۸	روز غفلت مکن از کار و شب از مطرب می	۳۰۲
۲۳۸	ای خواجه تابکی پی دنیا رود بهی	۲۹۰	۲۴۹	ز در و بھر منم مبتلای رنجوری	۳۰۳
۲۳۹	ای روضه بهشت روی تو آیتی	۲۹۱	۲۵۰	کسی که رفت پی آن نگار هر جانی	۳۰۴
۲۴۰	بلبل چگونه گیرد دل در برش قراری	۲۹۲	۲۵۱	گذشت عمر و نبودم جزین تمنائی	۳۰۵
۲۴۱	بن امروز تو فردای قیامت بنمائی	۲۹۳	۲۵۱	گر کج ب سهر تر است سری	۳۰۶
۲۴۲	بهره از شادی جهان نبری	۲۹۴	۲۵۲	گردست دهد حلقه کیسوی نگاری	۳۰۷
۲۴۲	پیداست که باز پد نباشد سرو کاری	۲۹۵	۲۵۳	مارا چگونه باشد از یار چشم باری	۳۰۸
۲۴۳	تو از اول بهر کس عهد بستی	۲۹۶	۲۵۴	نه ز رحمت کنی بمانظری	۳۰۹
۲۴۴	جان زنده شد بوییت ای باد نو بهاری	۲۹۷	۲۵۴	نه بهوی خاک کویت بدلم گذشت تابی	۳۱۰
۲۴۵	جز اینکه جانب اهل نظر نمی بینی	۲۹۸	۲۵۵	نه چون رخ تو گلی هست گلستانی	۳۱۱
۲۴۶	خبر مال منصب عشق بهر منصبی مالی	۲۹۹	۲۵۶	آیا بود که بر سرم از مهر بگذری	۳۱۲

فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۲۵۷	ای دی تو مجموعه اوصاف الهی	۳۱۳	۲۶۸	نه طریق یاری است این و نه شرط مهربانی	۳۲۶
۲۵۸	باریک میانی بودش در کمر از موی	۳۱۴	۲۶۹	همه آفاق بگشیتیم و ندیدیم کسی	۳۲۷
۲۵۹	بر چهره میفشان زلف ای شاه روحانی	۳۱۵			
۲۶۰	بهر خود دولت آزادی آماده کنی	۳۱۶			
۲۶۰	تراست شیوه تمکاری و دلازاری	۳۱۷			
۲۶۱	تو بد لبری شوخی دل اگر چنین ربانی	۳۱۸			
۲۶۲	جانا چه زیان میرسد گریبگاہی	۳۱۹			
۲۶۳	زیاری اردل بیچارگان بدست آری	۳۲۰			
۲۶۴	بشی گفتم بدان دلدار جانی	۳۲۱			
۲۶۵	گویند بزیبائی باغ گل و نسرنی	۳۲۲			
۲۶۵	مار از کرم ساقی سر کرم کن از جامی	۳۲۳			
۲۶۶	مرا بردرت فخر باشد گدائی	۳۲۴			
۲۶۷	مگو افسانه از حجم قصه از کی	۳۲۵			

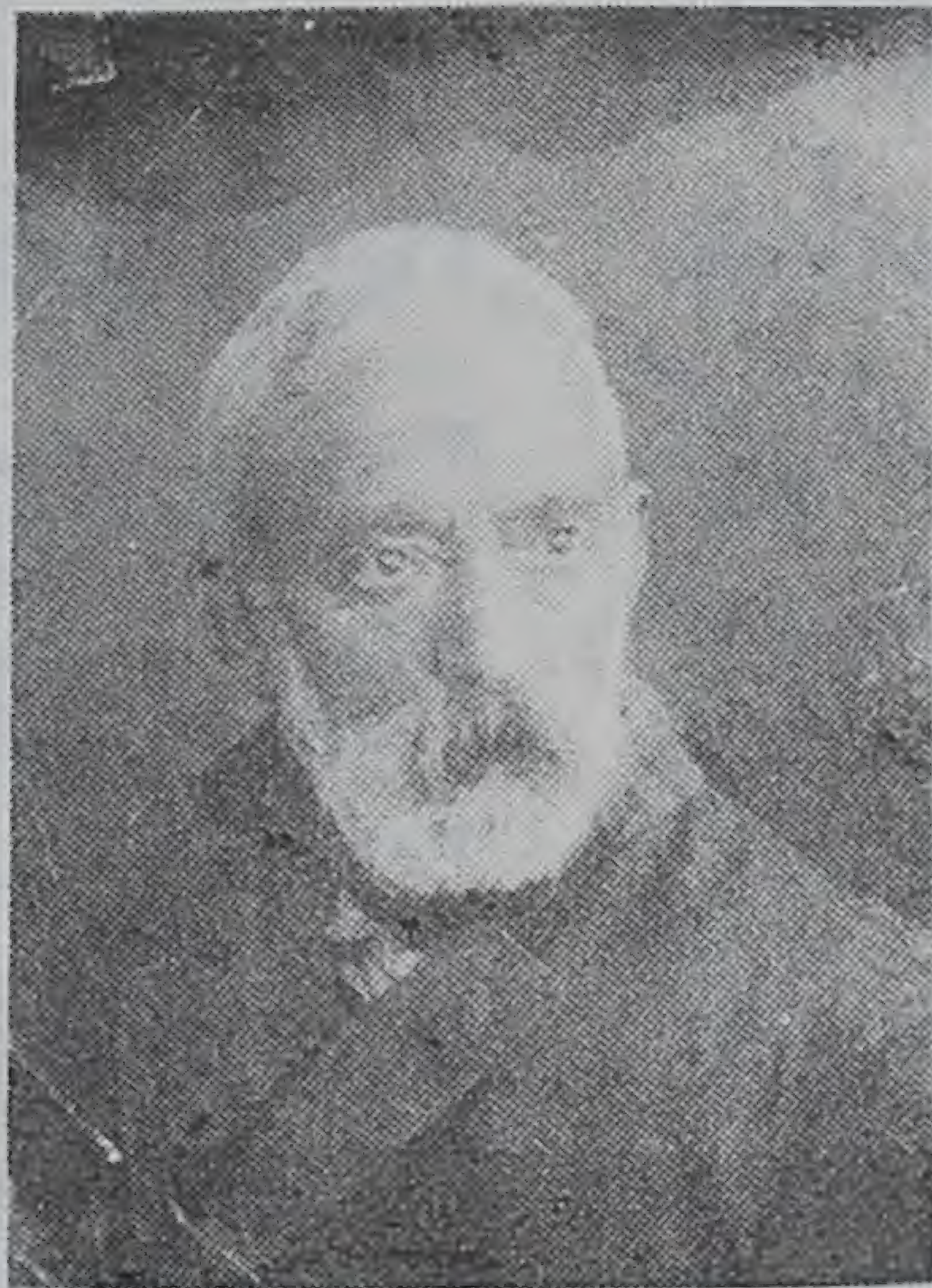
فهرست قصائد

عنوان قصیده	شماره صفحه	مطلع
در صفت بهار و مدح احمد مختار	۲۷۱	یکی بنگر این چرخ نیلوفر را
در صفت بهار مخموم بنام حضرت هرا	۲۷۳	باغ را داد نو بهار نو ا
بنام حضرت عسکری ^۴	۲۷۵	آن سرو کاشم که از ونیت بر مرا
مخموم بنام حضرت رسول ^۳	۲۷۷	از حسن جلوه روی تو ماند بر آفتاب
در ستایش دانیان و نکویشان نادانان	۲۷۹	سیر نیکو آزار است که فصل و هنر است
هر نیک و بد را پاداش و کیفر است	۲۸۱	ای که جان و منت اسیر بهوست
در پند و نصیحت	۲۸۳	مردم سفله را شعار خطاست
خود ستانی ز شاعران زیاست	۲۸۴	منم که گنج هنر طبع و لپز پر نیست
در نعت بنی ^۳	۲۸۶	هر که کرم پیشیه کرد و داشت کف را د
در صفت بهار	۲۸۸	گاه آنست که از صنعت نقاش بهار
نیز در ستایش بهار	۲۸۹	جوان شد از دم باد بهار عالم پیر
در موعظه و نصیحت	۲۹۲	راستکاری پیشیه کن خواهی شوی کر رستگار
تغزل مخموم بنام خامس آل عبا ^۴	۲۹۳	گر چنین آوردم فرقت جانان بر سر

فهرست قصائد

عنوان قصیده	شماره صفحه	مطلع
در حساب حال خود مختوم بنام مولی علی	۲۹۵	از فتنه زمانه و از کید روزگار
بنام امام حسن مجتبی	۲۹۷	بروزگار بسی بکند و نسین و شهور
در صفت زمستان مختوم بنام خاتم انبیاء	۲۹۸	برفت آبان و آمد ماه آذر
در صفت بهار مختوم بنام امام دهم	۳۰۰	آیین گرفت بار و گر مرغزار
در نکویش روزگار مختوم بنام سید سجاده	۳۰۱	ترا سپهر و غنا صر که مادرند و پدر
تغزل مختوم ثنای حضرت باقر	۳۰۳	مکن ای ترک زاندازه مبر عشوه و ناز
در صفت بهار مختوم باسم حضرت صادق	۳۰۵	برگشت جهان بار و گر عمد جوانیش
در طریقه عشق مختوم باسم مبارک موسی کاظم	۳۰۶	براه عشق پدیدست هیچ پایانش
تغزل مختوم باسم مبارک حضرت رضا	۳۰۹	کمان کشیده را برود و چشم فتانش
تغزل مختوم مدح حضرت ثامن الائمه	۳۱۱	چندان در انتظار تو ماندانی کار چشم
در صفت خزان مختوم ثنای مولینا ابجواد	۳۱۳	دم بهار اگر کرد باغ را خرم
در میلاد امام سیم	۳۱۵	تجلی آمد دلم زین بوم و برزن
در افسوس از عمر نفیست رفته مختوم مدح مولینا علی	۳۱۷	مرا گذشت پنجاه سال عمر و همان
در صفت بهار مختوم ثنای امام زمان	۳۱۹	تا پرنیان سبز بر کرد بوستان
در صفت خزان مختوم بنام حضرت جواد	۳۲۱	از طبیعت زگرگی آموخت باد آذری

عبرت پس از غنایت نروان بعفو جرم
دارد امید بخشش از اولاد مرتضی



هزار شکر دل از خانقاه برگزیدم بجوی میکرده رحل اقامت افکندم
مرا بجز همین یک صفت پسند افتاد که بهر راحت خود رنج غیر نرسیدم

عبرت سخنش گشت پراکنده در آفاق
اوصاف علی را چو طراز سخنش کرد

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشگفتار

با اشعار استاد فقید عبرت نائینی بسال ۱۳۱۵- آشنا شدم
او هنوز حیات داشت اما این آتش شوق که برای دیدار و شناسائی بزرگان علم و ادب
اکنون در دل و جانم شعله ورست آنروز شراری نداشت بدین سبب مصاحبت وی
مرایب نگشت سالها رفت و برخلاف گذشته توفیق رفیق شد و از مطالعه آثارشان
بقدر همت توشه ای بردم چون بخط خوش رغبتی داشتم پای در این راه گذاشته بر اینهمانی
یاران نزد استاد زرین خط شافتم در مدتی کم بدین مرتبت که مشهودست رسیده بر آن شدم
که بهترین یادگار از روزگار شباب و تجربت اند و ختم دوران عمر یعنی اشعار و آثار ناچیز
خود را بخط خویش نگاشته بچاپ برسانم با کوشش دائم تو سن مرادم رام گشت که آن جزیره
هم اکنون بنام دناوی مهر بچاپ رسیده در دسترس همگان قرار گرفته است
شی دیوان شادروان عبرت را مطالعه میکردم ابیاتی بلند دیدم در کمال سادگی

و شیوائی کہ دو اوین مذہب و پر نقش و نگار بسیاری از شعرای سبکمایہ رازیر پای نہادہ خود
بر آسمان بلاغت سر بر کشیدہ است .

دیوان سابق عبرت .

شادروان عبرت در پایان زندگی دو دفتر از اشعار برگزیدہ خویش را یکی با حروف
سربی بسال ۱۳۱۳ و دیگری بخط نسخ خویش بسال ۱۳۱۵، بچاپ رساندہ بود چون ہر دو
دفتر بانہودن وسائل کافی آن زمان بصورتی نازیبا می نمود و ہم درین اواخر کیاب گشتہ و بدست
بدست می آمد لذا تجدید چاپ ہر دو دفتر را یکجا بخط نستعلیق تصحیح و مرتبہ کردم این اندیشہ را
بادوستان ادب در میان گذاشتم یاران پسندیدند و تشویق کردند نخست شاعر آزادہ آقای
محمد گلبن دیوان خط نسخ استاد را در اختیارم گذاشتند اکنون آن دو دفتر ترتیب حروف تہجی در
نسخہ حاضر گرد آمدہ است نیز ازین نظر کہ خوانندگان عزیز جلوہ خط خوش استاد را دیدہ بروان پاکش
در دو فرستند و صفحہ حاوی سہ غزل شیوا از خط آن مرحوم کہ نزد دوست دانشمند و شاعر ارجمند
آقای احمد سیلی خوانساری بود در این دیوان بچاپ رساندم کہ ملاحظہ خواہید فرمود .

صفای عبرت

آنان کہ از نزدیکت باشادروان عبرت آشنائی داشتند ہمہ او را ستودہ و می ستایند
یکی از دوستان آن مرحوم کہ الحق نقطہ سیاہی بر لوح زندگیش یافت نمی شود ، گفت :

بیست

هرگاه صحنه زندگی بحشم آثار یک فضای دهرنگت می آید یا از ناملایمی رنج میبردیم مانند پناهگاهی
روی بستانه عبرت مینهادیم پس از کمی گفت و شنید گویی جان فرسوده را آسوده و جهان
کهنه را تازه می یافتیم و بادی روشن از نزد آن روشن ضمیر میرفتیم .

چند جمله ذیل هم درباره مرحوم عبرت گفته و نوشته شیخ الشعراء استاد فراتست :
میرزای عبرت از خاندان شعرا و ادب بود نگارنده سالها با این درویش حقیقی همراز و دمساز
بودم در همه دوران عمر خاطرش از افکار پریشان آسوده و لوح دل را از زنگت هوا و هوس زوده بود
زندگانش سر مشق اهل حال بود و وجودش نمونه ای از روش اهل کمال درویش بود ولی پرو این
بیت مولانا مولوی : گفت پیغمبر که جنت از آله گریه می خواهی ز کس چیزی نخواه
گذشت عجیبی داشت چنانکه در یکی از مجالس کسی قصیده او را بنام خود خواند آن
مرحوم بجای آنکه اعتراض کند قصیده را از دیوان خود محو کرد .

خوی عبرت

استاد فقیه هرگز بفکر زنگت و ریانبود درویشی بود بشر بنه سالوسی مملکت سلطانی
بود بی دستگاه و درویشی بی خانقاه مردی بلند نظر و با مناعت طبع عمری سر بلند زیست و
با تهی دستی افزون از حد هرگز خود پرستان را نستود چنانکه خواهید دید و امن هیچکس از ابیائش آلوده
نبگت مدح دنیا داران نیست رهبر و دان کوی حقیقت را راهبری بنیا و سالکان راه طریقت را

بیت دیکت

آموزگاری دانا بود لوای بی نیازی برافراشته و علایق دنیار ازیر پاکداشته بود .
حالات و شرح زندگانی این شاعر اسالی چند پیش از آنکه وی جان بجهان آفرین بسپرد
استاد ناصح چنین نگاشته است

مقدمه استاد ناصح بر دیوان سابق عبرت

استاد عبرت نائینی نام شریفش میرزا محمد علی است و نسب وی به روح مصحاب
نائینی که شاعری خوش سخن و ظرف طبع بوده و در آشکده آذر و دیگر کتب تذکره نام و شعری
تذکورست همی پیوند بدینگونه میرزا محمد علی سپهر میرزا عبد الخالق سپهر میرزا حبیب الله سپهر
میرزا علی اکبر سپهر میرزا یوسف سپهر حاج میرزا حسن سپهر حاج میرزا محمد جعفر سپهر امیر نظام الدین
محمد سپهر حسینی متخلص بمصاحب .

پدرش اوروان وی میرزا عبد الخالق بسال یکزار و دو سیست و چهل دروید محمّدیه از
قرا، نائین تولد یافت نیای مادری وی ملا میرزا محمد که عالمی حلیل و فاضلی نبیل و دانشمندی
جامع معقول و منقول بود در شهر سال یکزار و دو سیست و پنجاه و هشت از محمّدیه بهمرابی
خواهرزادگان خویش میرزا عبد الخالق و خواهرش باصفهان آمد و بذریعه فضل و وسيله
کمال و آئی ذریعه آکد من فضله، در نزد علمای دارالعلم چون حاج ملا محمد جعفر آباده ای و میر
سید محمد شهنائی پایگاهی بلند و منزلتی ارجمند یافت چندانکه این قربت واسطه قرابت

وداعیه خویشاوندی گشت و میرسد محمد مذکور را با خواهر میرزا عبد الخالق اتفاق مزاجت
و همسری افتاد و میرزا عبد الخالق در سایه تربیت این دو بزرگوار میرست تا روزگار ملا
میرزا محمد پایان رسید و در نه یک هزار و دویست و هفتاد و هشت درگذشت و در تحت
فولاد در تکیه معروف تکیه مادرش انرا ده بخاکش سپردند .

دو سال از آن پس میرزا عبد الخالق پدر استاد در چهل سالگی کریمه ملا میرزا محمد را در
نکاح آورد و بهین میوه این پیوند یعنی استاد صاحب عنوان بسال یک هزار و دویست و هشتاد و
بماه رمضان در شهر اصفهان قدم بعرضه وجود نهاد و در سال هزار و دویست و هشتاد و هشت
میرسد محمد ششمانی از سرای فانی بجهان جاودانی رهپار شد و میرزا عبد الخالق با خواهر خویش
بیگجای ساکن شد .

چون استاد بحد رشد تمیز رسید فارسی را نزد عمه فاضله خویش خوانده آنگاه در محضر
شیخ مهدی اعمی بقوانین نحو و صرف نحو کامل بصیر گشت و قواعد خط نسخ را در خدمت
میرزا محمد علی معروف بنائینی فرا گرفت سپس از حضرت فاضل علامه ملا محمد کاشانی معانی
و بیان و بدیع و منطق و مبادی فلسفه آموخت و چون پدرش میرزا عبد الخالق بسال
یک هزار و سیصد و سه در روز پنجشنبه ششم ربیع الثانی داعی حق را بلیک اجابت گفت
استاد را داعیه درونی و جاذبه نهانی آسگار و شوق طلب دانگیلیر آمد و بسیرا نفس و آفاق

روی نهاد و هفده سال پیاپی گاهی چون ماه شب راه می پیمود و زمانی چون خورشید بر وز کرد
 جهان بر می آمد خلاصه آنکه بیشتر نقاط ایران را بیای طلب پیمود تا از سعی حصول و در سلوک
 وصول روی نمود و بخدمت بسیاری از مشایخ سلسله علویه و لویه و پیشروان طبقات دیگر
 صوفیه رسید و آنچه میخواست یافت پس بسال یک هزار و سیصد و بیست و یکت با صفهان آمد
 و از آنجا بنائین رفته کریمه پسر عمه خویش میر سید مهدی فرزند میر سید محمد طباطبائی را بعد از وصال
 آورده با صفهان بازگشت و بسال یک هزار و سیصد و بیست و دو تهران آمد و تا کنون هم در تهران
 مقیم است .

بعقیده رهبری وی یکی از آن دو استاد است که در این عهد نادره زمان و سر آمد همگان
 و نمودار فصیحی پیشین و یادگار اساتید باستانند چنانکه استاد خود نیز مقتضای و آلاء نعمه ربک است
 در پایان غزلی بدین معنی اشارت کرده است .

هر چند این استاد در آن تغزلات و قصاید شیوا که اغلب با حسن بیان مدح حضرت
 رسالت و خاندان عصمت با انجام میرسد ابیات دلنشین و شعرهای بلند و متین و معانی
 لطیف و مضامین بدیع بسیار است لیکن غزلهای نمکین و ریاحلاوت و ملاحتی دیگرست
 چون در غزلیات وی زهد و قلندری و شور عشق و چاشنی عرفان چنان با دقت معنی و لطف بیان
 آمیخته که بحقیقت توان گفت اینگونه غزلسرانی در دوسه قرن اخیر مخصوص این مرد یگانه و در این باب

میان او و دیگران تفاوت از زمین تا آسمانست .

این پیر روشن ضمیر گذشته از مراتب شعر و فضل و صفای سیرت و طهارت ذیل حسن معاشرت و لطف مجاورت و حسن اخلاق انگشت نمای خواص و عوام و مشهور آفاقت آن گنجهای گوهر و خروارهای مال که دنیا پرستان بس و طلبش کوشش بی فایده کردند، در نظر همتش پشیری نیز زد و حشمت این برای غرور را بچیزی نخر و کوئی از زبان وی گفته اند :

تا یافت جان من خبر از ملک نمیشب صد ملک نیمروز بیکت جوئی خرم

برزق مقصوم قانع و شاکرست و بر آلام و بهوم شکیبا و صابر :

نشسته بر سر خوان قناعت شب و روز نه من ز کس نه کس از من همی خورد و تیار
چو هست شکر کنم پس چو نیست صبر کنم بدان صفت که بود رسم مردم هشیار
همانا پیران طریقت وی را از ضعف بشریت رهانیده به مقام تسلیم و رضا رسانیده
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را اختیار آنست که قسمت کند در پیشرا
و هم اکنون که او را قوای طبیعی ضعیف گشته و سال عمرش به بقا در سیده بسعی و تلاش از
از دسترنج خویش کسب معاش می کند تا بامنت کسان نبرد و نخوت ناکسان نخرود .
از آثار این سخندان کامل یکی تذکره ایست بنام دنامه فرنگیان، که منتخب اشعار
عده ای از گویندگان این عصر را (دانه چهاردهم) در آن جمع آورده و با خطی زیبا نگاشته آن نسخه

در کتابخانه مجلس است دیگر تذکره ای موسوم ببدینة الادب، که محتویست بر منتخب اشعار
 شعرای این قرن از آغاز سال هزار و سیصد هجری قمری تا کنون (۱۳۵۵)، با شرح حال
 مفصل و عکس و خط آئنان و در این تألیف چون دانای طوس سی سال رنج برده و آن را
 بشری بس فصیح و روان و خطی بنهایت خوش و زیبا نوشته و بدین سفینه اثری مهم و گرانبها
 از خود بیادگار گذاشته و دیگر دیوان اشعار وی که مشتمل است بر قصاید و رباع و منقبت
 ائمه اطهار علیهم السلام و غزلیات و لنتین و اگر چند در فنون شعر از قصیده و غزل و مثنوی
 و غیره دستی بسزا دارد لیکن در غزل سرآمد تمام شعرای عصر است .

محمد علی ناصح

این بود مختصری از شرح زندگی مرحوم عبرت که استاد ناصح بسال ۱۳۱۵ برای
 این سخنور عالیقدر نوشته است پس از این سال دیری نپایید که وی از این جهان بسرای
 دیگر شافت .

آواخر عمر یعنی از سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۲۱ بمچنان سرایش در خانه ای مجاور مقبره
 مرحوم هدایت در خیابان اسلامبول بود کلبه ای محقر داشت و باد ستم و کتابت با فرزندش
 حسن که پس از مرگ پدر در جوانی روزگارش سرآمد امرار معاش میکرد و با همان درآمد کم
 طعنه بر مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی میزد و در آن کلبه محقر دشت زیر سر بر تارک منفعت اختراعی
 بیت و شش

یاران همواره بنجدتش می شتافتند و از دیدارش فیض باری یافتند تا آنکه در سال ۱۳۲۱ که سخت شکسته و ناتوان شده بود به پلو بر بستر بیماری نهاد و روز ۱۹ دیماه همان سال یکی از یاران رازدارش (آقای حسن طلاچی)، بعبادتش رفته حال می پرسد استاد پس از شکر خدای متعال میگوید: (افتاده ایم و ناله آهسته می کشیم)، هم در این ساعت گویا پایان حیات را استاد حس می کند پس دوست خود طلاچی را برای انجام کاری بخارج منزل فرستاد و خود گوش جان بباورای عالم طبیعت فراداد چون ندای گوینده غیبی (یا ایتهما النفس المطمئنه ارجعی الی ربک)، را شنید و نفس تن شکست و مرغ جانش رخت بر بست پس از سالها بغربت رسیدن از این خاکدان رهائی یافت و بقرب دوست شافت .

عبرت بدنیشان طومار زندگی در هم پیچید و دامن برچید که مرگش داغ تنگی بر خسار تیره فلک و داغ ماتمی بر دل دوستان نهاد افلاکیان جانش را دست بدست بعالم بالا بردند و خاکیان تنش را در سمت غربی اما مزاد عجب الله نزدیکت مزار استاد سخن و حید و سنگردی، بخاکت سپردند یاد گذشته آتش حسرت بجان زند گریه بر مزار دوستی افتد گذارد دوست ابیات ذیل که اثر طبع شاعر ارجمند آقای احمد گلچین معانی است هم اکنون بر سنگت مزار استاد منقوش است .

ای جوانان که شکر گفتارید از خموشان جهان یاد آرید

چو رسیدید برین تربت پاک	قدم آهسته گذارید بخاک
عبرت استاد سخن سنج شهیر	آن سراینده بی مثل و نظیر
اینک آرامگاه اینجاد دارد	دست، کوتاه زد دنیا دارد
چه توان کرد سرانجام اینست	حاصل کردش ایام اینست
یاد آرید ازین خسته که بود	برتر اندیشه اش از چرخ کبود
پیشه اش نیکی و خیر اندیشی	شیوه آزادگی و درویشی
در سلوکش چو یقین حاصل شد	غرقه بر کند و بحق و اصل شد

نوزده روز چو رفت از دی مه

(مرد عبرت و علیه الرحمه)
۱۳۲۱

رثای عبرت

در ماتم این شاعر عالیقدر شعر او دوستان مجلسها ترتیب دادند و مرثیتها سرودند البته چون مرگ مرحوم عبرت بامرگ استاد وحید دشگردی بهم نزدیک بود دوستان شاعر هر چه در رثاء شاد روان عبرت سروده اند نام مرحوم وحید هم در آن برده شده است .

از آن جمله قصیده ای از ترجمان دانشمند شاعر گرانمایه جناب آقای محمد علی نجابی است که متأسفانه در دسترس نبود خود ایشان مطلع و مختتم آنرا بخاطر دانشمند پس بهمان اکتفا و ثبت شد

چون وحید استاد دانش گذشت
 در غمش دانشوری دیگر گذشت
 بر زبانم سال مرگت استاد
 در مردن استاد دانش گذشت
 دیگر قطعه ای از شاعر عالیقدر آقای احمد سیلی خوانساریست :
 آه از جور گردش گردون
 وز جفای جهان دون فریاد
 که بیکت مه دوداغ بر دل ما
 فلک دون کینه تو زنهاد
 دو سخنور که ملک علم و ادب
 بد بفر وجودشان آباد
 استاد سخن وحید زمان
 که چنو مادر زمانه نژاد
 نادر العصر عبرت آنکه چنو
 در سخن، سحرچس ندارد یاد
 آن بعلم و ادب وحید فرید
 وین بفضل و هنرمهین استاد
 آوخ آوخ کزین جهان رفتند
 ای تقو بر جهان بی بنیاد

آفتاب کمال و فضل و ادب

دید ی آخر که در زوال افتاد

دیگر قصیده فریده ذیل که ریاست محترم انجمن ادبی ایران دانشمند

هنر پرور حضرت استاد محمد علی ناصح در مرگ و ماتم شاد روان عبرت سروده است

مرگت عبرت

در بهاران کز دم جان پرور باد صبا	گیتی فروت را آمد نو آئین صبا
گشت خاک تشنه سیراب آتش گل بر فروخت	شد مژام جان عبیر آکین ز باد مشکا
تیره دل بود از فلک دور از بهار از روزگار	آن که دورت را بفیض ابر باز آمد صفا
جای خالی دید شادی در سرای دل نشست	غم بد انجارت کز وی نشو می بانگت درا
از نشاط طبع دست افشان جوان در صحن باغ	پایکوبان بر بساط سبزه پیر پا رسا
دشت بستان حجله پیراسته و اراسته	نوعروسان ریا حین جلوه ساز و لربا
مانده از آوردن فرزند صلب نامیه	گشته کافور تر اندر طبع وی سرد می فزا
گرم پیوند و تناسل گشت کور در عروق	خون بجوش آمد ز تاب مهر و لطف هوا
بوستان از سرخ گل بر صورت آتشکده	زند و استاخوان چو موبد مرغکان خوشنوا
گرم شد بازار گلشن از چرخان بهار	زانکه سرد آمد بکانون آتش قلب شتا
بر لب جوشست دست و روی از گرد و غفر	چون نبفشه رو به باغ آورد با قد و دوتا
وان شکوفه خرد سال آمد فراز شاخسار	نکته زن از رنج ره چون سا نخوردن عصا
نرگس مخمور چون برخاست از خواب سحر	کرد می در جام کایدون بهت خرمستی خطا
رعد کوئی بر جهان صور قیامت در مید	خفگان خاک بر جستن از ان آوا، زجا

گرنه باد مشکبوی آئین غازی گرفت
 نقشبند چیره دست صنع بر لوح چمن
 خنده جان پرور گل گریه شوق سحاب
 لطف آن خنده زمره حسن تفسیری بدیع
 در بهاری اینچنین شادی فرای دل نشین
 جمعی از یاران یکدل دوستان کینه‌دار
 یک زبان با هم چو قول منطق و حکم خرد
 بر قیاس باده و مستی قرین بیگاه و گاه
 ناپدید اندر کتاب مهرشان لفظ نفاق
 در مذاق دوستان مهر کیش آب حیات
 آهین دل مردمی ستوار خومی نخت کوش
 با خبر از شرط و رسم یاری و آئین داد
 پای بر جاتر بگاه عنرم از کوه کران
 همراه امید و دور از بیم لیکن در سلوک
 دستیار یکدیگر در کج نهادی های دهر

از چه روی افتاد راز دل زمین را بر ملا
 نقشها اینکخت خوش بر قدرت صانع کوا
 چون نیاز عاشقان و ناز معشوقان بجا
 و ابروی بوستان و باغ، رهن این بکا
 در زمانی زین منط اند و بهکاه و غنم روا
 کرده پاک آئینه دل کسیر از نقش و غا
 متحد با هم چو ایمان بادل مرد خدا
 چون گل و بلبل بهم پیوسته در عشق و صفا
 بی نشان در نامه اخلاصشان نام ریا
 بر هلاک دشمنان کینه جو مرگت فجا
 عشق را در طبعشان خاصیت آهین ربا
 داده نیکی را نکو پاداش و بد را بد جزا
 و از اصابت فکرشان چون است و تیر قضا
 یکت قدم با خوف ره پیوده دیگر با جا
 راست همچون ذوالفقار و بازوی شیر خدا

بر زوال باطل اندیشان یدِ بیضی‌نمای
 در گلستانی بآئین تر ز دوران شباب
 محفل آراستند آرایش وی بس شگرف
 مطرب خوشخوان به مجلس از نو افکند شور
 خست چوبی برب نالی ولیکن تر زبان
 پوست پوشی مانده خالی کاسه در یوزه اش
 بزم بی بیگانه دید و بر زبان آورد راز
 از خروش دف یکی بانکت مخالف برنخاست
 در میان لاله و گل در کنار سرو و بید
 ساقی مهوش بنامیزد گلی در باغ حسن
 هم بر آئین صبحی رنخته در سائگین
 ناکشوده چشم مست نیم خواب از خواب ناز
 غمزه وی رهن دل صوفی افکن جام می
 چون گرفتی زان میان بکتن سبک جام کران
 آسمان گفتی که ایدر من چو خاکم جرعه نوش

همچو در دست رسول حق کلیم الله عصا
 باقیاش جنت رضوان چو پیش گل گیا
 اندران غم گشته مغرول و طرب فرمانروا
 سخن ادبی سخن و موزون قولش امین از خطا
 هر گرش در ناله و هر بند وی رایکت نوا
 در گلویش رشته و بر بسته هر عضو ش جدا
 آشنایان را خوش آمد زان نوای آشنا
 گوشمال از دست رهگوی ارچه بودش بارها
 باو ده گلگون روان زان کام میخواران روا
 از یکی گل گر بود گیتی بهساری جانفزا
 آتشین آبی روان راقوت و غم را جانگزا
 داده هشیاران مجلس را بی نوشی صلا
 هوش ازین رفته ز دست و پایال آن دُکا
 بانکت نوشا نوش کرده گوش کردون پر صدا
 جرعه ای زان جام بخشید ای جوانمردان مرا

روزگار سفله کو دیدن نیارد، هیچگاه
 داد فرمان بر سپاه اهرمن کرداردی
 خاست ناکه صرصری و خیم آسایک مکت
 در دهان سوسن و بر زلف سنبل ریخت خاک
 جام زرین از کف سیمین زر گس در ربود
 ریخت رنگت و رفت آب لاله خوش آب رنگت
 خواست تادستی برار و باغ بهر کارزار
 سهمکین ابری بر اوج آسمان شد قیر کون
 زشت دیدار و سیاه رخسار از ونیلی سپهر
 پست و بالا از مکرک انباشت یکسر آنچنانک
 اندران اجسام چونان بونس اندر بطنجت
 باغ و بوی جان شگاف آه ریخت خشم آلود برق
 پیکر گیتی بلرزید از نهیب ز مهریر
 پهنه پیکار را مانده آمد صحن باغ
 گشت کورستان گلستان مرغزن شد مرغزار

نعمتی را بی زوال و دولتی را بی فنا
 تا گلستان را کند تاراج و عشرت اعزا
 بانهیش از پریدن مانده مرغان هوا
 تندبادی و یوسان آسیمه سرگردون گرا
 افسر گل نیز کرد از تارکت گلبن جدا
 خورد چون نسرين زیباروی از صرصر قفا
 دست وی بسگست دی با پنجه زور آزما
 بر درون تیره اش تاریکی روش گوا
 چهره خورشید روشن گشته پنهان در غطا
 تنگ شد آمد شد پیکت نفس از ان فضا
 و ندران اجرام چون بهمن بکام اژدها
 بر زمین از چرخ تیغی برق وی بنیش ربا
 چون ز بیم خشم ایزد جان مرد پارسا
 کشته و مجروح آنکست سوبوی و جابجا
 بس خجاک و در کفن خفتید اطفال کیا

زین تطاول سرودش خون در عروق شاخا
 آه آه ای روز غم زینسان چرائی دیر پای
 یافت حالی زنگت دوزخ آن بهشتی بوستان
 شد ثریا چون بنات النعش از تصرف هر
 از رفیقان جاتی چون کیسه مفلس زسیم
 عندلیبی سخن مطرب را شده ترجیع ساز
 دیدگاهنگت مخالف ساخت بیداد جهان
 گفت چون ماتم سر شد جایگاه مائی نوش
 زبید این غمخانه شاد یگانه بوم شوم پی
 وانگهان بر بست چشم از گیتی و بگشود بال
 بلبل گوینده این بوستان دانی که بود
 یعنی استاد غزل (عبرت) خدونداد
 یادگار از وی فصاحت چون شفا از بوعلی
 نثر او سحر بین دامن ولی سحر حلال
 نسخ کرده خط نسخ خط استادان نسخ

در شمر اندر آب و نامیه ماند از نما
 وی زمان عیش چونی برگذر و اندک بقا
 چشمه غسیلین روان آبش هوایش کند را
 گشت یعنی جمع یاران دستخوش تفریق را
 بوستان بی زیب زیور ماند چون کوخ گدا
 غفل اندر گلستان افکنده ز راهنگت رسا
 در غم این شور بخشی لب فرو بست از نوا
 وز پی آمد روز سور و عیش را شام عزا
 زارغ آند زانو ارا شاید این دیران سرا
 از حسیض خاک پیران شد سوی اوج سما
 پارسی گو شاعر روشن ضمیر پارسا
 آن بالهام سخن سنجیبر معجز نما
 شاعران را مقتدا چون اولیا را مرتضی
 نظم او آب روان خوانم ولی آب بقا
 همچو شرع احمد مختار، دین انبیا

گوهر روی گوهر رخشنده ز رده دهری
چون نجوانی قول موزونش روان آید بر مص
کز جمال معنی و آرایش الفاظ لغز
باتمیزی برای دنیا پست افشاند دست
وز سر تهتومی در سایه ارباب جاه
شیوه اش صدق و نکواندیشیش دین مهر خو
از کتاب انفس و آفاق خوانده درس عشق
در شب هستی ره تاریک و دشواریات
رفت یکسان بر صروف دهر در هشتاد سال
نار نمرودی بر او چو نان گلستان خلیل
رفت چون ده روز از مرگ (وحید) نکته سنج
شاعر استاد (عبرت) کاندرا ایام حیات
خود بد و پیوست کز تنهایی آساید (وحید)
رحلت آن داغ غم بر جان نهاد و دل بست
خاطر از رنج نخست آزرده و افسرده بود

زر نبردش چون خرف در پیش گوهر بی بها
چون دل عاشق که بنید روی یار دلربا
کرده طبعش حق لفظ و شرط معنی را ادا
اینت فقری زو غنا را فخر و خود عین غنا
همچو خورشید فلک ننموده روی التجا
دوستی کیش و خلوصش پیشه و آئین وفا
در نقوش کفر و ایمان دیده آیات خدا
خوش نشست آری که بود از مهر ایمانش ضیا
ماضی و مستقبل و حالش بتسلیم و رضا
روی نا کرده درم ایوب کردار از بلا
آن ز کان فضل و دانش گوهری افزون بها
همدم وی بود گاه شدت و وقت رخا
وز میان جمع یاران رفت و خالی کرد جا
وین نمک پاشید سوکش بر دل مجروح ما
گشت از رنج دگر بر ما جهان مامتسرا

از دو استاد زبان آور، زبان پارسی
آسمان علم را آن بود تا بان آفتاب
پنج نوبت زد در اقلیم بلاغت آن دلیت
مرگ آن سبکست از کاخ ادب کنی رکن
ای خداوند خداوندان که دارد در سجود
ظلمت ریب و حجاب شکست ناندیش چشم
ای ز تو خواهند گان برخواسته، افشاند دست
در هویت فره ای سرگشته و ز سر کرده پای
ای ز فرمان تو نهی و امر محظور و مطاع
نعمت و تشریف غفران و نعمت بهت نیست
تکیه چون بر فضل خاص و رحمت عام تو داشت
ماند محروم و ز شیوا هم زبان شد جدا
آفتاب فضل را این بود خط استوا
بر شریا از ثری برد این فصاحت را لوا
وزوفات این ز پی بگست پیوند این بنا
نه فلک برد که یکتائیت قامت دوتا
یافت چون از نور قربت جان و شندل سنا
وی تو پیوستگان بگسته قید ماسوی
روشان نور بخش از مهر رخشان تاسی
حاکم رد و قبول و مالکت منع و عطا
بر تهیدستی بسویت کرده رو، حرمان روا
در گذر گر سهوی از وی رفت یا آمد خطا

مدحگوی خاندان مصطفی، راجای بخش

برولای خاندان زیرلوی مصطفی

محمد علی ناصح

سی و شش

بازماندگان عبرت

از استاد فقید یک سپرویکت دختر بازماند چنانکه نوشتیم سپرش جوان مرگ شد و دخترش اکنون در حیات است عمرش دیرپای و عزتش مستدام باد استاد را کتابخانه کوچکی بود که پس از مرگ او یگانه سپرش از دست داد بیشتر اشعار وی که در چند دفتر جمع و تدوین و بخط نسخ نگاشته بود از بین رفت و نسخ خطی نایاب نیز در آن میان جلدی چند وجود داشته است چنانکه میگویند معلوم نشد بدست کدام رند از خدا بخبری افتاد .

عبرت از آغاز تأسیس انجمن ادبی ایران که بهمت جمعی از فضلای کشور نخست در دارالفنون و سپس در منزل مرحوم افسر و انجمن ادبی حکیم نظامی که هفته ای یکبار در سرا استاد سخن شادروان وحید و شگردی تشکیل می شد عضو بود و تا پایان عمر همواره در آن دو انجمن حضور می یافت . .

بقرار مسموع اشعار استاد شاید دو برابر دیوان موجود بوده است؛ هقیق در این باب از آقای احمد سیلی خوانساری که از یاران نزدیک استاد بود جو یا شدم ایشان چنین نقل کردند: که آنچه از اشعار مرحوم عبرت بچاپ رسیده برگزیده خود استاد است که می گفت منتخب و پسند خاطر من همان مقدار است که بطبع رسانده اند اما بقیه برای حجم و قطر دیوان خوب است . باز هم از آنان که گمان میرفت نسخه ای از اشعار استاد داشته باشند دیدن کردم و در سطح

هم فرستادم متأسفانه یحکیت کلید رفراین طلسم و اسرار این کمیاب با نسیروند تا با خود بجویند
پس همان قول گوینده صادق را از زبان صاحب اثر پذیرفتیم و در پی اشعار دیگر استاد فرقتیم .
در خاتمه لازمست از آقای داود شیرازی مدیر و مؤسس کتابخانه سنائی که در
احیای آثار بزرگان فضل و ادب ایران سهم بسزائی دارند و بچاپ دیوان حاضر شتیم
شدند تشکر کنم که این نهال آرزو را زودتر بثمر رسانده مشام جان صاحب دلان را بوی
جانفزای آن معطر ساختند امیدست که مقبول طبع صاحب نظران و ارباب ذوق افتد
که مهر قبول آن عزیزان اگر نقش جبین نامه حاضر گردد هم پاداش رنج حقیر و هم
بزرگداشت استاد فقید خواهد بود .

تهران اردیبهشت ماه یک هزار و سیصد و چهل و پنج : حسین مظلوم - کی فر



رویف نشسته از راست :

۱- آقای سید کریم امیری فیروز کو بی متخلص بامیر ۲- مرحوم استاد عبرت ۳- استاد سخن مرحوم وحید دستگردی ۴- مرحوم حسن بنیش متخلص به بنیش

رویف ایستاده از راست :

۱- ترجمان دانشمند سرنگت محمد علی نجاتی متخلص بنجاتی ۲- آقای عبدالرحمن پارسای تویسرکانی متخلص پارسا ۳- آقای احمد سیلی خوانساری متخلص بسیلی ۴- آقای احمد گلچین معانی متخلص گلچین ۵- مرحوم اسدالله صنیعیا بهدانی متخلص بصابر ۶- مرحوم آقازین العابدین خادم انجمن ادبی حکیم نظامی .

قسمت اول

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

حرف (ا)

هست بذات و صفت نهفته و پیدا
 بار خدائی که بر وجوب وجودش
 آخر او را ابد ندیده نهایت
 شاید آثار قدرتش همه گیتی
 کیسه پر لعل بسته بر کمر کوهِ
 هستی صر فی، ز چون و چند منزله
 گل بدرار دوزخار و نیلگر از خاک
 رفت که برگزیده ذات او بر دپی
 بار خدایا ز راه بنده نوازی
 رفت خطائی ز دست ما اگر امروز
 ایندو حتی قدیم قادر دانا
 سلسله ممکنات گشته هم آوا
 اول او را ازل نیافته مبدا
 حجت اثبات هتیش همه اشیا
 کاسه پر در نهاده در کف دریا
 ذات بسیطی، ز کم و کیف مبرا
 لاله بر آرد ز سنگت و لعل ز خارا
 معترف آمد معجز، عقل تو انا
 رحمت خود را مکن مضایقه از ما
 در گذار زوی بفضل خویش تو فردا

(عبرت) اگر نیکت اگر بدست تو دانی

کو بود از دستان عترت زهره‌ا

بیافرید مقدّس خدا محمّد را هزار جان مقدّس فدا محمّد را
 ز نور خویش چو او را بیافرید خدا جدا بدن نفسی از خدا محمّد را
 چو نور شمس که از وی جدائی کرد خدا نمیکند از خود جدا محمّد را
 که تا ز نور وی ایجاد کائنات کند بیافرید خدا ابدت محمّد را
 مؤخر است و بمعنی مقدم از آدم خبر بخوان و بدان مبتدا محمّد را
 صدای عشق چو در دشت ابد ازلی نخست کرد منادی ندا محمّد را
 نجات دینی و عقبی اگر همی خواهی ز روی صدق بکن اقتدا محمّد را
 عنایت ازلی آن سفینه ایست که کرد در آن سفینه خدا، نا خدا محمّد را
 بایدهش که کند اقتدا بال (علی)، کسی که کرد بخود مقتدا محمّد را
 بدوخت باید قدرت خدای غرّ جَلّ ز کبریا و جلالت ردا محمّد را

شهان سزد که شوندم گدای در (عبث)

بر آستانه شدم تا گدا محمّد را

آنکه می گفت ز خاطر نبرم عهد و وفارا
 هر چه خواهی بکن ای دوست که مابین پیمان
 بهتر آنست که از صحبت کل چشم پوشد
 ای که گفتی نه صوابست نظر در رخ خوبان
 از سر نفس و هوای نیست نظر بازی ندان
 بهترین صنع خدا صورت خوبست و معنی
 پای شناخته از سر لبه کوی تو آیم
 نکند از سر کویت سوی فردوس مراد
 یافتم عمر آبد زاب و هوای سر کویت
 کس بتدبیر نیابد ز کند تو را مانی
 ای که گفتی بد عادت دهد دولت و صلش
 عهد بشکست و بیازرد دل خسته مارا
 بر نداریم ز پاست سر تسلیم و رضا را
 غنایی که تحمل نکند خار جبارا
 از صواب اهل نظر باز شناسند خطارا
 ز آنکه در پای فکندند سر نفس و هوا را
 نیست آدم که تماشا کند صنع خدا را
 گردانم که بود راه من بی سرو پارا
 که بود لطف و صفای دگر این آب و هوا را
 دیدم از خاک دلت خاصیت آب بقارا
 غیر تسلیم کجا چاره بود حکم قضا را
 با کسی گو که بداند اثری هست دعا را

گوید ارباده کشت (عبرت) و شاید بپرستد

پند ناصح مشنو ترک مکن صحبت مارا

ز مهر دختر ز در قباله داد مرا
 بی فروش چو قسمت حواله داد مرا
 مرار ساله تقلید برده بود از راه
 نجات پیرمغان زان ساله داد مرا

گرفت از من و آنرا آب تاک بشت	ز عشق و رسم و رهش صد مقاله داد مرا
دو هفت ساله بهم زان می دو ساله که داد	رمانی از غم هفتاد ساله داد مرا
نگر که جوهر جان در پیاله ریخته بود	که جان تازه بتن آن پیاله داد مرا
ندیده از من رند خراب به مستی	چرا بغمزه ساقی حواله داد مرا
قضا چو خواست که پاست دام عشق شوم	به ست آن بت مشکین کلامه داد مرا
ز آه و ناله مکن منع من که دولت فخر	زمانه از اثر آه و ناله داد مرا
همانکسی که ترا روی لاله کون بخشید	زداغ عشق دلی، همچو لاله داد مرا
چو دید لاله طراوت ز ثراه می گیرد	از ان به ام سرشگی چو ثراه داد مرا

نواله نیست بخر خون دل مرا (عبرت)

قدر زخوان قصای این نواله داد مرا

۵

بود یاد رخ و زلف تو بر دوش مرا	از گل و مشکت بد آگنده بر دوش مرا
بی خیال تو شبی روز نکردم همه عمر	همه شب بوده خیال تو هم آغوش مرا
گر برفتی تو ام از پیش نظر می نرود	روز و شب از نظر آن زلف و بناکوش مرا
گر فراموش کنی عهد مرا ورنکنی	نشود عهد تو ای دوست فراموش مرا
جز که با آب وصال تو فرو ننشند	زاتش عشق جگر سوز دل از جوش مرا

نیش بر دل مزن ای خسرو شیرین بهان
چون خریدی تو ام ای خواجه دشتار پسند
حرمت خویش مبر پسند من از عشق توده
خرد و بهوشش بیاید که کند پسند اثر
عمر گزشت و ز رفتم قدمی راه صواب

پاسخ تلخ ده زان دهن نوش مرا
سهل انگاری من منگرو مفروش مرا
بخدایم نرود پسند تو در کوشش مرا
عشق نگذاشته در سر خرد و بهوش مرا
وای اگر پرده در دشت خطا پوش مرا

مطرب این طرفه غزل دوش (عبرت میخواند)

بود یاد رخ و زلف تو بر دوش مرا

جز دیدن جمال تو نبود هوس مرا
گر خافل از تو کمینفس از دل بر آورم
سرمی نهم بی پای گدایان در گهت
تا بر تو دل سپردم و سر سودمت بی پای
باشد بکام غیر لب نوشنخند تو
نفس و هواست خار و خس از ریاضت
افکنده چرخ دور ز مرغان بمنفس
دیوان شعر و مطرب ساقی بجای امن

از تو بجز تو نیست و گر ملامتس مرا
ضایع شدست عمر غریز آن نفس مرا
بر دامن تو نیلت اگر دسترس مرا
در سر بهوانمانده و در دل بهوس مرا
وز حسرتت دست بسر چون کس مرا
افکنده دور الفت این خار و خس مرا
چون طایری شکسته پراندر قفس مرا
ز اسباب دنیوی بود این چار بس مرا

دور فلک جمال و جوانی و فروزیز
بگرفت از من و نهد باز پس مرا
می ده بیانگت بر بطن و آهنگت کی نیست
اندیشه ای ز شعله و بیم از عس مرا

الا که بر عنایت پروردگار نیست

(عبرت) امید عاطفت از هیچکس مرا

۷
دل بی تو نیا ساید از سیر گلتا نها
خاطر نشود خرم از گردش بتا نها
نه گل چو رخت دیدیم نه سرو چو بالایت
چندان که بتا نها رفتم و گلتا نها
آنرا که خط و رویت باغ و گل و ریجان است
دیگر بچه کار آید باغ و گل و ریجانها
اسباب پریشانی در طره تو جمع است
کاندر خم هر جنبش جمعند پریشانها
رندان ز سرو سامان از بهر تو بگذشتند
تو هیچ نیاری یاد زان میرو ساما نها
گر بهر نمایش از پرده برون آئی
از شوق ز قالمجسا آیند برون جانها
در حلقه مشتاقان کرد نگری بینی
حیرت زدگانی چند سرها به گریبانها
انجام طلب گریست آغاز وصال دوست
سهلست شود گر طی، ره بر سر پیکانها
از طغنه عامی چند الفت مبر از خاصان
دل بر مکن از اینها از بهر دل آنها
بی ریخ سفر کردیم در خانه دل پیدا
آن را که تو می جستی عمری به بیابا نها
نبود عجب از شکست آن عهد با ما بست
باشد روشن خم بان بگستن پیا نها

سهل است اگر عبرت بنام شد عشقش

کزوی بکونی یاد آرند بد و را نها

صبح است ای ساقی بیا از سر برون کن خوا ^۸	گاه صبحی شد بروید ارکن اصحاب را
هر کس باشد بنشین باید سحر خیزی کند	در کیش با حرمت بود وقت صبحی خواب را
زاهد که صدمت در بغل نهفته دارد آن غل	گو تا کند بیت الضم این مسجد و محراب را
کی مردم دیوانه را آداب و تربیتی بود	رو از خرد مندان بجو رسم و رده آداب را
بشنو ازین پیر کهن قدر جوانی را بدان	نخرفته تا گردون ز تو این کوهر نایاب را
از روی مردم آب رنگ این چرخ دولابی	کو قدرتی تا افکنم از گردش این دلاب را
سیل سرگم را کجا ثمرگان تواند بست ره	با خار و خس کی میتوان بستن هیلاب را
دیدم که از سنگین دلی محبوب سیم اندام ما	بر بست چمن بار سفر اگر نکرد اجاب را
گوئی صوری پیشه کن و ز سرزنش اندیشه کن	با آن بگو کز دل برد آرام و صبر و تاب را
من دل نمی بندم بد و او میرد از دست دل	من پادامن مسکیشم او می کشد قلاب را

عبرت، کجا زین ورطه ام باشد ره بیرون شدن

امید ساحل کی بود افتاده در گرداب را

عشق ورنه در ازل بوده ست اگر تقدیر ما^۹ کی دیگر کون کرد این تقدیر از تدبیر ما

سر نوشت ما اگر بوده ست ز اول عاشقی
از رموز عاشقی کس همچو ما آگاه نیست
ما برسم پیر خود می با جوانان می خوریم
گر مسلمانی دل آزار است ما خود کافریم
نال شبگیر مطلق بی اثر افتاده است
در امور زندگی یا ما مدبر نیستیم
در نهان قلاشش و رندیم آشکارا شقی
هست و زافزون جنون با چون نبود که هست

چیت آخرای خردمندان دگر تفسیر ما
میشود حل مشکلات عشق از تقریر ما
خوردن می با جوانان بوده رسم پیر ما
مدعی را گو مکوشش این قدر در تکفیر ما
یا که مخصوص است این در ناله شبگیر ما
یا نبوده ست از ازل آسودگی تقدیر ما
وای اگر کردند خلق آگاه از تزویر ما
حلقه کیسوی یلی طلعتان زنجیر ما

آیتی از مصحف خوبیت (عبرت) حسن دوست

لیکن آن آیت که بیرونست از تفسیر ما

۱۰

کسی که بود بلفشش امیدواری ما
ز جان عزیز ترش در کنار پروردیم
دینغ و درد که آخر بغیر محنت و رنج
گرفتم اینک بهنجی دل تو چون سگست
شب فراق ز غم روی روز نتوان دید

بحاجتی که بر آرد نکردیاری ما
بدان امید که رحم آورد بخواری ما
ثمر داد هنر سال امیدواری ما
گداخت سنگت ز تاثیر آه وزاری ما
اگر نه یاد تو آید بهجنگاری ما

ترا که دل همه سر بقرار نبود چگونه یاد بیاید ز بهیستاری ما
 ز بس تحمل بار بلا و محنت و درد زمانه ماند بحیرت ز بردباری ما
 براه عشق نهادیم پای بر سردار بسر نبرده کس این ره بیاداری ما
 سزای اینکه بستان عشق طعنه زدیم رواست طعنه مستان بهوشیاری ما
 بیای خم بشکستیم شیشه پر هیز که می فروش بداند دستکاری ما

بدوزخ از چه بری ما کنا بهکاران را

بس است بهر مکافات شرمساری ما

۱۱
 مده از دست هنگام جوانی، کامرانی را که چرخ پیرنگدارد بتو دور جوانی را
 نیاید باز عمر رفته، فرصت اغنمتان بشادی بگذران این یکت دور زندگانیرا
 بطرف باغ و پای گل ز دست لاله رخسار بود کیفیت دیگر شراب ارغوانی را
 کسی کو همچو من مفتون شود بر سر وبالائی برای جان خود خواهد بلای ناگهانیرا
 امید مهربانی چون تو انم داشت زان ماهی کرد آموخت گردون شیوه مهربانی را
 نیاید راست تشبیه قدش با سروستانی نباشد این برو اندام سرو بوستانی را
 ز من بیگانگی بگزید تا آن مایه شادی نباشد بادل من آشنائی، شادمانی را
 قضای آسمانی بود ما را شیوه رندی نشاید داد تنیسیری قضای آسمانیرا

بنه نام نگو از خود اگر عسرا بد خواهی که تفسیری جز این نبود حیات جاودانی را
بپاس مهربانیا و حق صحبت دیرین مکن از مادیرنخ آن مرجمتهای زبانی را
بحرف مدعی از (عبرت) خود بدگان گشتی

غریز من ز خاطر محو کن این بدگمانی را

۱۲
مکن حجاب رخ ای ماه مهربان مورا بهل که تا نگزم بی حجاب آن رورا
بخون تپیدن مارا نظاره کرد قریب ندید خنجر مرگان و تیغ ابرو را
کسی که گفت مرود قفای مهربان ندیده چنبر زلف و کمند کیسور را
نداشت مسکرا عجاز و سحر جای سخن چو دید آن لب جان بخش و چشم جادو را
فقیه اگر که حلال از حرام میدانست نظر حرام نمی کرد روی نیکو را
بیا مشاهده کن کوی دستان مرا که تا دگر نکنی وصف باغ مینو را
نگاه دار دل و دیده یا تحمل کن جفا و جور بت خو بروی بد خو را
مرا ز خال برخسار او مسلم شد که میدهند مکان در بهشت هندو را
میان ما و تو آخر جدائی افکنند بریده باد زبان دشمنان بدگو را
مگر بموی تو رندی دراز دستی کرد که سر بریده و کوتاه کرده امی مو را
بود ز سعدی شیر از این غزل (عبرت) «گان سخت که داد آن لطیف بازو را»

مگر هوای بهشت است کوی جانان را
که زندگانی جاوید میدهد جان را
اجل کجاست که تا جان دهم آسانی
که مشکل است تحمل فراق جانان را
باشک و آه من اربنگری بری ازیا
حدیث آتش نمرود و آب طوفان را
زمین دولت عشقت ز فضیلت علم
که از فرشته بود رتبه برتر انسان را
بطعن زاهد ناپاک و صوفی سالوس
کی التفات بود رند پاک دامن را
بیانگت زراغ از ان دنجوشی که نشیدی
ترانه های خوش بلبل نواخوان را
بهشت وصل شود گر نصیب مانعجب
که دیده ایم عذاب حجیم هجران را
ز پاس خاطر صاحب دلان مشو غافل
که هست پاس رعیت و طیفه سلطان را
گمان بریم که در وی صفای کوی تو نیست
نذیده ایم اگر چند باغ رضوان را
قصور باشد، اگر با وجود روی تو خلق
برند حسرت دیدار حور و غلمان را

من این به تجربه معلوم کرده ام (عبرت)

که چاره نیست بجز مرگت در دهر جان را

نرگس ز باد کرده تهی جام لاله را
ساقی بیار باد و پر کن پیاله را
از شادان باغ همین نرگس است مست
آن شوخ چشم کرده تهی جام لاله را
قنمت مرا حواله بنجانه داد و کرد
امضا، قدر به حکم قضا آن حواله را

کردم جباله دختر ز را بنقد عسل	تصدیق کرد مفتی عشق آن جباله را
در هر ساله ای که نه از عشق گفتگوست	بی گفتگو باب بشوی آن ساله را
در سینه ناله مانده مرا گریه در گلو	ره نیست تا بر آورم از سینه ناله را
خون دلست باده و نخت جگر کباب	ایام کرده قسمت ما این نواله را
باران اشک باروم از دیده تاز خط	دیدم بگرد ماه رخس طرح هاله را
گو بنگرد بچهره کلفام او عسرق	هر کس ندیده بر ورق لاله ژاله را
از باغ سرو و سنبل و گل دلبری بهست	آن سرو قد گلرخ سنبل کلاله را

طفلی دو هفت ساله با فسون دلبری

از راه برد (عبرت) هفتاد ساله را

۱۵

آنکه آموخت بتورسم خود آرائی را	داد تسلیم بمن شیوه شیدائی را
روی زیبای تو محتاج بآرایش نیست	چکند حسن خدا داد خود آرائی را
هر که با چشم دل افکنده بروی تو نظر	دیده در صورت تو معنی زیبائی را
گر مرانیت سگیبائی ازو معذورم	سازگاری نبود عشق و شکیبائی را
آنکه بی دوست بشی روز کند میداند	محنت و زفراق و شب تنهائی را
نیست جانی تهی از شاهد ما وین عجبت	که ندیدست کس آن شاهد هر جانی را

دانش، افزو و بنا دانی ما، باده بیار
 تابش و نیم بی دفتر و انانی را
 رندی و عشق بود مایه رسوائی و من
 بدو عالم نه هم عالم رسوائی را
 تا که داری بقیح باده بنوشان بنوش
 که خراین نیست دگر فایده دارائی را
 گل دوروز دگر از باغ بیزار آید
 باغبان گوید به راه تماشائی را

بر سر (عبرت) اگر یار کند اردو قدمی

افکند و قدمش این سر سودائی را

۱۶

از رخ اگر بر افکند شاید ما نقاب را
 اهل نظر بپایند از نظر آفتاب را
 منکر عشق بیش ازین می نکند ملا متم
 گر تو بر افکنی ز رخ در بر او نقاب را
 ای که بجای می بود و قبح تو خون من
 نوش که تا ز مرغ دل آوردت کباب را
 تابش مهر و زده ای کم نخند ز قدر تو
 ماست چگونه بکند قیمت ما هتاب را
 شانه صفت بشی بزن چنگ بتاز زلف او
 تا شنوی ز هر دلی ز فرم رباب را
 صید دل آن چنان کند یار که باز صعو را
 خون من آن چنان خورد دوست آب را
 گفت بشی بخواب خوش رخ بنامیت سحر
 بردگان که ره دهد غصه بدیده خواب را
 جرم نداشت شیخ اگر گفت خطاست عاشقی
 نیست بصیر که خطا فرق دهد صواب را
 بامی عشق کی کنم میل بآب زندگی
 فرق ز آب میدهند اهل نظر سراب را

دوش کتابی مرا شیخ نکست و ریخت می کیست که بسکند سر این مغلبه بکتاب را

عبرت، اگر بگوید شیخ که ترک باده کن

مشنواز و ز من شنو ترک مکن شراب را

۱۷

از شحت برسد خبر خانه ما را هر کس که ندانده کاشانه ما را

جز با ده گساری خبری نیست در آنجا داند حرفیان خبر خانه ما را

تا بوده نه پیموده بغیر از ره رندی هر کس زده ته جرعه پیمانه ما را

کار همه کس نیست گذشتن ر سر جان این کار بود همت مردانه ما را

رسوای جهانی شده ایم اهل دلی کو کز ما بستاند دل دیوانه ما را

ما را که بخرنج بعالم ثمری نیست دهقان ازل کشت چرا دانه ما را

آبادی و ویرانی عالم همه از تست آباد نخواهی ز چه ویرانه ما را

چندان ستم و جور برفت خویشان کاورد بر حمت دل بیگانه ما را

برقی شد و در خرمن زاهد شرانداخت اینست اثر ناله مستانه ما را

گرد همه جا جلوه یارست چه فرقی است از کعبه اسلام، صنمخانه ما را

افسانه و اعط کنی گوش چو (عبرت)

یکبار اگر بشنوی افسانه ما را

۱۸
ای باد بگو آن شه زرین کمران را
آن چشم و چراغ دل ارباب بصیرت
کز حسرت دیدار جمال تو نهادیم
کز نقش جمال تو به بینند بماند
دل سخت گران جان شده از سستی
آنان که نطفه در رخ منظور ندارند
سر حلقه بالغ نظرانش نتوان گفت
از تابش خورشید سیه لعل نکرد
در طور دل ای موسی جان محو خدایاش
روبی سرو پا شو که بود خاطر مجموع

سالار بتان پادشاه سیمبران را
آن روشنی دیده صاحب نظران را
در راه طلب چشم بحسرت نگران را
انگشت تحریک دمان نقش گران را
ای یار سبک روح بده ظل گران را
ناخوش گذرانند جهان گذران را
آکنس که نبیند رخ نو خط پیران را
نیکو نماند پند کسان بد گهران را
گو ساله پرستی بهل این مشت خان را
چون نقطه درین دایره بی پایان را

(عبرت) چو بدل یافت ره اندیشه معنوی

از خاطر مابرد خیال دگران را

۱۹
ای ساقی صافی دلان در گردش آور جام
در گردش آور جام می زیرا که نتوان جز بوی
مارا چه حاصل زینکه حجم کی بود و کی کاوس کی

از جور گردون و ارمان ندان در آشام
از عمده بیرون آمدن بد عمدی ایام
باد است این افسانه ها از بادیه پرکن جام

تا چند باید نخستم سودای باطل در نهان
تا خاک هستی را دهم از وی بباد نیستی
اول قدم بگذاشتم پابر سر دنیا و دین
از جو یار دیده ام سیلاب خون گرد و دین
خواند چو آن آرام جان طومار نام عاشقان
وام که بیرون میبرد پایان کار از دست من
بگذار در دور فلک من بگذرانم شادمان

زان آب آتش کون بسوزاند لثه های خام
ای ساقی باقی بیار آن آب آتش خام
زاغاز کار عاشقی دریافتم انجام
چون بگرم باد گیران آن سر و سیم اندام
این بس که آرد بر زبان نام من گنایم
آن زلف کافر کیش او سر رشته اسلام
بایاد روی و موی او اوقات صبح و شام

(عبرت) بجهد از دام او رستن میسر کی شود

کز هر طرف پیرا منم گسترده دارد دام را

۲۰

باغبان گرندد راه به گلزار مرا

بس بود سیر گل از رخت دیوار مرا

نشدم خار ره بیچکس اندر همه

میسزد گرتو بخوانی گل بی خار مرا

گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند

منگر خوارم وزین سلسله بشمار مرا

نکته عشق ز من پرس که از فیض نظر

موشکاف نیست درین مسئله بسیار مرا

بیچکس نیست چو من با خبر از سر وجود

که مدد میرسد از عالم اسرار مرا

رندی و عشق و نظر بازیم آموخت آید

چون بدین بکت دو سه فن دیدم روار مرا

زاده خانقه و مدرسه ارزانی تو	که پسندیده بود خانه خمار مرا
تو پی نعمت فردوسی و من طالب دوست	باغ فردوس ترا دولت دیدار مرا
چند پندم دهی از عشق و ملامت گوی	بگذر از بهر خدا از من و بگذر از مرا
شاه دستار مرا برد و کلاه هم بخشید	کرد آسوده ز درد سردستار مرا

کار من رندی و عشق است چو (عبرت) عمر

هرگز انکار نبودست ازین کار مرا

۲۱

بیای عشق سپردیم کوه و صحرا را	نشان ز مقدم یلی نداد کس ما را
رموز مسله عشق از حکیم می پرس	ز عاشقان بطلب حل این معما را
حیات عاریتی اسم بی نماند نیست	بخود چه می نهد این اسم بی ستار را
بلکت و مال جهان دل منه که داد بیا	فلک بساط حجم و دستگاه دارا را
غور ملک اجازت نمی دهد که ملوک	نظر کنند که ایان بی سرو پا را
بعهد ما کرم وجود را وجودی هست	اگر وجود بود کیمیا و غنقا را
هوای کاست اگر در سرست نادان باش	که آسمان ندید کام مرد و انا را
براه کعبه مقصود، رهروان زحریر	تفاوتی نگذارند، خار و خارا را
کسان که سرو قدی لاله رخ به دارند	چه می کنند تماشای باغ و صحرا را

جمال مرد یعنی نه صورت زیباست که این لطیفه طبیعیت خوی زیبا را

به پیش دیده ارباب معرفت (عبرت)

تفاوتی نکند کعبه و کلیسا را

۲۲

ثابت است بر جریده عالم دوام ما	ثابت شد بد فتر عشاق نام ما
از صفحه جهان نشود محو ، نام ما	شد نام دوست در دل با نقش و تابد
تا کی فتد بهای سعادت بدام ما	افشاند ایم دانه و گسترده ایم دام
هرگز نبوده است و نباشد بجام ما	ما روزگار را همه قسم آزموده ایم
افتد بدست قاعد عشق ارزام ما	اول قدم بکعبه مقصود میرسیم
در آستان میکده تاشد مقام ما	بر ملک هر دو کون شدیم آستین نشان
افتاده عکس طلعت جانان بجام ما	جام جهان ناست اگر دل عجب مدار
اینست بی تو دود و دم و صبح شام ما	هر صبح و شام بادم سردیم و دوده آ
آن قاصدی که بر تو رساند پیام ما	انصاف میدهم که خوشبخت تر ز ما
آمد بدام و با غزلی گشت رام ما	صد سکر کان غزال که از ما مریده بو

(عبرت) تفاوتی نکند دور چرخ را

ورود دام زاهد و شرب دمام ما

۲۳
 تاجه ناسازیت بامن عشق عالم سوزا
 همچونی خیزد نوا از بند بندم در غمت
 باتومی خواهم شبی تا روز بودن چوین کنم
 چون کشد جانان کمان بر قصد جان اهل دل
 پرده از عارض بر افکن تا شود روشن گشت
 سزیه چیم از کمندت ورنه بندم بیای
 روی بنمای جالت عید اهل دل، که کرد
 باشم هر روز کایه به روز پیش، اگر
 کینه توزی میکند بامن فلک دروا گشت
 گنج عشق و دولت درویشی و ملک ضا

حایا که شب نیدانم ز دستش روز را
 باورت گرنیت بشنو مال جانسوز را
 دور کرد و نم نداد این طالع فیروز را
 گو بزن بر سینه مانا وکت دلدوز را
 پیش رویت نور، خورشید جهان افروز را
 کی بود از دامن وحشت مرغ دستاموز را
 فرقت بر ما محترم، عشرت نوروز را
 مهربان بامن کند دور فلک بهروز را
 قدرتی تا بر کنم بنیاد این کین توز را
 نیست ممکن خسروان ملک مال اندوز را

(عبرت) آن زیبا صنم امروز همان نیست

کاش در پی تاقیامت شب نبود امروز را

۲۴
 ترا چونیت سر برک دستان یارا
 بعد گشت مرا یار و در شریعت عشق
 بتان زناز و تکبسه نمیخزند هیچ

کبش که بی تو حرامست زندگی مارا
 ز کس دیت نتانند قتل عمد ارا
 نیاز و مسکنست عاشقان شیدا را

کسان که طعنه بدیوان خان عشق زنند

فکند در دل و اریق شرار آتش عشق

غرض ز رفتن یوسف ببلک مصر این بود

بلای دین و دل خلق کرده است خدای

عجب نباشد اگر همچو موم آب کند

ز خاک در که جانان نمیدهم کردی

شود شکار من آن آهوی ریمده ز بند

ندیده اند پری چهرگان زیبا را

کسی که حسن جهان سوز داد عذرا را

که تاز پرده برون آورد ز لیخا را

سمنبران سیه چشم سرو بالا را

شرار ناله جان سوز سنگ خارا را

اگر دهند بمن تخت و تاج دارا را

اگر بدم کشت شاهباز عفا را

برای کشتن عبرت خدنگ غمزه بست

ساز رنج عبت بازوی توانا را

۲۵

تو ام بصبح هر که ندیدست شام را

رندی که دید آن لب میگویند چشم مست

خون مرا چو آب اگر خورد، کو بخور

خمر مرغ دل که در پی زلفش رود که دید

شد عمر طی به تلخی هجران عاقبت

ناچنگی بین که بیایان رسید عمر

آن روی گو بین و خط مشکفام را

زدنگ بر صراحی و بست جام را

طفل است و از حلال نداند حرام را

مرغی که آرزو کند از شوق دام را

شیرین ز شهد وصل نکردیم کام را

وز سر بد رخی کنم این فکر خام را

مگذار تا که میدهد دست خطای
از دست زلف ساقی و جام مدام را
این ناز و دلبری که ترا دست داده است
خواهی زد دست برد دل خاص و عام را
خوبان شهر در پی دل بردنند و من
در حیرتم که دل بسیارم که ام را
دور فلک اگر بگذارد، بسر برد

(عبرت بیا زلف رخت صبح و شام را)

۲۶

چشم و فایز تو نداریم ما
عمر نکرده است بمردم وفا
ما بتو فرسند و تو از مالول
ما بتو مشغول و تو فارغ ز ما
لعل لبست مایه عمر ابد
خاک درت غیرت آب بقا
باد و جهانش سرگیا گنجیست
هر که شود با تو صنم آشنا
جلوه کنان رفتی و دل از برم
در پی تو رفت و منش از قفا
هر که شود فتنه بیالای تو
حاصل او فتنه بود یا بلا
پای بگل مانده ز حسرت از آن
پیش قدرت سرو خنبد ز جا
تا نکشم پای بد امان خاکت
وامنت از دست نگرود در ما
سز سجد بر کنم از شوق اگر
بوی تو بر تر بستم آرد صبا
از دل سنگت از اثر ناله ام
نیست عجب گر که بر آید صدا

گرچه جهانیت پسندیده، هست

از تو پسندیده (عبرت) جفا

۲۷

خط مشکین لب نوشین رخ زیباست ترا	جمع اسباب پریشانی دلهاست ترا
سرد شد گرمی بازار تو از خط و همنوز	دیده اهل نظر گرم تماشا ست ترا
یار بی مهر و وفا را نبود جای بدل	با همه جور و جفا در دل ماجاست ترا
با همه بر سر مهری و ببا بر سر کین	این چه بی مهری و کین است ترا
پرده بر زشتی ما پوشش زیبائی خویش	ای که در کسوت دیبا تن زیباست ترا
شور افکنده بشهرای بت شیرین حرکات	این ملاحظت که در آن لعل سگر خاست ترا
مست از باوه حسنی و گران سر ز شراب	بی سبب نیست که با ما سر غوغا ست ترا
قصه کوتاه، در آن سلسله زلف دراز	جمع اسباب پریشانی دلهاست ترا
داشتم جانی و آنهم بتو کردم تسلیم	بیش ازین از من میکنی چه تناست ترا
من نه تنها بتو آشفته و شیدا شده ام	کیست آنکس که نه آشفته و شیدا ست ترا

نه همین محو سراپای تو (عبرت) شد و بس

هر که را میسنگرم محو سراپاست ترا

۲۸

دیدتا یوسف دل چاه ز نخدان ترا ساخت مشکین رسی زلف پریشان ترا

قصه از یوسف و چاه و رس آنان که کنند
تا خم زلف تو بر هیئت چوگان شده است
ترسم آشفته شوی ورنه بیان میکردم
تا بدامان بگریبان صبوری زده چاک
دم پیکان تو بر خون دلم تشنه و دل
همه خون جگر می دهی ای عشق، مگر
عمر ماطی شد و راه تو پایان نرسید
ای خضر! در بر خاک در میخانه عشق

گو به بنی سدرخ و زلف و زرخندان ترا
دل صاحب نظران گوشه چوگان ترا
با تو کج و ز حدیث شب هجران ترا
هر که دید ست چو من چاک گریبان ترا
هست از آن تشنه تر آب دم پیکان ترا
غیر ازین نیست دگر مانده ای خوان ترا
نیست حدی مگر ای کعبه بیابان ترا
آبروی نبود چشمه حیوان ترا

(عبرت) از بندگی پیر مغان روی متا.

تا فلک روی نتابد خط فرمان ترا

۲۹

ساقی بجام ریخت می لعل فام را
در جام عکس چهره ساقیت و زنیست
معلوم شد به تجربه مارا که باده است
زاهد که هست نان حلالش مال قف
مارا بهشت نقد بود کوی می فروش

در دل زد آتش از شرر باده جام را
این تابش و فروغ می لعل فام را
آن آتشی که نخته کند عقل خام را
بر مار و انداخته آب حرام را
فردوس نسیم زاهد عالی مقام را

ساقی! تفقدی، که کنیم از شراب تلخ
آن صوفیان که مست مدام محبتند
خوش وقت می‌کشان که خرابند آنچنان
در بند نفس و دام هوا مانده ام اسیر
زاهد نماز و روزه برد ما نیاز و عجز

شیرین بر عشم زاهد خود خواه کام را
دانسته اند لذت شرب مدام را
کز باداد فسرقت ندانند شام را
کو بهمتی که بکسلم این بند و دام را
تا زین میانه دوست پسند و کد ام را

(عبرت) نبرده نام بزشتی ز هیچکس

یعنی به هیچ تنگت نیا لوده نام را

۳۰

ساقی بیا بدور بفرین شراب را
قربان چشم مست تو چشم بدست تست
درده می‌چو خون سیادش که چرخ کرد
پیرانه سر ز دست جوانان شراب لعل
در جام ریز باده که دادند در ازل
برکش ز روی دختر ز پرده آن زمان
زاهد که گفت باده گساری صوابست
حالات عشق را ز خراباتیان پرس

آباد کن بیکت دوسه جام این خراب را
داری چرا درینغ زمستی آب را
پیمانه، کاسه سرافرا سیاب را
آرد بیا لذت عهد شباب را
کوثر براهان و برندان شراب را
کز چهره بر کشد گل سوری نقاب را
بالله گراز گناه شناسد ثواب را
کاین حال نیست زاهد عالیجناب را

یکت امشتم که دولت بیدار همدست
مطرب کجاست تا بزند راه خواب
شیخ از درازی شب بجز اگر ارشود
کوته کند حکایت روز حساب

(عبرت) صفت ز اهل نظر شد کسی که کرد

کحل بصر غبار در بو تراب را

۳۱

سپر کن پیش پیکان بلا ای راهرو جانرا
که هر پیکان که بر جان میرسد بکسیت جانرا
بمیرت گرزند آن لعبت ابرو کان بدیل
برای منیشنی ده بهلو جای، پیکان را
فرو مگذار ساقی گردش پمانه را از کف
که در معنی مدار از دور پمانه است دوران را
مرا چشم درستی نیست زین پمان شکن مردم
بیپایمی که تا بندیم با پمانه پیمان را
زهر آلودگی چون دامنست پاکست چون خوا
بخون بگنایهی همچو من، آلوده دامان را
گریبان ترا ترسم بگیرد خون مشتاقان
چنین گز و دشمنان میگیری آن چاک گریبان را
ندارد گرچه با ما التفاتی مردم چشمت
اگر بود از هوای خاک کویت آگه اسکذر
عجب نبود اگر ز د کفر زلفت راه ایمانم
برای گندمی بگذاشت از کف باغ ضوان را
بوزم نفس و بانان جوین سازم اگر آدم
فراز قد او (عبرت) بین سبب نخدان را
ندیدی سبب سیمین گرز از سرو بستانی

۳۲
فلک بر ماه می نازد بگیر از رخ نقابت را
پریشانست دایم چون دل ماطره سنبل
بیای ساقستان مرا سیراب کن اول
اگر دنبال چشمش میروی بیدار باش ایل
عبارتهای شیرین بر مذاقش تلخ می آید
منور غم زلف جانانست دست آویزت ای عاشق
حجاب جان و جانان این تن خاکست سیالک
سخن زاب بقا بامی کسان ای خضر کمتر گو
اگر خواهی بمحشر در حساب صادقین آئی

که از چشمش بقیه مه چو بنید آفتاب را
مگردیده است او هم طره پرچ نقابت را
تو هم ای مطرب آخر گوشمالی ده بابت را
که این جادو، نبند و با فسون جلیه خوابت را
اگر میدی خسرو آن لب شیرین عتابت را
بمحشر چون سیاه از معصیت بینی کتابت را
بده برباد اگر مشتاق جانانی، حجابت را
کس اینجا بر نمیدارد بشتی خاک آبت را
بشها با خدا چون روز روشن کن حسابت را

به بنید ای خود آرا تا خدا را درخت (عبرت)

خدا را بر فکن زان چهره زیبا نقابت را

۳۳
کردم از خون چون نگارستان کنار خویش را
من که در دل هم نمی خواهم خیالش بگذرد
روی زیبا مهر که ببیند میشود بی اختیار
قدرت زور آزمائی با بتان مارا نبود

در کنار غیر چون دیدم نگار خویش را
چون تو انم دید با اغیار یا رخویش را
من نه تنها دادم از کف اختیار خویش را
امتحان کردیم صدها مقدار خویش را

رازم از مردم نهان ماند، کنم گر چاره ای
از دیار خویش چرخ از دشمنی دورم فکند
بادل من شادمانی را بود بیگانگی
بر امید روز وصل او تسلی میدهم
خاطر مجموع خواهی، کرده رویان مگرد
در کمند از من گرامی تر سکاری نیست

چشم خون بالا و قلب بقیار خویش را
دید چون من دوست میدارم با خویش را
تا نبیسم در بر خود غمناک خویش را
در شب هجران دل امیدوار خویش را
ورنه، رفو میکن پریشان روزگار خویش را
خوار مکن از رای غریز من شکار خویش را

بنده خدمتگزاری نیست چون (عبرت ترا)

خواجگی کن بنده خدمتگزار خویش را

۳۴

کو خضر پی خجسته، که گم کرده راه را
ای رهنمای گمشدگان طریق عشق
تا وقت خویش وقف خرابات کرده ایم
ساقی بیار باده به شکرانه ای که کرد
آباد باد مسکده کاخ جاد و پناه
جاد فضای سینه گرفته است خیل غم
رفتم باز دست، خدایا که میبرد

بیچاره ای ز راه ندانسته چاه را
بر ما عنایتی کن و بنمای راه را
ایام وقف کرده بمانند و جاه را
دست زمانه زیر و زبر خانقاه را
از فتنه سپهر میکده هر بی پناه را
چندان که راه آید و شنیت آه را
از حالت گدا خبری پادشاه را

تار و شنت شود که ندارد برش فروغ
باروی او مواجه کن مهر و ماه را
تشبیه کرده اند با هست، یکی بگیر
از رخ نقاب و رفع کن این اشتباه را
خط کرد مهربان بنت برخلاف پیش
باشد غریب خالصیتی این گیاره را
هر کس بشعر (عبرت) و رقص تومی خورد

در روز حشر عذر نگوید گناه را

۳۵

گر بیزدان و اگذار و بنده کار خویش را
ختم و خوش بگذران روزگار خویش را
سکوه بیوده است از اوضاع کیتی کاسمان
بهر ما بر هم نخواهد زد مدار خویش را
گر که در دست در آغاز اختیار می داده اند
بر مراد خود بده انجام، کار خویش را
شانه هرگز زیر بار منت مردم مبر
خود بر بی منت بیگانه، بار خویش را
گر بیاران دیار خویش داری دوستی
خط کن آثار یاران و یار خویش را
نیست جز در سعی و کوشش افتخار آدمی
ننگت باشد دادن از کف افتخار خویش را
آبرو گر بایت باری قناعت کن کیمن
هر که خواهد در گستان جهان باشد غریز
میکشد هر جا که میخوابد عنایت ابجر
میکند از آشنایان یار با بیگانگی
چون بدست غیر دادی اختیار خویش را
گوئی از دشمن نداند دوستدار خویش را

(عبرت) اندر نفس خود هر کس می اندیشه کرد

اندر آن اندیشه یابد کرد کار خویش را

۳۶

گر عهد است اینچنین آن شاید طناز را	سخت است کارای دوستان ندان شاید از را
چون پرده بر گیرد ز رخ پاتا بسر گردم نظر	تا در سراپا بس گرم آن پای تا سرناز را
بی مطرب می تابکی بایست کردن عمر طی	ساقی بیار آن جام را مطرب بساز آن باز را
چون می شیم انجام کار از شربت تنخ اجل	ساقی بشیرینی بده آن جام تنخ آغاز را
راز درون پرده را گفتند با من موبو	آری ز اهل دل کسی پنهان ندارد راز را
خواهی که گردی آشنا با محرمان کوی او	از خانه دل کن برون بیگانه غماز را
تنها بست ای مرغ جان گیتی ترا در دام تن	بندند اینجا بال و پر مرغ خورش آواز را
این طایر عرش آشیان در پیکر خاکی بود	مرغی که در کنج قفس حسرت برد پرواز را
ز نیناسان که باز از سخن سرد است در آیام ما	افسردگی نبود چرا طبع سخن پرداز را
(عبرت) ازین طبع روان دین فکر بگر و شعر تر	میشاید شش کرد در سخن دعوی کند اعجاز را

امروز از وی میکند بر شهر با فخر، اصفهان

بودی بعدی فخر اگر زین پیشتر شیراز را

۳۷

ما که ایان که بود ملک بقا کشور ما	هست آه سحر و ناله شب لشکر ما
-----------------------------------	------------------------------

نشود سدره ما خطروادی عشق

همتی، چرخ پی یاری ما گو نکند

مانده نقش قدم راهروان در ره عشق

آشنا هر که باو شد ز خوشی بهره نبرد

زود جز بهوای سر کوی تو بباد

حالیا سوخت تن خاکی باز آتش عشق

خو گرفته است چنان با غم هجران که در

ماندیم ز غم یار و فادار تری

آنکه بر خلق ز بیداد ستم داشت روا

زانکه جان را نبود هیچ خطر در بر ما

همت پیر خرابات بود یا و ما

هست آن نقش قدم در همه جا هر ما

هست بیگانه نوازی روش دلبر ما

خاک چون گردد و بر باد رود پیکر ما

پس ازین تا چه کند باد بخاکستر ما

شادی وصل نخواهد دل غم پرور ما

سالها رفت که پامی نکشد از سر ما

نیست آگه مگر از معدلت ما و ما

کارمانا له وزاریت چو دعبرت نیست

بر سر مهر و وفا یا رستمگستر ما

۳۸

نیازمند کند چرخ، بانوائی را

بسگر اینکه ترا روزگار داده نوا

نه آدمیست که بیگانه ای برنجازد

بلاکشان ز ارادت برای خاطر دوست

که بی نیاز نکند از کرم گدائی را

رواست گر کنی آسوده بنیوائی را

چه جای آنکه برنجاند آشنائی را

بجان خسته خریدند هر بلائی را

دلم سیاحت آفاق کرد و باز آمد

عوام راست اداوت بشیخ و این عجیبت

بجز بنای محبت که دایم آبادست

دیغ و درد که در راه عشق عمر عزیز

میان مردم صاحب نظر برآرد سر

خبر ز حال دل از دست داغانش نیست

چنین که میزند آن ترک پاری دین

ز کوی میسکه خوشترندید جانی را

که از خواص شمارند خود ستانی را

خراب میکند ایام هر بنائی را

ز دست رفت و ندیدیم رهنائی را

کسی که کحل بصر کرد خاک پائی را

که پای بست نبودست و لر بائی را

و گر بشهر نه بنیند پارسائی را

صواب نیست به بیچارگان ستم کردن

به (عبرت) از چه پسندی چنین خطائی را

۳۹

نیت امساک گرا از خون دل تاکت مرا

خون دل روز ازل گشته نصیب من رند

بیش ازین پای بنه بر سرم ای سرو بلند

کرده یاد تو چنان فارغم از غیر که نیت

جا گرفته است بدل درد تو چند آنکه دگر

من در آن چاک گریبان تو زاول دیدم

قوت جانست و شاید زوی امساک مرا

تو به تاکی دهی از خون دل تاکت مرا

گرچه پستم نبود رتبه کم از خاکت مرا

غیر نقش تو در آئینه ادراکت مرا

راه افغان نبود در دل غمناکت مرا

که گریبان شود آخر ز غمت چاکت مرا

ترک مستی که بتیہ نگم بسمل کرد
 کاش می بست از آن زلف بفتراک مرا
 مهربانی کند اریار بخوروی به من
 کی ز بد گوئی اغیار بود باکت مرا
 مردم دیده پاکم چو خدا بین گردید
 چه غم از سرزنش مردم ناپاکت مرا
 بہمت اہل دل اریار شود در رہ عشق
 باہمہ ضعف کند چاکت چالاکت مرا

(عبرت) ازدام کہ الی شدم آزاد، کہ دا

خواجگی، بندگی خواجہ لولاکت مرا

۴۰

نیست جز بادہ عشق تو بہ پیمانہ مرا
 جز خیالت نبود ہمدم و ہمنجانہ مرا
 مگرم کردش چنان تو سرگرم کند
 کہ نشد گرم سراز گردش پیمانہ مرا
 بس کہ دنبال بخویان پیرو افتاد
 کرد رسوای جہانی دل دیوانہ مرا
 سنگت طفلان بسر م شور جنون افکندہ است
 خاطر از شہر کشد کی سوی ویرانہ مرا
 چون دہم دامن دیوانگی از دست نیست
 سودی از صحبت این مردم فرزنانہ مرا
 سالہا بردر میخانہ شدم خاک نشین
 تاکہ دادند معنان راہ ہمجانہ مرا
 نیست جز پیر معان کس کہ ز اہنامی مان
 بی نیازی دہد از بہمت مردانہ مرا
 شد زمستی رہ کاشانہ ام از یاد کجاست
 ہوشیاری کہ برد جانب کاشانہ مرا
 ہرگز اندیشہ ندارم بدل از شیخ کہ نیست
 آن حرفی کہ زند راہ بافسانہ مرا

دانه افشاند و غافل که من آن صید نیم که توان برد بدام از طمع دانه مرا

من که پیوسته برنج اندرم از خویش دگر

همچو (عبرت) نبود شکوه زیگانه مرا

۴۱

هر چه کردم غمز و افسردم نیاز خویش را

خرم طاعت جوی ارزش ندارد پیش دوست

دل اگر از خویش بیگانه است مغدورش بد

راز جلنان را گو با جان که شرط عقل نیست

میگذارد شمع شب تار و میسوزد ولی

میرود از دست دل می ماند از رفتار پای

نیست بامن سازگار آن شوخ و میسوزم در

هر که هنگام نمازش در نظر روی تو نیست

صبح رستاخیز چون محمود بر خیزد ز خاک

از نوالی صوفیان را بی خبر از خویش کرد

کی بخواری بگذرد عمر غریز آن را که او

(عبرت) آنکس را که بر امید کوشی نمی بخورد

آن جفا جو کم نکرد از کسب نماز خویش را

میبرم بر درگمش عجز و نیاز خویش را

دیده با بیگانه همدم و لنواز خویش را

فاش کردن در بر بیگانه را از خویش را

روز پنهان میکند سوز و که از خویش را

در خرامیدن چو بنیم سرو نماز خویش را

چون توانم کرد پنهان سوز و ساز خویش را

گو خط بطلان بکش بر سر نماز خویش را

اندر آن هنگامه می جوید ایاز خویش را

مطرب عشاق چون نبوخت ساز خویش را

کشت با تیغ قناعت حرص و آزار خویش را

گو بکن کوتاه امید در آزار خویش را

۴۲ هر کس درین جهان ببلایست مبتلا

آن را که سرنوشت بلا بود در ازل

یاران هم نفس بر مایگان بکین

بیگانه وار روی ز خویشان بناقتند

از پیش پا چو تیر برفتند آنکسان

از دل نمی روند گرازدیده رفته اند

رفتند و باز گشت ندارند و همچنان

زین رفتگان نه کس سوی ما آور خبر

مانیز دیر و زود رویم از قهایشان

یار ب فضل خویش گناهان با بخش

ما را بود مفارقت دوستان بلا

دفع بلا از و نتوان کرد با دعا

رفتند و یک نگاه نکردند بر قفا

گفتند ترک صحبت یاران آشنا

کرمانی شدند بشمشیر هم جدا

کاندرون دیده و دل داشتند جا

در راه انتظار بماندست چشم ما

نه کس خبر شود که برفتند در کجا

با کاروان مرگت ازین کاروانسرا

کا ورده ایم بر در فضل تو الهی

(عبرت) پس از عنایت یزدان بفرج م

دارد امید بخشش از اولاد مرتضی

حرف (ب)

۴۳

<p>عکس روی ساقی افتادست جام شراب از صفای جام و لطف باده توان داد فرق پرتو رخسار ساقی در میان جام می درده آن صهبای چون خون سیاوشم که چرخ چاشنی بگرفته می تا از لب میگون تو خاک من برباد رفت آبی بزن بر آتشم جر خط بسزت بروی آتشت کس ندید غافلت از این که در هر مذهبی ما کافریم گفت پیر ما که از عیش جهان بی بهره است با وجود اینکه پر همیش ز خون خلق نیست</p>	<p>در میان آتش ترگشته پیدا عکس آب کاین رخ ساقیست در ساغر هویدا شراب در شفق گردیده کوئی پرتو افکن آفتاب از سرت پیمانه سازد و رشوی افراسیاب مینزند آنرا مثل از رنگ برعل مذاب ز آتش غم تابکی باشد دلم در التهاب سرزند ریحان در آتش (این دیشی عجب) میکند تکفیر مارا، زاهد عالی جناب هر که از وصل جوانان می نگرود کامیاب میکند از خون زرشخ ریائی اجتناب</p>
--	--

هر که چون عبرت حساب کار خود امروز کرد

میزندش در بهشت عدن فردایی حساب

۴۴

<p>ز خواب سرچو بر آری، بگیر جام شراب علی الصباح از ان پیش کا فتاب دد</p>	<p>بروی دولت بیدار سر بر آرا از خواب چو آفتاب بر افروز رخ ز باده تاب</p>
--	--

مراست ناله جانسوز و خون دل نیومی
 ترا سیه‌ی دل و رنگت زردی آرد بار
 بنای خاک بر آبست دل بوند بر او
 کسی که چشم امیدش مبرگردونست
 به پیش عشق جهانسوز عجز و قدرت ناست
 ز شوق کعبه مقصودم آنچنان سرگرم
 ز دست برد غم، از دست میروم ساقی
 خدای را بکه این نکته میتوان گفتن

چه حاجتم بشرابست و بانگ چنگت و باب
 اگر چو لاله کنی چهره سرخگون شراب
 که پایدار نباشد جاب بر سر آب
 چو تشنه ایست که آب آرزو کند ز لب
 چو خانه شه و درویش در ره سیلاب
 که کشته خار مغیلان بریر پاسبان
 بپایمردیم از نیم جرعه می دریاب
 که یار مست شرابست حال ناست خراب

بر آستان تو (عبرت) چو گشت خاک نشین

پھر گفت (فَطْوْبٰی لَہٗ وَحَسْنَ بَآبِ)

۴۵

سحر ز لطف نسیم و ز فیض دست سحاب
 چمن معاینه ماند به بوستان بهشت
 غم از جهان سپری شد ز دستبرد بهار
 مکن ز باد و گساری درنگت فصل بهار
 بروز کار جوانی، نمیبستوان چو رسید

سکفت غنچه و زر گس شود دیده ز خواب
 ز لطف باد صبا و ز فیض دست سحاب
 بریز باد و بسا غم بشادی اجاب
 که گل بیاغ در آتش نهاده نعل شتاب
 ز باد و لذت عهد شباب را دریاب

بیان ساز نواز و رباب و فاخته چنگ
می است آتش و مائش نه ایم این عجبست
زباده میوه دم توبه شیخ و بی خبر است
روادار که باشد درین خراب آباد
همان دمی که بر آورد آخرین دم دوست

تو نیز باده بده بانوای چنگ و رباب
که تشنه ای شود از آتش روان سیراب
که فصل گل نتوان کرد ترک باده ناب
زباده میسکه آباد و مار غصه خراب
کسی که ذوق خموشی یافت همچو حباب

مستم بجان غریزان و دوستان (عبرت)
که صعب تر بود از مرگ، فرقت احباب

۴۶

بارها من دیدم او را بی حجاب
تا حدیث عشق در دل نقش بست
یارب اندر کمیش ترکان خطا
هر که بنید یک نظر آن روی خوب
شاهدی و دلبری هر جا رود
آنچه من دیدم از او هرگز ندید
پیچ و تاب موی او نبود گفت
حسروان حسن بر جای خراج

نیت همچون روی خویش آفتاب
گفته ناصح بود نقشی بر آب
کشتن عاشق چرا باشد صواب
چشم او دیگر نه بنید روی خواب
میروندش در غان در رکاب
خرمن از آتش قصب از مایه تاب
موی در آتش نقد و پیچ تاب
گنج میخواستند از ملک خراب

تا بنا کامی، کس از جان نگذرد کی شود از وصل جانان کامیاب
دور گردون را نمی باشد دنگت ساقیا در دادن می کن شتاب
عمر جاویدان دهد در خاصیت هست فیض آب حیوان در شراب

آبرو گر بایست (عبرت) بجوی

از غبار خاکِ راهِ بو تراب

حرف (ت)

۴۷

آن بت پاکیزه رود در همه جا بمن است

خوی خوش و نشین با غزل و لعل و لعل

رونق گلشن اگر از گل و سبیل بود

در شب تاریک اگر ماه تابد چه غم

خرمن زرد مرا آتش عشقش چو سوخت

شعله بردل که زرد آتش جانور عشق

زلف ترا گفته اند آفت نیست دل

تا نخی خویش را، همه او زینهار

دوستی و دشمنی، هر دو بود بی اثر

می نشود خاطر مرا از غم و غم و غم

بادل (عبرت) مکن، غیر نگوئی که او

راز ترا محرم و سحر ترا مخزن است

۴۸

آن را که ملک حسن و ملاحه مسلم است

او با رقیب همنفس و همدم و مرا

تا شده آگ که پاک از هو سم و امن است

از پی صید بتان دانه و دام من است

از رخ و کیوی او خانه ما گلشن است

از مه رخسار او محفل ما روشن است

گشت یقینیم که عشق آتش این خرمن است

آب شود موم و ش و در مثل آهن است

بی خبر از این که او قنیه جان و تن است

زاده تاک ای پسر، دختر مردان است

بی ادبی را که او با او باد دشمن است

زانکه خدای جهان زرق مرصع است

چندانکه بیش ناز کند باز هم کم است

همدم فغان و ناله بود همنفس غم است

کز نیست حال عاشق آشفته روزگار
 ز آنگم شود طراوت رویش فرون بلی
 آشوب و فتنه در همه عالم مانده است
 ما در زمانه یکت دل خرم ندیده ایم
 عشاق را ثواب و عقابت وصل و هجر
 یکشب بیا بخانه ما باش و عیش کن
 بشمار دم غنیمت و با ما دمی برار
 روزی که با تو شب شود آن روز عشرت
 شیطان اگر که ز دره آدم به کند می

زلفش، چرا سیاه و پریشان و در هم است
 گل را فرون صفا و طراوت ز شبنم است
 چشمت هنوز فتنه و آشوب عالم است
 الا ولی که در غم عشق تو خسته ام است
 وصل تو جنت است و فراق تو جهنم است
 کاسباب عشرت آنچه بخوایی فراهم است
 کان دم که با نشاط براید همین دم است
 شامی که بی تو صبح شود شام ماتم است
 خال تو هر هنر دل اولاد آدم است

استلیم حسن و دلبری و ملک شاعری

امروز این دو بر تو و (عبرت) مسلم است

۴۹

از قلندر مشربان فیض نظر خواهم گرفت
 در طریق عشق بی همت نشاید زد قدم
 بسیر و پایان ملک فقر، صاحب دولتند
 گریا بم دولت شب زنده داری، فیضها

وز غبار راهشان کحل بصر خواهم گرفت
 همتی از مردم صاحب نظر خواهم گرفت
 دولت از این فرقه بی پا و سر خواهم گرفت
 از دم روح القدس وقت سحر خواهم گرفت

تا گونی چیزی اندر خفته درویش نیست
می کنم در خود سفر و زهمت و الای خویش
باده از دست بتان ساده رو خواهم کشید
شام اندوه مرا از پی سحر خواهد رسید
تا بود نیس و نتا بم از قضا رو در نبرد
با، اگر با گرتو میجویی مراد از روزگار

پشت از اسرار هستی پرده بر خواهم گرفت
هر چه میخواد دلم در این سفر خواهم گرفت
نوجوانی راز سر پیرانه سر خواهم گرفت
از نهال آرزو آتش ثمر خواهم گرفت
تا بود ممکن سر ره بر قدر خواهم گرفت
من مراد خاطر از وی بی اگر خواهم گرفت

تازی کرداری (عبرت) شوند آگاه خلق
روزی از کردار زشتش پرده بر خواهم گرفت

۵.

ای آنکه جان فدائی تیر نگاه تست
چشم ت کمان کشیده و کبشتر منتظر
دامن بخون اهل دل آلوده ای باز
آبادی و خرابی دل نزد ما یکیت
سرو حریر پیکر و ماه پرند روی
گفتم که چیت جرمم کنا هم که گفتم
ای دل فغان و آه جگر سوز تا بچند

خون دلم بگردن چشم سیاه تست
تازان میان که قابل تیر نگاه تست
بر پاک و امنی همه عالم کواه تست
این خانه خانه تو و آرامگاه تست
بالای همچو سرو و رخ همچو ماه تست
جرم تو عاشقی و محبت گناه تست
کی گوش روزگار با فغان آه تست

ای عقل! سربنه بارادت بیای عشق
زیرا تویی رعیت و او پادشاه تست
بادوست جز بسکنت و عجز دم مزن
کاین عجز و مسکنت سبب غر و جاه تست
(عبرت) براه عشق منه پای زینهار
زین راهرو بپرس که او نیکنخواه تست

در هر قدم بقصد تو دیوی ستاده است

بنشین بجای خود که نه اینراه راه تست

۵۱

ای دل سحر عشق که همیشه کناره نیست
باید هر چه میرسد از دوست شاد بود
در کار خیر هست توکل دلیل ما
آن دل که در فراق غریزان نگشت خن
باقال و قیل حل نشود مشکلات عشق
جانان بهای بوسه ز من خواهد و مرا
گفتم مگر شماره کنم درد دل بدوست
دیدار اگر درینغ ز ما داشت گویدار
از عشقت ای بخرمن هستی شرز زده
خواهی بگیری پرده و خواهی بپوش روی
جز این که تن و همیم غرقاب چاره نیست
چون بر من و تو حکمت آن آشکاره نیست
ما را خیال دستخوش استخاره نیست
ما آزموده ایم کم از نکت خاره نیست
این درس و بحث جز که بر من و اشاره نیست
در هیئت آسمان بخدا یک ستاره نیست
دیدم که در دهای دلم را شماره نیست
ما را از جان درینغ از ان ماه پاره نیست
کوسینه ای که ز آتش دل پر شراره نیست
کس را بهر چهر تو تاب نظاره نیست

(عبرت) برفت از پی حافظ اگر چه گفت

در اهلیت راه عشق که هیچش کنار نیست

۵۲

باتو شب و روز نشستن خوش است	در برج غیر تو بستن خوش است
تا نشود فاشش که من عاشقم	در تو نهانی نگزستن خوش است
تا که بخندد به رخم صبح وصل	شب فراق تو گزستن خوش است
گر چه بود زلف تو دام بلا	با همه زان دام بستن خوش است
تیر که از شست کمان ابرو نیست	سینه هف کردن بستن خوش است
صحت ز باد ملال آور است	دوری ازین طایفه بستن خوش است
پای خم باده بفتوای پیر	شیشه پر پیر شکستن خوش است
خرقه آلوده بسالوس زرق	در خم می بردن بستن خوش است
زین قفس شد ری چارسوی	چاره گری بستن بستن خوش است
زانکه نه عهدش بوفاتو اُم است	رشته پیوند گزستن خوش است

این غزل طرفه ز (عبرت) شنو

باتو شب و روز نشستن خوش است

۵۳

بچشم مردم صاحب نظر صفائی نیست
بکشوری که در آن شوخ و دلربائی نیست

مرا جدا از تو نبود هوای گردش باغ
هوای صحبت ما گرچه نیست در سر تو
بتان بخانه دل ترکست از ما دارند
مگر خدای ز من این بلا بگرداند
چو دشمنان ز چه بیگانگی رواداری
خدای را مددی ای دلیل گمراهان
بحیرتم که رفیقان چگونه زین دلدی
گشاده غیر سرای معنان که بسته مباد
بنای میکده از آب و خاک عشق و صفاست
ز برکنار نوائی و گر بگوشش رسد

که بی وجود تو در باغ گل صفائی نیست
بجز هوای تو ما را بسر هوائی نیست
نگان برند که این خانه را خدائی نیست
که بهر جان من از دل تبر بلائی نیست
زدوستی که ترا چون می آشنائی نیست
که کم شدیم درین راه و رهنمائی نیست
گذشته اند کزیشان نشان پائی نیست
بروی عارف و عامی و کس سرائی نیست
و گر به سر بدین و لکشی بنائی نیست
میان مردم میخانه بسنوائی نیست

غم زمانه برون کن بی ز دل (عبرت)

که غیر باده مر این در را دوائی نیست

۵۴

به دانایان اگر گردون بکین است
نمیدانم چرا با دشمن دوست
ز کفر و دین من دم پیش عاشق
چه باید کرد ز رفتارش چنین است
همیشه یار ما را مهر و کین است
که آئینش و رای کفر و دین است

نشان عاشق آن باشد به تحقیق	که فارغ از خیال آن دین است
تراگر صورت خوبست منظور	نظر ما را بصورت آفرین است
مراجان در سر آن لب شد آری	گس را آفت جان انگین است
شب و روزش و دباشاد کامی	کسی کو روز و شب با دفرین است
مراد ایم جوان دارد هوایش	سرکویت مگر خلد برین است
لب لعلت نگین خاتم حسن	خط سبز تو نقش آن نگین است
شب بھر تر از روز از قهانیست	و گر باشد صبح واپسین است

سخن کان خیر د از دل هست مطبوع

از این رو شعر (عبرت) و نشین است

۵۵

براه عشق تو ای دوست باز روی ارادت	بجای پانهدادیم سر زمان ولادت
باستین ملام مران که من سطرعت	بر آستان تو بنهاده ام ز روی ارادت
بکشت بھر تو ما را و زنده کرد وصال	وصال و بھر تو باشد دلیل موت و اعادت
بنیر غمزه مرا گو بزن که سهم ندارم	چرا که غمزه دلد و زتست سهم سعادت
بدر کرده دل مستمند خو، بامیدی	که بر سرش نبی پاشی برسم عیادت
هزار جبد بگردم که گرد عشق بگردم	ترا بدیدم و در من سعی جلادت

امید مهر و محبت چگونه باشدم از تو
بنزد هیچکس انکار عاشقی نتوانم
مباش غره بازوی خود که بیش ز قیمت
خدای را چون دانست مستحق پرستش

که بر جفا و ستم کرده است طبع تو عادت
که آب دیده و رنگت زخم دهند شادوت
نمی دهند کسی را بجد و جهد و رشادوت
نمودیش رخ ریائی بشرط مزد عبادت

سگفت نیست بر نزار حسد بگفته (عبرت)

چرا که هست بدین لطف طبع جای حسادت

۵۶

بر چرخ خروش یارب ماست
گر آب بقاست مشرب خضر
از چشمه خضر چشم بستیم
شب رفت و نیامد آن مه تمام
ما عاشق و رند و می پرستیم
ما طالب باده ایم و ساده
در چشم شما اگر گدائیم
از فتنه دهر و کید گردون
در راه طلب خلوص نیت

این بی تو نوای هر شب ماست
نوشین دهن تو مشرب ماست
تا آن لب نوش بر لب ماست
در داکه چو دوش امشب ماست
این کیش و طریق و مذهب ماست
وین هر دو مراد و مطلب ماست
شاهی دو کون منصب ماست
مینحاز عشق مهر ب ماست
زاد ره و صدق مرکب ماست

رویش قمرست و ابروان قوس وان سنبل زلف عقرب باست

ماسوخته اختریم (عبرت)

وان خال سیاه کوکب باست

۵۷

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست	عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پر تو حقیقت و نه او نیم و همو نیم	چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
در آینه بنیید اگر صورت خود را	آن صورت آینه شما هست و شما نیست
هر جا نگری جلو که شاهد غیبی است	او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
این نیستی هست نما را به حقیقت	در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی	گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حکم که او خواست بر اندلسر ما	ما را اگر از ان حکم رضا هست و رضا نیست
از جانب ماسکوه و جور از قبل دوست	چون نیکت بنیم روا هست و روا نیست
کو جرأت گفتن که عطا و کرم او	بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست
در ویش که در کشور فقرست شهنشاه	پیش نظر خستگداهست و گداه نیست

بی مری و لطف از قبل یار به (عبرت)

از چسبیت ندانم که روا هست و روا نیست

تا پیش نظر دلبسته ما آمد و بگذشت
 برخاست فغان از دل دیوانه چو دروی
 در خواب گران دیده ما بود غفلت
 آن فتنه که آشفته کن کشور و لهاست
 گر جو رو جفا بود، و گرمه و وفا بود
 باشد در دلیوار پر از موج لطافت
 چون کعبه زیارتگاه اصحاب صفا شد
 در شیشه دل، عکس روی افتاد و بجا ماند
 در وصف میان تو بسی نکته باریکیت
 دیدیم غم و شادی ایام و زمانه

سیلاب سرشک از سر ما آمد و بگذشت
 دلداری پی پیکر ما آمد و بگذشت
 کان شوخ سبک از بر ما آمد و بگذشت
 صد شکر که از کشور ما آمد و بگذشت
 زان ترکت سپر بر سر ما آمد و بگذشت
 زین کوچه مگر دلبسته ما آمد و بگذشت
 هر جابت سیمین بر ما آمد و بگذشت
 نقش تو چو در خاطر ما آمد و بگذشت
 در طبع سخن پرور ما آمد و بگذشت
 نیک بدش از منظر ما آمد و بگذشت

(عبرت) ز دل آرام می رفت که آنجا

آن شاید میخواست که ما آمد و بگذشت

حدی جمال خوب تر از کمال نیست
 منما به مردم آن رخ نیکو که اینست
 گفتم مگر به چشم در آید مثال تو

ایمن چنین جمال ز عین الکمال نیست
 از چشم بد هراینه با این جمال نیست
 روح مجرّدی تو در هیئت مثال نیست

در طاق آسمان سر هر ماه دیده ایم
نسبت بسرو راست نیاید قد ترا
پیرانه سر مرا بجوانی فدا ده کار
چندم نوید میدهی از احتمال وصل
باشد محال اگر چه صبوری بجزایر
مارا که در فراق بی پایان رسید عمر
زهد آورد ملال و غم عشق و جدو حال

چون خفت ابروی تو بخوبی ملال نیست
هرگز درخت سرو بدین اعتدال نیست
کاسایش خیال نش در خیال نیست
مشتاق را، تحمل این احتمال نیست
لیکن امید وصل چو باشد محال نیست
نبود عجب اگر که امید وصال نیست
دلشاد آن کسی است که بی جدو حال نیست

غیر از دلی که با غم عشق است شادمان

(عبرت) بروزگار دلی بی ملال نیست

^{۶۰}
در شهر دلی نیست که در دام شمانیت
آن کیست زندان قدح نوش خرابات
آن آب حیاتی که سکندر بر بهش مرد
هر چند بود سروسی دلکش و موزون
زیبا و لطیف است اگر چه گل سوری
یار سم و ره مهر و وفا هیچ نبود دست

یارند نظر باز که بد نام شمانیت
کو تشنه ته جرعه ای از جام شمانیت
جان بخش تر از لعل می آشام شمانیت
اندام و برش چون بروندام شمانیت
در لطف و صفا چون رخ کلفام شمانیت
یا بوده ازین پیش و در آیام شمانیت

دی گفت بمن شیخ که تو کافر عشقی
هرگز نشود رام کس آن آهوی حشی
کوشش نکند در طلبش فایده، کان شوخ
هرگز بجسی کام نبخشید و نبخش

گفتم بتر این کفر از اسلام شما نیست
تنهانه همین رام من رام شما نیست
آرام دل ما و دلارام شما نیست
تنهانه بکام دل نا کام شما نیست
گفتم طمع بوسه ندارد ز تو (عبرت)

خندید که دور از طمع خام شما نیست

۶۱

در صد هزار میکده یک اهل حال نیست
سرمایه سعادت دنیا و آخرت
آسودگی اگر طلبی بی خیال باش
ما پادشاه کشور عشقیم و تما ابد
وصف تو نیست حد سخندان که پای قد
خون نش حلال و وصالش بمن حرام
گویند در جهان نشود پیر کس ولی
ایجا هوای خرم و خوش هر چه دیده ایم
بنسیم ستر صنع خدا در جمال یار

آنجا بجز مباحثه و قیل و قال نیست
الا که در مصاحبت اهل حال نیست
هر چند هیچ کس بجهان بخیا نیست
پاینده ایم و شاهیه بازوال نیست
آنجا نهاده ای که سخن را مجال نیست
آگاه این سپرز حرام حلال نیست
چون کس ندیده است بجز جمال نیست
جز در هوای کوی تو این اعتدال نیست
ما نظر زلف رخ و خط و خال نیست

کاری که آن محال بود در نظر ترا همت در آن اگر بجاری محال نیست

(عبرت) اگر بیدۀ عبرت نظر کنی

دنیا و هر چه هست در او جز خیال نیست

۶۲

درویش را که ملک قناعت مستلم است
آن را که دل نسبت بر اسباب دنیوی
بر هر کسی که بگری، از عمر، بهره اش
لیک آنکه بر متاع جهان بستی نداشت
بیار دوست یافت شود در نشاط و عیش
از مال و جان دریغ نشاید زیار داشت
گر نیست طاقت غم و اندوهت ای رفیق
ساقی ز جم فسانه چه گوئی که گفته اند
گردد کجا خراب خرابات کاین بنا
عیشی که بانگت چنگ و بشتنگ و قفل و می
گرد بهشت مطرب و معشوق و می نبود
(عبرت) جواب آن غرلست این که گفته است

نه در دلش ملال و نه در خاطرش غم است
اسباب شادمانی خاطرش ابراهیم است
گاهی نشاط و شادی که محنت و غم است
تا در جهان بود همه حال خسته ماست
لیکن بگاه محنت و بیچارگی، کم است
کز جان و مال یار موافق مقدم است
عاشق مشو که عشق بدین هر دو تو اوست
آن را که جام باده میسر شود حجم است
چون عهد عاشقان وفا کیش محکم است
در وی نبود عیش و خوانش که ماتم است
آنجا بهشت نیست برادر جسم است
کارم چو زلف یار پریشان و در هم است

درهای بسته چرخ برویم گشاده است
 من رندم و قلندر و قلاش می پرست
 از رندی و قلندری انکار کی کنم
 من بسته ام و دهان ز سخنها می ناپسند
 هر کس که دل بدست گمان ابروان سپرد
 ناچار مات میشود آنکس که رخ نهاد
 باور نمی کنم که نصیحت کند قبول
 سگر خدا که از پس هفتاد سال عمر
 بهمت زیر میکره باید طلب نمود

کان ماه مهربان ب سرم پانهاده است
 لوح دلم ز نقش خرافات ساده است
 مادر مرا برای همین کارزاده است
 گریه می به فحش زبان برگشاده است
 مردانه پیش تیر ملامت ستاده است
 در عرصه ای که شاهسوارش پیاده است
 آن عاشقی که دین دل از دست داده است
 بازم هوای مطرب معشوق و بادده است
 کو دستگیر مردم از پافتاده است

(عبرت) اگر که قافیه را باخت باک نیست

زیرا که گاه نظم سخن بی اراده است

رویت که به صنع حق گواهیت
 برد که تو دمی گدائی
 گاهی بنگر بد آنکه از تو
 چون غنچه، گشاد عقد دل

دیباچه رحمت الهی است
 خوشتر ز هزار سال شاهی است
 قانع بگناه گاه گاهی است
 در دست نسیم صبحگاهی است

بی پا و سری که ترک سرگفت	دیگر چه غمش ز بی کلاهی است
هر جا که رود پناهگاه است	آن را که پناه بی پناهی است
ذوقی به کمال هر که دارد	آگه ز کمال او کماهی است
در ظلمت خطش آن لب نوش	چون آب حیات دریا بی است
با وسعت عفو و رحمت دوست	تقصیر ز بزرگت بی گناهی است
عذر بسته از گنه که گویند	نزدش ز گناه عذر خواهی است
استاد غزل منم درین عصر	بر قول من این غزل کواهی است

صیت سخنان (عبرت) امروز

از ماه گرفته تا بپای است

۶۵

ز بس کردم درین گیتی اقامت	مراجم دور ماند از استقامت
بلی از استقامت دور ماند	مراج، آن را که یکجا کرد اقامت
دلم عاشق شود و رسوا شدم من	کنه کرد او، کشیدم من غرامت
ملامت دارد از پی عاشقی لیکت	نکو تر باشد از زهد و سلامت
ز هر کاری بغیر از عشق برب	ندیدم حاصلی غیر از ندامت
برندی اقتدا میکرد اگر شیخ	نمی گردید محسوسم از امامت

خدا را با که گویم کان صنم راست	کرم باد یگران ، با مال نامت
قیامت میکند در فتنه جوئی	بهر جا بگذرد آن سرو قامت
ولاتا می توانی یکنوی کن	که نامت زنده ماند تا قیامت
لبش جان داد اگر چشمش مرا گشت	بلی باطل شود سحر از کرامت

برندی هر که چون عبرت سمر شد

کجا اندیشه دارد از ملامت

۶۶

صنمی ساده و مینمای شراب و لب گشت	باشد این هر سه مرا کوثر غلمان بهشت
باد و کهنه زد دست صنمی لاله عذار	خوش بود خاصه بنور و زمره اندر لب گشت
این جهان گذران را گذراند به خوشی	آنکه تا زاد و بشد جام می از دست نهشت
میخورد خون دل خلق و ز خون تن رز	میکند منع مرا زاهد پاکیزه سرشت
خوی بد را به نصیحت نتوان کرد و نکو	نشود خوب بشاطره گری صورت نهشت
پیر زال فلک سفله که زد این همه چرخ	رشته ای در خور تحت اسنخات شیخ نهشت
بستر خواجه آزاده چه سنجاب و چه خاک	بالش بنده و ارسته چه دیبا و چه خشت
چون نگو می گری جمله تاش که اوست	مسجد و دیر و خرابات و کلیسا و کنشت
بهره از نعمت پاینده عقبانم برود	هر که از دولت ده روزه دنیا نگذشت

(عبرت) امروز بشو، دقت فکرت، که دیر

سرنوشت تو همانست که دیرنوشت

۶۷

من کیم، آشفته شیدای مست	رند حناباتی شاید پرست
سال و مه افکنده به خمخانه رخت	روز و شب افتاده بمنجانه مست
پای نهاده بسرنگت و نام	شسته هم از دین و هم از کفر و دست
رندم و قلاش و جزاین شیوه ای	یادندادند مرا در الست
جزمی و مطرب که بود دلپند	نیست پسند دل با هر چه هست
سهل بود مدرسه گر شد خراب	طاق خرابات نیاید سکشت
راه سوی عالم معنی بجوی	چند بصورت شده ای پای بست
مرد خدا بین نبود خود ستای	نفس پرستی نکند حق پرست
عمر با فوس نباید گذاشت	بی می و معشوق نباید نشست

(عبرت) و امید رمانی ز عشق

کیست که بتواند ازین دام رست

۶۸

موی است ترا در کمر ای شوخ میان نیست	هیچ است ترا در دلب ای ترک دُن نیست
گیرم که بود سروسهی چون قد و بالات	از سیم ندارد برو در باغ روان نیست

بستان و بده بوسه و جان خواهی اگر سود
 بردوش دل عاشق اگر وصل دهد دست
 شب نیست که در محبت دل‌های پشیمان
 آنکس که زند طعنه بشعر و ادب امروز
 حیوان نبود با خبر از عالم انسان
 می را صنی جوهر جان گفت و نگو گفت
 در ملک جهان هر چه بود از کهن و نو
 اندوه جهان را و غم دور زمان را

زیرا که درین داد و ستد هیچ زیان نیست
 بار غم عشق تو بس کروج کران نیست
 تا وقت سحر قصه زموتت بیان نیست
 فردا است کز دوز نخش نام نشان نیست
 این گفته یقین است و در او جای گمان نیست
 جان بخش چرا هست اگر جوهر جان نیست
 چیزی چو می کهنه و دلداری جوان نیست
 درمان به ازین نبود و دار و به ازان نیست

و مسازی (عبرت) همه شب بامی معشوق

چون روز پدیدست که بر خلق نهان نیست

۶۹

ندارد کسر مایه غم نیست
 چرا نا شاد باشم بهر یاری
 همه لطف تو با بیگانگانست
 مرا در کوی خود کشتی و کس را
 بدین اندام و زیبائی نگاری

که روی خوب در آفاق کم نیست
 که از اندوهم او را هیچ غم نیست
 ترا با آشنایان جز بستم نیست
 جواز کشتن صید هر م نیست
 نه در دنیا که در فردوس هم نیست

برهیز از بدی تا می توانی
ز اسکنده نماند آئینه بر جای
نیاید زان سبب میخانه زاهد
از ان چون لاله ام پچانه خالیست
ولی کز مهر دنیا نیست خالی
مراد عبرت، زمین دولت فقر

که جز نیکان بهالم کس علم نیست
نشانی غیر نام از جام جم نیست
که پیش می فروشان محرم نیست
که جیسم همچو نرگس پر دم نیست
بکیش من کم از بیت لقمه نیست
برهیزا کس و کس پشت خم نیست

دم و دودم ز آه و ناله گرم است

که اراخانه بی دود و دم نیست

۷۰
وقتی دل سودا زده شور و گری داشت
از هر دو جهان فارغ و مشغول بخود بود
یا پیر معنان بی خبر از سر قدر بود
گفتند که زاهد هنرش دیدن عیب است
از خانه ماراه به میخانه دراز است
شد شوق طلب همه مادر سفر عشق
مابی خطر از بادیه عشق گذشتیم

آتش شرری میزد و سوزش اثری داشت
با اهل نظر سری و با عشق سری داشت
یا آنکه ز ما داشت نهان گر خبری داشت
گفتم مگر او بهتر ازین هم هنری داشت
ای کاش که این خانه میخانه درمی داشت
صد سحر که بگذشت ز ما گر خطر می داشت
ره گم نکند هر که چنین هم سفر می داشت

پرویز به شیرین و سکر عشق نیبخت
می کند دل از یوسف و می بست بر لفتش
چون شاد شیرین لب ماگر شکر می داشت
یعقوب چو او گر بصباحت سپری داشت
افسوس که از دام طبیعت نشد آزاد
آن روز که مرغ دل ما بال و پری داشت

آن کز نظرش کار جهان نیست بسا مان

ای کاش بکار دل عبرت، نظری داشت

۷۱

یار اگر جلوه کند جان جهان اینمه نیست
وصل اگر دست دهد محنت بهر آن سہلست
پیچ پی از لب او بردہنش نتوان برد
زاهد از کوچہ پند ارگزار نتوانست
در بر عرصہ بی پاوسہ عالم عشق
طاعت دوست بامید جان نتوان کرد
میری چند پی مال و منال اینمه رنج
از بد و نیک جهان غم مخور و شاد مہاش
خاطر آزرده چہ داری ز غم سود و زیان
گر ببالین من آنی بعیادت وقت است
پیش آن جان جهان دادن جان اینمه نیست
چون بہارست ز پی، رنج خزان اینمه نیست
با وجودی کہ ز لب تابد ماں اینمه نیست
ورنہ از صومعہ تا دیر معان اینمه نیست
وسعت دائرہ کون و مکان اینمه نیست
زانکہ با حسن عمل باغ جنان اینمه نیست
مدت عمر کہ در ملک جہان اینمه نیست
زانکہ مقدار جہان گذران اینمه نیست
غم مخور شاد بزی سود و زیان اینمه نیست
کہ دگر وقت نماندست و زمان اینمه نیست

(عبرت) آن سرور روان گر قدمی رنج کند

رنجتن در قدمش نقد روان اینمه نیست

۷۲

آن را که بجوی دوست راهیت	از حادثه اشس گریز گاهی است
بگذار درست بسکند دل	کو را بدل شکسته راهی است
من عشق بتان صواب دادم	اینست مرا اگر گناهی است
بی طلعت آن مه دو هفته	هر سخطه مرا افزون ماهی است
در لطف و صفا گل بهشتی	پیش رخ او کم از گیاهی است
در دست بروز حشر مارا	از موی تو نامه سیاهی است
تا چند بکام دیگرانی	مارا هم ازین نمد کلاهی است
جان فلکی به جسم خاکی	افتاده چو یوسفی بچاهی است
زین چاه چو رست دانی آگاه	کو را چه مقام و عزو جاهی است
اکنون که ز جور چرخ (عبرت)	نه داد رسی نه داد خواهی است

بر درگاه پیر می فروشان

بشاب که بهترین پناهیت

۷۳

آنکه منظور و کر غیر تو اشس نظر است	پیش صاحب نظران هر که بود بی بصیر است
------------------------------------	--------------------------------------

نسبت کفر برندان منطرب باز و بد
 آنچنان کرده اثر در دلم افسانه عشق
 در ره عشق که گویند خطرناست بسی
 زان لب لعل که پیدا است در او آب حیات
 با من آن عهد مودت که ازین پیش نیست
 دل سرگشته من در طلب خاک درش
 گرچه زاندازه گذشته است ستمکاری او
 میکند عیب من از بی هنری زاهد شهر
 شب نشینان سحر خیز، مسیحا نفسند

زاهد شهر، گمانم که زودین بی خبر است
 که جز آن هر چه بگویند بمن بی اثر است
 ما دو صد بار بر تقسیم بسی بی خطر است
 قسمتم از تو چه پنهان همه خون جگر است
 اگر او کرده فراموشی مراد نظر است
 سالها رفت که چون باد صبا در بدر است
 با همه باز و فاداری ما بیشتر است
 غافل از این که یکیش عیب و نهارش نه است
 آری این فیض در انفاس نسیم سحر است

(عبرت، ارامن و سلامت طلبی عشق موز)

عاشقی ما حاصلش رنج دل و در دست

۷۴

ای که در استیلم نیکوئی بجز تو شاه نیست
 عام را در خور نباشد همدم خاصان شدن
 دولت بی در دسر خواهی همان درویشی است
 هر که گیرد راه دیگر جز طریق عاشقی

رحم کن بر حال درویشی که او راه نیست
 بنده هرگز لایق تشریف بزم شاه نیست
 ناصح اگر گوید مشور ویش و لتخواه نیست
 امتیازی پیش چشمش راه را از چاه نیست

می کند انکار اگر زاهد مقام عشق را
با هوساکی هوای دوست نبود سازگار
حیرتی دارم از آن دلدار هر جانی که هست
ز دوقدم در راه، مشتاق حرم، گریبی دلیل
تا که در میخانه، دل، سرگرم دور ساعز است
شام هجران را در از افاده دوران نه هیچ

چون در آنجا ره ندارد جای هیچ اگر نه نیست
در دل ما با هوای او هوس ارا نه نیست
در همه جا، وز مقامش هیچکس آگاه نه نیست
اشتیاق کعبه باشد رهبرش گمراه نه نیست
آ که از سپر سپه و دور مهر و ماه نه نیست
دست ما از دامن آه سحر کوتاه نه نیست

هست (عبرت) از دو عالم بی نیاز ازین فقر
هرگز نش در سر هوای مال و حرص جاه نه نیست

۷۵

با اینکه آشناست بمن پاسبان دوست
سگت از قدیم دشمن درویش بوده است
آئینه سکندر و جام جهان نما
از ما بر سر راز نهان را که قلب ما
هست این سخن درست بر اهل دل که نه نیست
در دست بنده هر چه بود، آن پادشاست
استاد ما که شاد بود روح پاکت او

بیگانه و دشمن براندم از آستان دوست
بیهوده نه نیست دشمن من پاسبان دوست
باشد کنایت از دل ما و دمان دوست
سر بسته حقه ایست ز راز نهان دوست
جز در دل شکسته عاشق مکان دوست
ما راست نقد جانی و باشد از آن دوست
ما را نداد یاد بخرداستان دوست

از دوست هر که یافت نشان گشت بی نشان
از ضعفم آبخان که اگر باز بینم
پیش حبیب، سگوه، نیاوردم از رقیب
گر میکشد مهر و گر میکشد بهت

در حیرتم که از که پرسم نشان دوست
رحم آورد بمن دل نامهربان دوست
نامش نخواستم گذرد بزبان دوست
گر میکشد مهر و گر میکشد بهت

۷۶ (عبرت) ز دوست چشم نپوشد بجان دوست

بزرگواری مرد از شرافت ادبی است
سخن که هست در اوصاف دوست، دست بدست
نهاد بد به نصیحت، کجا شود نیکو
نظر بطاعت و عصیان ماندار و دوست
ز راز و مهر مزن دم که عقل هیچ حکیم
بود بگام و لم روزگار و نیست عجب
طریق عافیت از من مجو که طالب دوست
پدید عکس جمال تو از زجاجه دل
بخنده ای بنوازم که غنچه دل من
مفرحی که علاج غم زمانه کند

ادب چو نیست چه سود از شرافت نیست
برند اهل دل، ارپاری و گر عربی است
چه سود تربیت آن را که خوی بولبی است
عذاب رحمت او را بهانه بی سببی است
هنوز باز ندانسته کاین چه بوالعجبی است
که این غایتیم از فیض آه نمیشی است
نه آن کسی است که در بند عافیتی است
چو عکس باد صافی ز شیشه جلی است
شکفتگیش از آن خنده های زیر لبی است
نواهی چکنت درخ خوب و باد غنمی است

همین نه گفته (عبرت) لطایف حکم است

که در بیان بد معیش معانی ادبی است

۷۷

که آرزوی دل و عین نه عا آنجاست	بهر کجا که تو باشی خیال ما آنجاست
مراد و خاطر امیدوار ما آنجاست	کجا رویم از آن آستان که در همه حال
که هر کجا که تویی رحمت خدا آنجاست	تراز رحمت محض آفریده اند مگر
مکان مردم و ارسته از هو آنجاست	مقام امن و سلامت یار بی خبریت
که جای خانه بدوشان بنوا آنجاست	تو ناز پرور عیشی بکوی عشق مرو
که بزم خاص حریفان با صفا آنجاست	در ابکوی خرابات اگر صفا طلبی
که ملک سرمدی و عالم بقا آنجاست	ز شهر بند طبیعت قدم نه اتر نه
بهر کجا که رود محنت و بلا آنجاست	نصیب هر که به گیتی بلا و محنت شد
که درد محنت ایام را در آنجاست	ز می فروش علاج غم مانده بجوی
برو بخلقه رندان که رهنما آنجاست	فقیه مدرسه از راه عشق اگر نیت

برو بیکده (عبرت) ز خانقاه و بسین

که جای ایمنی و بزم بی ریا آنجاست

۷۸

تا بتو دل عهد مودت ببست	از همه کس رشته الفت گست
-------------------------	-------------------------

هر که نطنه جز بجالت گشود
 زلف تو سر رشته امید ماست
 کار مرا فتنه چشم تو ساخت
 دل که ز قید دو جهان رسته بود
 فکر سگشت دل ماگر نبود
 در رخ تو معنی صنع خدا
 آنکه به خشم از بر مارفته بود
 رام شد آن صید رمیده ز بند
 مانده از بادۀ عشقش خراب

بخت برویش در دولت بخت
 نوای گر آن رشته نیاید بدست
 جان مرا ناوکت ناز تو خست
 با همه کوشش ز کمدت نرست
 داد چرا، باد بزلفت شکست
 کی نگردد مردم صورت پرست
 از در مهر آمد و بامانشت
 ماه بدام آمد و ماهی بشت
 اوز می حسن و جوانیت مست

هر که بدان روی نطنه کرد باز
 بست چو (عبرت) نظر از هر چه هست

۷۹

تا خون دل بجاست می خوشگوار چیت
 با جویبار چشم من و سرو قد یار
 بی دار و گیر کشور دلهما بدست است
 در راه انتظان تو شد چشم ما سپید

تا هست ناله نغمه موزون تار چیت
 سرو کنار جوی و لب جویبار چیت
 با عاشقان ترا دگر این گیر وار چیت
 در آمدن ترا سبب انتظار چیت

جز آب چشم و آتش دل در هوای تو
ما از درون پرده زبیر و ن چو آگیم
چون اختیار ما و تو در دست دیگریت
آخر جز اینکه موی سیاهت سپید شد
آنان که زنگت زاینه دل زدوده اند
منعم بنار و نعمت و درویش در غنا

سودی که گشت حاصل این خاکسار چیت
ای یار پرده در، و گر این پرده ار چیت
این دست و پا و کوشش بی اختیار چیت
حاصل ترا ز گردش لیل و نهار چیت
زاغاز آگست که انجام کار چیت
تا خود درین دو حکمت پرور کار چیت

(عبرت) بگوش جان بشنویند آن حکیم

غمخوار خویش باش غم روزگار چیت

۸۰

ترا که با همه آفاق چشم الطافست
کجا بحشم غایت باشنا نگر می
بگو که از شرف خود بپوش چشم امید
بود چه سود ز گفتار نیت چون کردار
بهشت ارث بنی آدمست از آدم
کجا دهند مرا ره بکوی او کانا جاست
صفای باطن از انفاس خود کند ظاهر

دریغ داشتن از زمانه شرط انصافست
ترا همیشه به بیگانه چشم الطافست
گدا که چشم امیدش بدست اشرافست
نظر خویشیت دم از معرفت و نلافست
که هر چه ماند از اسلاف حق خلف است
بهشت و مکن یو انجان در اعراف است
بسان صبح دوم هر که نفس صاف است

ز دخل باده بود خرج پیر باده فروش
 بگو ازین دو که اندرستگار بهشتر
 فقیه مد رسه خرجش ز دخل اوقاف است
 ترا اگر نظر صائب است و انصاف است
 چنان کناره گرفتیم ز خلق چون عنقا
 که بی نشانم و نامم ز قاف تا قاف است

سخن بجز بر اهل سخن مبر (عبرت)

محک بنقد زروسیم، چشم صرافست

۸۱

ترا همین نه من ای خوب روی ارم دوست
 دل شکسته که بر طره تو پیوسته است
 بهر که میگری دوستدار روی نکوست
 نگاه دارد رستش که بسته بر یکت دوست
 خلاف زاهد ظاهر پرست، گاه نماز
 وجودتست مخم ز آب خاک و بهشت
 رخ تو قبله و محرابم آن خم ابروست
 کسکه با تو صنم بهد مست در مینوست
 بدوستی که نشایند آشنایی را
 بدان نگار و فادار ای ملا مسکوتی
 چگونه دل سپارم که دلبر و بچوست
 غلام حالت آنم که خوی او نکوست
 بعمرخویش کج روی و نخوشی بیند
 ستمکشی که نگارش ستمگر و بدخوست
 روی خوب سپارند مردمان دل و من
 کسی که یافت رفیقی که یکدل و یکدوست
 بر عمر خویش کج روی و نخوشی بیند
 روا بود که بپایش نهند سر تسلیم
 برینست و بد نبال دوست و تک و پوست
 دل مرا که مقیمی مسافرست، مقام

حسد بگفته (عبرت) اگر بر بند رواست

چرا که ملک غزل این زمان مستلم اوست

۸۲

تا با که ترا سرنگا هست	چشم من و عالمی برا هست
در آب زلال عکس ما هست	در چشم ترم خیال رویت
زلف تو و روز ما سیا هست	چشم تو و بخت ما ست در خواب
بی خال تو حال ما تبا هست	بی روی تو روزگار ما تار
چون صحبت آتش و گیا هست	عشق تو و دودمان عشاق
دل های شکسته ات سپا هست	تو پادشاهی به کشور حسن
حالی که رقیب خار را هست	تا کی گل باغ وصل چینم
این فتنه گر آب زیر کا هست	ز نهار مخور فریب چشمش
بیداد ز دست داد خوا هست	داد من ازین بود که بر من
خود هر سر موی من گوا هست	ز افتد ارگنه اگر خمو شتم

از رحمت و عفو دوست (عبرت)

نومیدی محب من گنا هست

۸۳

دانی گرت از حال دل ما خبری هست کز موی تو بر روی تو آشفته تری هست

سر بر سر زانو نهم آنی چو تو در بزم
 راه گذراز کوی تو ام نیست که آنجا
 دانند ز صاحب نظران از در معنی
 در راه روان درو طلب نیست و گرنه
 در صومعه داران خبر از بی خبری نیست
 تا عشق زند در تو شرر خاک نشین باش
 فیضی ز پی هر خطری میرسد از غیب
 جز در شبگاه و دعای سحری نیست
 دانی که فلک از چه مرا کام بخشید

تا غیر نداند که مرا با تو سری هست
 دای ز بلا بر سر هر رگداری هست
 آن را که بدان صورت زیبا نظری هست
 در راه طلب هر قدمی راهبری هست
 با اهل خرابات بود گر خبری هست
 کاندل در دل خاکست عشق اثرشری هست
 زین بادیه بیرون نروم تا خطری هست
 گریختن بلا را بحقیقت سپری هست
 بیوده گمان برد که در من بهتری هست

کام دل (عبرت) بده ای چرخ، که او را

در دل نه ز دانش نه ز بنیش اثری هست

۸۴

در دیرمغان عارف صاحب نفسی نیست
 ز اسرار الهی دلی آگاه نباشد
 پاکست ز آلائش دنیا دل درویش
 رندی که بود سینه اش آتکده عشق

یا هست و بد امان و ایم دسترسی نیست
 در هست همانست که در وی هوسی نیست
 آری بگلستان ارم خار خوشی نیست
 سرگشته چو موسی بامید قلبی نیست

نه ملکت جهان خواهم و نه نعمت فردوس
حال دل افسرده مرغان گرفتار
بنشین نفسی تا نفسی با تو بر آرم
بر من نظری کن ز عنایت که در آفاق
هرگز نشوند اهل نظر صید تو ای شیخ
زاهد نبه دره بخرابات که آنجا

کز دوست بجز دوست مرا طلبتی نیست
آن مرغ چه داند که اسیر قفسی نیست
کز عمر مرا غیر همین دم نفسی نیست
غیر از تو مرا چشم عنایت کسی نیست
شهبازها سایه شکار مگس نیست
چون صومعه منزله هر بلهوسی نیست

تا بادل آسوده خوری باده چو (عبث)

در دیر معان رو که در آنجا عسی نیست

۸۵

در ره عشق تو بی پاد سری نیست که نیست
سر سودای تو در هیچ دلی نیست که نیست
رند تر دامت اندر طلب و زاهد خشک
رفت عمری که بشکرانه شهبامی وصال
من و تو در سخن و حسن نداریم نظیر
رهروی نیست که باشد لبش شکر طلب
جوئی از بی سرو پایان خبر منزل یار

چون صبا و طلبت در بدری نیست که نیست
شور و دیدار تو در هیچ سری نیست که نیست
اثر عشق تو در خشک و تری نیست که نیست
ذکر خیر تو بلب هر سحری نیست که نیست
سوی ما خاطر صابنظری نیست که نیست
ورنه در دیر معان راهبری نیست که نیست
که درین سلسله صاحب خجی نیست که نیست

اینقدر هست که عیب است درین ملک مهنر
فکنه خیرست فلک اینهمه غافل نمشین
کسی از خوان فلک مائده عیش نخورد

ورنه در کشور ما با هنری نیست که نیست
خاکیان از مدارش خطری نیست که نیست
خون ازین کاسه روغن جگری نیست که نیست

از خدا جور ترا دل بدعا خواسته است

ورنه در ناله (عبرت) اثری نیست که نیست

۸۶

در ملک عشق، سما و سکی نیست
آن جنت موعود که من موده خداوند
مخصوص بود مرتبه عشق با انسان
جولانگه جان عالم عشق است محبت
آن قوم که گویند ز عشقتم خبردار
باز ابد سالوس ز سرمایه تقوی
خسته جگران غیر منکدان دمانت
بهران، محک عاشق صادق بودار
جان زنده بجانان و ازوبی خبر آری
روشن بود از نور رخت مردم دیده

مهر و مه و روز و شب و دور فلکی نیست
آن عالم عشقت درین هیچ شکی نیست
شایسته این رتبه والا ملکی نیست
میدان جهان جایگاه ناز و تکی نیست
زین مسله آگاه از ان جمله یکی نیست
جز بسجده صد دانه و تحت الحکمی نیست
دانند که در خوان ملاحظت نمی نیست
بهر زرخا لص به از آتش محکی نیست
از آب و زما هیتش آگه سمکی نیست
بی روی تو در دیده کس مژمکی نیست

(عبرت) که گذشت از سر جان در عشقش

حاجت دگر او را به پناه و کمکی نیست

۸۷

دلم ز دیدن آن بت دست بیرون رفت

و مان او به شکر خنده دل ز دستم برد

مرا که دل تهی از یاد غیر بود، چهره

ز من رمید نگاری که رام بود بمن

بزم آمد و نشست و باده خواست غیر

بمحل از سه شوخی دل حرفیان را

داشتیاق تقایش کنون دلم از دست

بهار عمر از آن خوش گذشت ز کس را

ز هر چه هست بجز دوست در گذر که بدوست

ز شهر نبذ طبیعت کسی که چون (عبرت)

ز دست رفت و لی بت پست بیرون رفت

دلم به هیچ در آخر ز دست بیرون رفت

خیال یار در او تانشت بیرون رفت

چو مه ز دام چو پاهنی نشست بیرون رفت

درست چون دل یار آن گشت بیرون رفت

چو برود و شکن زلف بست بیرون رفت

برون ز رفت که روز است بیرون رفت

که مست آمد و از باغ مست بیرون رفت

کسی رسید که از هر چه هست بیرون رفت

کمند نفس و هو را گشت بیرون رفت

ازین حصار مقرر نش ز شوق رقص کنان

روان چو از قفس تن برست بیرون رفت

۸۸

زاهد عجب نباشد اگر دشمن من است

نمادان بهر چه آگه از آن نیست دشمن است

عجب و نماز و کبر و ریاضیه و لیست
 ما پاکدیده ایم و ز خوبان روزگار
 تو نور چشم و راحت جانی و جای تو
 صبح امید من توئی ای آفتاب روی
 روی نیاز بنده بحر سوی خواجه نیست
 درویش را بخوان ملوک التفات نیست
 هرگز هوای دانه نمی افکند بدام
 افشاند آستین مناعت بهر دو کون
 گرا اهل دانشی ز من این پند گوش کن

عجز و نیاز و صدق و صفا عادت نیست
 یاری گزیده ایم که پاکیزه دامن است
 چون مرد مکت بیدیه و چون روح تنست
 بر روی دلکش تو مرا چشم روشن است
 امید خوشه چین بخداوند خضرست
 کز خوان غیب مانده او معین است
 سیمرغ را که قاف قناعت نشمینست
 در آستان میسکده آن را که مکن است
 عاشق مشو که عشق بتان خاندان گنست

(عبرت، بخانه هر که گلی داشت در کنار

کی در سرش هوای تماشای گلشن است

۸۹

شدت محو سراپای من چنان در دوست
 نه عاشقست که از یار بگسلد پیوند
 بنده ناصح عاقل بترک عشق مگوی
 کسی که عیب کسان باز جستنش منزه است

که نیست آگیم از جهان و هر چه در دوست
 ز طعن دشمن بدگوی از ملامت دوست
 بترک صحبت ناصح بگو که بیده گوست
 اگر نگو نگری پای تا به سر آهوست

مرا به صحبت اهل ریا مکن دعوت
 طریق رندی و آئین عشق فرزیدن
 چو من رقیب جفای تو بر نیستاب
 چو داد یار بمن پوست کنده و عده ل
 اگر نمی وزد از چین زلف یار، چرا
 مشو فریفته ناز چشم مخمورش

که صحبت من و اینان حدیث نکت و سبوت
 اگر به پیش تو زشتست نزد ما نیکوست
 حکایت من و او قصه چار و کدوست
 چنان شدم که بگنجم ز غرمی در پوست
 نسیم باد صبا مشکبیز و غالیه بوست
 بهوش باش که این ترک مست عجب جوست

مکن ملامت عبرت گرش سگیبانیست

ولی که بی تو صبورست سخت تر از روست

۹۰

شوخی که بصاحب نظرانش نظری نیست
 گویند سحرگاه دعار اثر می هست
 میگفت که یکروز بسر وقت تو آیم
 آن نخل که شاداب شد از چشمه چشمم
 از عشق مرا عیب کند ناصح عاقل
 هر نقش قدم در ره عشقت دلیلی
 شد خون جگر از تو نصیبم مگر ای عشق

عمریست که از حال دل او انجبری نیست
 و انیم ولیکن شب مارا سحری نیست
 آید ولی آن روز که از من اثری نیست
 افسوس که از بهر من او را اثری نیست
 غافل که به از عشق بعالم هنری نیست
 گر راهروی، بهتر ازین راهبری نیست
 در خوان تو جز خون جگر ما حضری نیست

اینسان که جفا میکنی امروز بعشاق
شب نیست که چون شمع ز هجران توتارو
کردم سفر از کوی تو شاید روی از یاد

فرداست که در کوی تو بخرمن دگری نیست
از سوز دروغم بسر اندر شرری نیست
فریاد که جز یاد تو ام هم سفری نیست

بگذشت و به (عبرت) نظر لطف بیند

شوخی که بصاحب نظرانش نظری نیست

۹۱

غم تو یکت دل آسوده در جهان نگذاشت
برون ز ملک تو جانی نیافت در آفاق
ضرورتست حذر از بلا، ولی، چه حکم
فراق یار و غم روزگار و طعن قیب
فغان که خیل خیالش فضای عرصه دل
گذشتم از سر جان بلکه آیدم بکنار
براندیشش چه بیگانه وار از در خویش
بدست غیر ده کار خود که سود آن برد
چو خاک راه لگد کوب پای حادثه شد
بپاس حرمت زندان شهر، پیرمغان

بلائی عشق تو از دخنوشی نشان نگذاشت
از آن زدست تو دل روی جهان نگذاشت
که هیچ راه گریز آن بلائی جان نگذاشت
بدل مجال صبوری بتن توان نگذاشت
چنان گرفت که در وی ره فغان نگذاشت
زدست جان بشد پای در میان نگذاشت
مگر دلم سر خدمت بر آستان نگذاشت
که کار خویش بامید این و آن نگذاشت
سری که پای ز نخوت بر آسمان نگذاشت
در آستان خرابات پاسبان نگذاشت

مگیر خروده ز عبرت، اگر خطائی رفت
که عشق در سرا و عقل خروده دان نگذاشت

۹۲

فدای حالت آن رند لا ابالی مست	که نیست با خبر از حال خویش تن ما هست
مهرس حال خراباتیان ز زاهد سهر	که هو شیار بود بی خبر ز حالت مست
بگیر دست ز پا او قنادگان ضعیف	که چون ز پای قنادی خدات گیر دست
بیارو امن صاحب دلی بدست که کس	ز دام نفس و هوا خبر بدین سید نرست
بشادی از سر دنیا و آخرت برخاست	دل رمیده ام آندم که با غم تو نشست
مراد دل چه بجویم ز آسمان که مرا	ز سنگت حادثه پیمان مراد سگست
بر آفتاب جمالت نظر تواند کرد	کسی که دیده ز ذرات کائنات ببت
خدا پرست نباشد کسی که روی ترا	نظاره کرد و نگردد دید آفتاب پرست
مرا به بی هنری ای فقیه عیب مکن	که سر نوشت من این بوده است رؤاست
ز سیرِ آنفس و آفاق دل چو باز آمد	گست از همه پیوند و باتودر پیوست

اگر که رتبه (عبرت)، بلند شذنه عجب

که سر بلند شود هر که شد بیای تو لست

۹۳

فلک و عرصه عالم خم و خمخانه ماست	آفتاب و مه نو باده و پیمان ماست
----------------------------------	---------------------------------

آسمان بستگی از کار کسی نگشاید
 در دعای شب و در سحر زاهد شهر
 نیست آلوده به تزویر و ریاضت ما
 رهرو مرحله عشق نباشد همه کس
 گرچه بی خانقه و گوشه نشینیم، ولی
 خواب را نیست از افسانه ماراه به چشم
 جلوه حسن فزون میشود از آتش عشق
 خشت کاشانه ما طغنه بخورشید زند
 گرچه دانیم که عالم همه از تست ولی

گر گشایش طلبی بر در میخانه ماست
 آن اثر نیست که در نعره ستانه ماست
 سینه سجاده و دل سجده دانه ماست
 طی این مرحله با همت مردانه ماست
 ساحت کون و مکان گوشه ای اینجا ماست
 شب بیدار دلان زنده با فسانه ماست
 شعله شمع ز سوز دل پروانه ماست
 تا که بیت الشرف از روی تو کاشانه ماست
 آتشا هر که نباشد بتو، بیگانه ماست

(عبرت، آن آب حیاتی که سکنه محبت

گر تو جو یای و بی، در لب جانانه ماست

۹۴

کام دل را کیشب از آن سیمبر خواهیم گرفت
 عشق خوا کرد آدم را برون از باغ خلد
 گرچه منعسم کند از عشق آن زیبا سپر
 سیم ز گر نیست اشک چشم روی زردست

وقت پیری عشق بازی راز سر خواهیم گرفت
 من درین ره گوی سبقت زانیدر خواهیم گرفت
 از پدر دل در بهوای آن سپر خواهیم گرفت
 کام دل زان شوخ با این سیم زر خواهیم گرفت

کام بی خون جگر زان لعل لب نگرفته کس
تا باو گیرم سر ره بی خبر از مدعی
بر رخس گر فرصت دیدار باشد زیر تیغ
از دل سختش که سختی سنگت از وی کرده ام
یا بتلخی جان شیر نیم بلب خواهد رسید
یا بخود آن بی وفار اهرابان خواهیم نمود

از لبش من کام بی خون جگر خواهیم گرفت
زین و آن از رهگذار او خبر خواهیم گرفت
خونبهای خویش از و بایک نطفه خواهیم گرفت
داد دل مکیشب با فغان سحر خواهیم گرفت
یا مراد از آن لب همچون سگر خواهیم گرفت
یا برای خویش دلدار دگر خواهیم گرفت

همچو (عبرت) هر چه بادا باد باز ریا بعجز

کام دل را کیشب از آن سمیر خواهیم گرفت

۹۵

کسی آگه شد از شور قیامت
ز شور عاشقان در آن سرکوی
دلا سپر طریقی جز ره عشق
بترکان کمان ابرو مده دل
دلچون بید میسر زدمبا دا
چو کردم در جوانی غفلت از دوست
سخن از مطرب و می گو به عشاق

که درکوی تو روزی کرد اقامت
بود هر سو بپا شور قیامت
مکن کاری که بار آوردندامت
اگر میترسی از متیبه ملامت
شود باغیر یا آن سرو قیامت
به پیری بایدم دادن غرامت
که بی زارند از زهد و کرامت

امام ششم میدانند که مار است
 برندان حسه ابائی اما مت
 کسی گامد بیدان محبت
 نخواهد جان بدر بردن سلامت
 چنان رفتند همراهان کز ایشان
 نه آثارست پیدانه علامت
 بهجران پایداری کرد عسرت

نمی دیدم در او این استقامت

۹۶

گفت پیرما که هر کس عاقلست
 در فنون عشق بازی جا هست
 هر که بریلی و شنی عاشق نشد
 هست مجنون هر که گوید عاقلست
 غیر علم عشق و فن عاشقی
 جمله تحصیلات مابقی حاصلست
 رند و زاهد هر دو دعوی میکنند
 تا که این حق که این باطلست
 ترک جان گفتن بنزد عاشقان
 سهل باشد ترک جانان مسکلت
 هیچ دانی مردم وارسته کیست
 آنکسی کز دین و دنیا غافلست
 من نه تنها مایلم بر روی خوب
 هر که را بینی بخوبان مایلست
 پیش جانان جان نشاید بدیه بود
 کاین متاع مختصر ناقابلست
 هر که ابا ماهر و بی الفتی است
 اخترش فیروز و بخش مقبلست
 فیض اگر خواهی بیا در خانقاه
 کاین اثر در صحبت اهل دست

شیوه رندی ز (عبرت) یادگیر

کاذبین فن استادی کاملست

۹۷

محل رویش برای چیدن نیست	بهره از وی بغیر دیدن نیست
ره به گلچین نمی دهند این جا	گل این باغ بهر چیدن نیست
کی بدان آستان رسم کاجا	باد را زهره وزیدن نیست
یار الفت برید و هیچم ازو	همچو سعدی سر بریدن نیست
ای شب هجر از پی تو مگر	صبح را نوبت دمیدن نیست
بی تو ای یار، هم نفس، ما را	نفسی تاب آر میدن نیست
رستم از هر چه در دو عالم هست	وز کمند تو ام رهیدن نیست
بهوای تو می پرد، ورنه	مرغ دل را سر پریدن نیست
جان بعشق ار بروری شاید	تن سزاوار پروریدن نیست
هر که یارش شمرگست چو من	چاره اش خیر شتم کشیدن نیست

(عبرت) آن دیدم از جهای حبیب

که ترا طاقت شنیدن نیست

۹۸

مگر آب بقاست در دهنت	که دهد عمر جاودان سخرت
----------------------	------------------------

چون مگس دست میزنم بر سر	دامم از حسرت لب و دهنت
برت از لطف میکشد آزار	گر کنند از حریر پیر همت
لاله یابد طراوت از رویت	گل بگیرد لطافت از بدنت
خانه زاد قد و بناگوشند	از بن گوشش سرو و یاسمنت
دست پرورد چشم و زلف و رخند	نرگس مست و سنبل و سمنت
ای که از جان من عزیز تری	تن و جانم فدای جان و تنت
آن شکستی که بود در کارم	شد درست از دوزلف پر سگشت
در ضمیرم بجز خیال تو نیست	ای که از یاد رفته نام منت
دلم از طره ات نگشته خلاص	شد گرفتار در چرخ ز قنت

(عبرت) از محنت جهان کهن

نرماند مگر می کمنت

۹۹

مویت خوشست و ریخته بر روی خوشترست	روی تو دیدن از سگن موی خوشترست
گرچه خوشست صحبت پیران روزگار	الفت بسا و گان پری روی خوشترست
از کوی دوست پا با مید جان مکش	کز گلشن جهان سر آن کوی خوشترست
آب و هوای خاک درش از صفا و لطف	ز آب و هوای روضه مینوی خوشترست

هر چند جور یار بها جو توان کشید .
از هر چه در زمانه پسندیده و خوشست
با خط و خال دوست تعلق خوش است لیکت
با و ممکن که نکمت مشک و سیم گل
بگذار پای بر سر چشم که جای سرو
در سحر با خیال تو ، دل خوش بود ، ولی

دلدار مهربان و فاجوی خوشترست
محبوب خوب روی نگو خوی خوشترست
و بستگی بدان خم کیسوی خوشترست
از بوی آن دوزلف سمنبوی خوشترست
گر نیکت بنگری بلب جوی خوشترست
گر دولت وصال کند روی خوشترست

و ساز شود بعبرت ، و دوری از و مجوی
عاشق ، ظرف طبع و غزلگوی خوشتر است

۱۰۰

هر کسی را آرزوی و خیالی در دل است
ای که داری سگوه از محنت گراز حق نگذری
بیچ دانی عاشق سرگشته را چو نست حال
عاشقی با عافیت جونی نیا میزد به هم
ما بصحرای جنون تقلید مجنون می کنیم
از بهشت این بس نصیب کشته شمشیر دوست
صورت اشیا تجلی گاه دلدار است لیکت

بیخیالی آرزوی ماست آنهم مشکل است
فکر آسایش درین دنیا خیالی باطل است
دستش از حسرت بسر پایش ز محنت دگل است
رسم و راه عافیت در مردمان عاقل است
زانکه عاقل در فنون عشق باری جاهل است
کو بر یر تیغ چشمتس بر جمال قاتل است
سر این معنی کسی داند که ارا اهل دل است

نیست از نزدیکت ما دور آن نگارنازنین

ره ندارد سوی باطن زاهد ظاهر پرست

هر که روز و شب قرینش با هر دلی مشکبوست

و حقیقت بعد ما از وی قرب بمنزل است

آری آنکو محو صورت شد ز معنی غافل است

طالعش مسعود و فالش نیک و شش مقبل است

حاصلی از عمر اگر خواهی از و غافل شو

(عبرت) آن عمری که بر غفلت و دبی حاکم است

۱۰۱

مرید پیر خرابات اگر شدیم بجاست

من آن نیم که ندانم صواب از خطا

کسی که ملک قناعت نشد مسلم او

رضای دوست طلب کن که میرسد بمراد

بیا که خاطر کس را از خود نرنجانیم

بیار باده و از محتسب مکن تشویش

بدور پهلوی از شیخ و شخه باکی نیست

بگو بفتنه آینه زمان که کشور ما

بهر کجا که نهی روی جان نخواهی برد

بقای دولت بیدارش از خدا طلبیم

که هر چه وعده بیا میکند قرین و فاست

طریق عشق صوابست و راه زهد خطاست

اگر بشاهی دنیا رسد هنوز گداست

کسی که هر چه بد و میرسد دوست رضا است

بسگر آنکه جهان بر مراد خاطر ماست

که دور امن و امانست و گاه صلح و صفاست

که این بنبد غم افتاده آن بدام بلاست

نه جای تست که ایمن ز عدل شاه است

که تیغ مهدی دجال کش تراز قفاست

که چشم فتنه بدوران او بخواب فناست

خطا مگیر (بعبرت) کہ خواجہ حافظ گفت
چو بشنوی سخن اہل دل مگو کہ خطاست

حرف (ث)

۱۰۲	واعظ جان میکند از لب جان حدیث	در برد لہ ادگان میکند از جان حدیث
	قصہ کیسوی او در ہم و پیچیدہ بود	یا کہ من آشفتم ام یا کہ پریشان حدیث
	در صفت روی او ماشدہ دستان سرا	کرده گرا ز گل بیاغ بلبل دستان حدیث
	باقد و زلفش مگو قصہ ز شمشاد و سرو	با خط و رویش مکن از گل و ریحان حدیث
	ماہ چہ کنعان کدام، یوسف نارابین	تا نکی بیش ازین از مہ کنعان حدیث
	زادہ شیطان صفت از رہ سالوس و زرق	بہر دل عامہ را کردہ ز رحمان حدیث
	خاصیت بادہ را ہیچ بہ زادہ مگو	نیست ز حکمت روا در بر نادان حدیث
	توبہ مارا شکست آن بت پیمان شکن	بادہ بہ پیمانہ کن چند ز پیمان حدیث
	خیل حسہ اباتیان از دل ہم آگہند	آن بدہ زین خبر این کند از آن حدیث
	خواہی اگر اہل ذکر از در صوفی دای	گفتمت اینک خبر حجت و برہان حدیث

در برد (عبرت) کہ اورستہ ز کفرست دین

چند حکایت ز کفر آری و ز ایمان حدیث

نشود کار ابل دل اصلاح	خز بدیدار یار و ساغر راح
ما و جام صبح و مستی شب	شیخ و ورد شب و دعای صبح
فتح باب اربابیت میجوی	در دعای قدح نه استفتاح
عقل، اصلاح کار من خواهد	کار دیوانه کی شود اصلاح
آنجنان مست کن مرا شراب	که ندانم فساد را از صلاح
بوسه از دستان بگیر که هست	بوسه باب وصال را مفتاح
دیدن روی خوب بوسه زدن	هر دو در کیش عاشق است مباح
سالها دل صبح روی ترا	بود جو یا، ز فالت الا صبح
امشبى را که در کنار منی	بنشین و فرو نشان مصباح
تا که داد دل از تو بستانم	تا سحر که بوسه و بمزاح
نه عجب گر کند ز فیض دست	سوی اجسام باز گشت ارواح
شب و روزش خوش است هر که نیت	روی و موی تو در صبح و رواح
عبرت، اندر سفینه ایجاد	نیست خرد مرتضی علی، ملّاح
جز ولای دینه علم	نیست مفتاح باب فوز و فلاح

راح جان بخش بود قوت دل و قوت روح
صبح شد، خیز که هنگام صبحی زدن است
هست هنگام صبحی زدن آنگه که زند
گشت معلوم پس از تجربه بار که بود
خاست طوفان محن خیز و بده باده که نیست
چونکه بگشت صبا طره سبیل در باغ
تا بیا قوت لبش بوسه زدم دانستم
بالب لعل تو دل حق نمک داشت مگر
ادب و علم و حیا پیشه کن و شیوه کرم
مجلی گفت دل از شرح غمش غافل از آن

جرعه ای نوش کزین نکته بری پی بوضوح
چاره در دسره شام کن از جام صبح
در چمن مرغ سحر ز مرز یاس نبوح
باده قفل درنا شادی مفتاح فتوح
باده طوفان محن را مثل کشتی نوح
هست لنگستنی ارچند بود تو به نبوح
کان لب لعل بود قوت دل و قوت روح
که چنین ریخت نمک بر دل زار مجروح
تا برویت شود ابواب سعادت مفتوح
که مفصل شود این قصه چو کرد مشروح

دل (عبرت) نجم طره او افتاد دست

همچو در چکل شهباز بهکاری ندبوح

ز پیر میکه ه بشنیدم این بوقت صبح
بباز برگ صبحی که باده نوشان را
مرا ز باده چنان مست کن که نشاسم

که باده قفل مهات را بود مفتاح
صبح وقت صبحیست فی دعای صبح
فساد از صلاح و حسره ام از مباح

که فتح باب نشد از دعای افتتاح
کنند جانب اجسام بازگشت ارواح
حیات بخش دل و قوت جان نمیشد راح
فرح فزاید و قوت همدل تفاح
فریب داد مرا لعل نوش او بمزاح
که کرد و از مدد عشق کار من اصلاح
بکن که هر چه تو کردی همان مراست صلاح

ازین سپس من و میخانه و دعای قدح
اگر بخاک چکه قطره ای ز بادیه عشق
نمی گرفت اگر چاشنی از ان لب نوش
بسیب غمغیب او دل از ان کشد که همی
فسانه کرد مرا چشم مست او بفسون
صلاح کار خود از عقل مسلت نکم
بهر طریق که اصلاح کار من خواهی

ولای احمد مختار و آل او (عبرت)

کلید باب نجاست و گنج فوز و فلاح

۱۰۵

بوسه ای بنوازم از ان دمان ملیح
از ان دمان ملیح و از ان جمال صبیح
بسان دست کلیمست چون فنون مسیح
چنان شدم که ندانم حسن که ام و قبیح
چنانکه الفت زاهد به خرقه و تسبیح
مفرحی که بود زان دماغ را تفریح

صبح عید شد ای عید من بروی صبیح
قرار از دل و هوش از سرم برون برد
جمال تو ز نکویی لبست ز جان بخشی
ز حسن و قبح چه پرسی که محو در رخ تو
بروی خوب می لعل الفتی است مرا
بجز شراب و بت شگفت و بانگت بر بطانیت

بیا به میکده و ستر عشق و مستی را
نهان خورم می و در پرده عشق میوزم
بود گناه نهان بهتر از عبادت فاش
و می که مست و خراب از شراب خواهم شد

شنو ز چنگ که میگویدت به سخن فصیح
که طاعتی که بود آشکار نیست صحیح
چنانکه حافظ شیراز گفته است صریح
ز ستر عشق برای تو میدهم توضیح

سخن صریح مگو از خواص می (عبرت)
که گفته اند کنایت به است از تصریح

۱۰۶
مرا که در همه قوی بود ز بان فصیح
زبان بوصف رخت اخگر است سعدی
اگر که قبله او غیر ابروی کج است
حرام باد بمن نعمت نشاط جهان
صبح خلق ز خورشید میشود روشن
بکام عاشق شوریده سر، بود شیرین
بزلف خود بگشای عقده از دلم که مرا
بریز در قدح ای ساقی سیاحدم
ز عمر بهره نیابد کسی که می نخورد

مجال و صف نباشد در آن جمال فصیح
مرا که در همه قوی بود ز بان فصیح
براستی که نباشد نماز شیخ صحیح
اگر تراند هم بر جهانیاں ترجیح
صبح مردم صاحب نظر ز روی فصیح
سخن اگر همه تلخ است از آندان طبع
کشایشی نه به زنا ر شدند با تسبیح
ز شیشه باده جان بخش ز روح مسیح
من این شنیده ام از پیری فروش صریح

برای راحت خود رنج بندگان خدای اگر بگیش تو نیکوست پیش ماست . قیج

اگر خدای پرستند مردمان (عبرت ،

چرا ستایش مرقد همی کنند و ضريح

حرف (د)

آنان که از محبت جانانه دم زنند	مردانه نگذرند گراز جان کم از زنند
قربان حال خاک نشینان کوی عشق	کز چرخ فتنه خیز هر حال اینند
مفتون مشو بطاعت ز باد کز گناه	باز بد خشت و چشم تر آلوده دانند
بر خوشه چین نظر ز عنایت نمی کنند	ارباب ملک و مال که دارای خرمند
از عاشقان دل شده بیگانه مکن	کاینان زد دوستی تو با خویش دشمنند
چون سایه ام فاده بخاک ره بان	تا بر سرم ز مهر مگر سایه افکنند
پیداست از کرشمه و ناز سمنبران	کاین قوم بهر بر بدن دلها معینند
در کار ما کنند اگر عشوه این چنین	مارا بنای صبر ز بنیاد برکنند
بردند هر کرا دل و دین بود دلبران	تنها همین نه رهن دین و دل مند
ز نهار از آن دو چشم سیه مست قنچه بی	کز غمزه راه مردم هشیار می زنند

(عبرت) منه بعد بتان دل، که این گرو

با هر کسی که عهد ببندند بسکشند

آنان که ندارند صفا ببلهوسانند	زیشان مطلب صدق که بقدر خسانند
زینان که هوادار تواند از طلبی جان	دانی که بجز من همگی ببلهوسانند

بیرون مروای صبح امید مشبازین بزم
با خون دل این نامه نوشتم سوی دلدا
مار از دعا کاشش فراموش نسازد
آباد شود کوی خرابات که اهلش
با چشم حقارت منگر در دکشان را
از مسئله عشق که در قلب نویند
سر منزل سیمرغ بود کوی خرابات

هشدار که تو مستی و در ره عسسانند
ای بخت مدد کن که بدستش برسانند
رندان قدح نوش که صاحب نفسانند
هم داد ستاننده و هم داد رسانند
مردان خدا را توجه دانی چه کسانند
زان قوم بپرسید که از اهل لسانند
وین صومعه داران ریائی مگسانند

پروانه جان عاشق شمع شده (عبرت)

کز شعله آن شمس و قمر مقتبسانند

۱۰۹

آن شب که مرا تا بسحر با تو سری بود
جز روی دلارای تو و ان قامت میوزن
هر لاله نوخیز که سر زرد ز دل خاک
هر غنچه نو خاسته کز شاخ بر آمد
در مزرع امید نهالی که نشاندم
ناچار ز حال دل زارم خبر می‌اشت

فرخنده بشی بود و مبارک سحری بود
سروی نشنیدیم که بارش قمری بود
داغ دل پر حسرت شوریده سری بود
خون دل آشفته خونین جگری بود
بهر دگران بود اگر آن را ثمری بود
گر برنش از چشم عنایت نظری بود

علیم مکن از عشق که در مکتب ایام
یکت خط نشد و در زمن در سفر عشق
بی راهنما راه سروان را نگذارند
از دوست خبردار شدم بی خبر از خویش

آموخته بودم به ازین گرهنری بود
توفیق درین راه نگو همسفری بود
در راه طلب رهبر موسی شجری بود
در بی خبری بود مرا گر خبری بود

(عبرت، زببان این همه بیداد نمیدید

در مملکت عشق اگر داد گری بود

۱۱۰
ای خواجه میازار دلم را که برافته
دیدند بزرگان و پس از تجربه گفتند
آن را گذرد عسر و شداد می که همه وقت
بر آتشم آبی بزن ای دوست که ترسم
امروز بیا زانکه مرا باز نه بینی
بس تجربه کردیم بدنبال نجویان
کوتاب نظر کردن و کو چشم تماشا
هر بی سرو پا را نبود راه بگویت
رنیزم سرو جان در قدمت از سر خلاص

هر کس که برندان خرابات در افته
باد و دستان هر که در افتاد برافته
در پای خم باده ز خود بی خبر افته
این شعله افروخته و خشک تر افته
گر و عده دیدار به روز دگر افته
هر کس که بقیاد بدام خطر افته
گیرم که ز خورشید رخت پیوه برافته
هر چند که مشتاق تو بی پا و سرافته
روزی اگر م بر سر راهت گذرافته

بر روی کسی دیده معنی نگشایم بر صورت زیبای تو ام گر نظر افتد

(عبرت) ز تو داد دل خود باز نماند

در دستش اگر دامن آه سحر افتد

۱۱۱

این تن خاکی ماما بصفای جان نشود	جان ماقابل قربانی جانان نشود
یوسف دل نشود پادشاه مصر وجود	تا گرفتار دران چاه ز نخدان نشود
صدق سرمایه عزت بود و دامن پاک	کس به تنهار صباحت مه کنعان نشود
موسی آنست که غالب شده بر اثر نفس	ورنه آدم بعصا موسی عمران نشود
نقش اهریمنی از خاتم دل باید برد	که بانگشتری ابلیس سلیمان نشود
نفس را توبه ده از کفر که آدم نشوی	اگر این دیو بدست تو مسلمان نشود
رخنه در ملک محبت نمنده سیل فنا	این بنائیت که از حادثه یران نشود
دل دران چاکت گریبان نمنده سیر نظر	سینه تا چاک از ان خنجر مرگان نشود
نه من از توبه پشیمان شده ام فضل بها	کیست که ز توبه درین فضل پشیمان نشود

بشنواز (عبرت) و بانیت و بد و هر سباز

تا ترا خاطر مجموع پریشان نشود

۱۱۲

بتی که بر تن بی جان بنده جان بخشد . بحکم خسته چه باشد اگر روان بخشد

هوای خاک درش از سرم از ان نرود
 بختش ز سر شوق نقد جان عزیز
 گدائی در او را نمید هم از دست
 جز این امید نباشد مرا ز رحمت دست
 شوم غریز و سرافراز اگر که بهمت بخت
 بنقد سرم و ده کام اگر دهد گردون
 بکوش تا که نخو امتحان دهی که خدای
 ز ملک مال جهان بنده ایست بر خوردا
 چو یار از سفسه آید بس این ره آوردم

که همچو آب خضر سرم جاودان نبشد
 گرم ز لعل لبش بوسه ای به جان نبشد
 اگر زمانه بمن شاهی جهان نبشد
 که بی نیازیم از مردم زمان نبشد
 مرا سریری از ان خاک آستان نبشد
 گمان مبر که ترا کام رایگان نبشد
 بخلق سرو ریت بهر امتحان نبشد
 که هر چه داد خدایش باین و آن نبشد
 که بوسه بر من از ان لب بارمغان نبشد

بجام با ده از ان عهد بسته ام (عبرت)

که بر من از بد گیتی خط امان نبشد

۱۱۳
 بمن آن شوخ اگر چشم رضا باز کند
 طعنه ندعیم کشت بکارش ای کاش
 طاقت از نگهد اشتنم نیست و گر
 بود آیا که هند پای عنایت بسرم

نار او را بکشم هر چه بمن ناز کند
 عشوه ای آن بت عاشق کش طناز کند
 رخنه در دل اگر آن غمزه غماز کند
 تا مراد بر عشاق سرافراز کند

باور از طالع ناسازندارم که ترا
خانه صبر من از عشق تو شد زیر و بر
کی با انجام رسد کار کسی را بخوشی
مرغ جان جز هوایت نگشاید پروبال
آنکسی رند نظر باز شود کز سر صدق
از غم سود و زیان رنجه نمیباید بود

نفسی با من دلسوخته دمساز کند
تا چه دیگر من آن خانه برانداز کند
که نه با نام همایون تو آغاز کند
چون ازین دامگه حادثه پرواز کند
سالمها خدمت رندان نظر باز کند
ساقی بزم بگو ساز طرب ساز کند

«عبرت این آن غزل نغز غمام» که گفت

چون نسیم سحری پرده گل باز کند

۱۱۴
پند پدر گوش کن ای سپر هوشمند
طفلی و بد را ز نیکت باز ندانی هنوز
در بر رندان شهر تلخ و ترش روی باش
مردم صاحب نظر رند و خرابا بیند
صنع خدا آنکه گفت میگریم در رخت
از تو نیکی دگر، یاد نیارد کسی
آفتی از یار بد نیست بتر در جهان

در همه جامی مخور بر همه کس دل بند
خردی و کار بزرگ از تو نباشد پسند
تا نرزدت چو شد تا نکندت چو قند
در بر ایشان مرو در رخ ایشان مخند
قلب و لسانش دو ماست دل نفیوش بند
در بدی آوازه ات گریه جان شد بلند
رسته ازین آفتست هر که از و دل بکند

گرچه ترا در مذاق تلخ بود پند من
لیک نشاید مراد داشت دروغ از تو پند
داروی تلخش دهد بهر دوا و طبیب
روی ترش گر کند و زنگد در دمن

گر همه عمر، تو، همدم (عبرت) شوی

هیچ نه بینی جفا، هیچ نیابی گزند

۱۱۵

تطا و لها که هجرانش با کرد
به مجنون فرقت یلی کجا کرد
کجا دانی ندیده محنت هجر
که هجرانت بشتاقان چها کرد
برت را پیرهن باشد هم آغوش
مرا پیراهن طاقت قبا کرد
بلائی هر تنی راهست ناچار
ترا ایزد بلائی جان ما کرد
دل ارموی ترا نسبت بچین داد
بخشاکاندرین نسبت خطا کرد
بزلفت عهد الفت بست تادل
مراد یوانه خود را مبتلا کرد
جفای زبید از خوبان ولیکن
بدین حد هم نمی باید جفا کرد
زمن آن روز دل بیگانگی جست
که با خود آن صنم را آشنا کرد
رساند آخر بجویش خویش ادل
بدین بیدست و پانی دست و پا کرد
بیاد آرم ز مرغ دل چو بسنم
که صیاد از قفس مرغی رها کرد
رقیب از کام دل یارب جدا باد
که (عبرت) راز کام دل جدا کرد

جمعی از حال دلم بازلف جانان گفته اند
 گفته اند از پیش زلفش از پریشانی دل
 پیش لیلی به قیاریهای مجنون در فراق
 ذکر سرگردانی دل نرود لبر کرده اند
 صورت احوال درویشی بسطان داده اند
 گفته اند از عشق بی پایان نایک شمه لیکت
 فاش میگویم من از جان دوست میدارم ترا
 عیب جویان بی خبر از باطن من بوده اند
 گر حکایت کرده اند از حسن و زافرون تو
 دم ز کفر و دین مزن در پیش زندان کاین و تو

از پریشان داستانی با پریشان گفته اند
 بیش از آنم دل پریشانست کایشان گفته اند
 نزد یوسف ز اشتیاق پیرکنعان گفته اند
 قصه حیرانی جان پیش جانان گفته اند
 در دبی در مان میکنی به در مان گفته اند
 خود گمان بردند کز سرتابه پایان گفته اند
 دیگران از دشمنی گریه با تو پنهان گفته اند
 آشکارا آنچه از من دیده اند آن گفته اند
 داستان عشق ما را هم بدستان گفته اند
 لا ابالی و ارتکت کفر و ایمان گفته اند

شمه ای بودست عبرت از حدیث و صلح و حجر

آنچه از باغ بهشت و نار نیران گفته اند

چون در میکده را پیسه معان باز کند
 آنکه دارد نظر لطف بر ندان چه عجب
 گشته آگه ز صفای دل من باده فروش

اول از درویشان سوی من آواز کند
 گر گنهای بمن رند نطفه باز کند
 بهر آنم بنده حرمت و اعزاز کند

پیر میخانه بیکت جام جوان کرد مرا
گو بخت در میخانه بنه روی نیاز
بتکبر مگر در کس و نخوت مفروش
گرنداری ز خطا دست دل دیده نگاه
نزد دست قضا عقده بکار دل آن
در همه صومعه یکت راز نگهدار نماید
از سر محبسیان فکر سر انجام برآورد

راستی می سزد اردعوی اعجاز کند
هر که خواهد ز شرافت بفلکت ناز کند
گر بخوایی که ترا دهم سرافراز کند
دوست کی محرمت اندر حرم راز کند
که ز کار دل مردم گریزی ، باز کند
که بدود لشته ای ، راز دل ابراز کند
مطرب مجلس اگر این غزل آغاز کند

«عبرت، از پای قنار از غم و دستش نرید»

بنوایی که دمی ساز طرب ساز کند

۱۱۸
خدا به منعمی از مرحمت نگاه کند
بشی ز جور تو درویشی ار بر آرد آه
نه آگهیست ز ادبار روزگار کسی
بروزگار از ان نام نیکت خواهد ماند
مرا امید غایت ز کس نخواهد بود
گدای کوشه نشین را چه احتیاج افتد

که التفات بدرویش بی پناه کند
مسلم است که روز ترا سیاه کند
که اعتماد باقبال عس و جاه کند
که کوشش هوش بگفتار نیکخواه کند
گرا و بچشم غایت بمن نگاه کند
که عرض حاجت خود را بپادشاه کند

هزار مرتبه نزدیکتر ملبط خداست
 بجای زهد ریا زاهد ارگناه کند
 بیدیه راه مده خواب را که دفع بلا
 دعای نیشب و ورد صبحگاه کند
 برکت سرچونگونی کلاه فقر مخواه
 که هر که داد سر از این ند کلاه کند
 گذر کند بسلامت ز بهشت وادی عشق
 بر بهمنانی ما آنکه طی راه کند

کسی که هست چو (عبرت) غلام شاه نجف

روا بود که حکم بهر و ماه کند

۱۱۹

خرم آن روز که جان زین محن اباد رو
 بگسلد بند و ازین دامگه آزاد رود
 رهد از این تن خاکی که بود دوزخ او
 تا جنان رقص کنان خرم دلشاد رود
 هر که را خانه دل رو بخرابی آورد
 در خرابات خراب آید و آباد رود
 سرو جان گر رود از جور تو بد عهد بباد
 بسرو جان تو گر عهد تو از یاد رود
 من که داد از تو نبردم بجای نیست روا
 که زدست تو بمن این همه بیدار رود
 از دل سنگت تو ای آینه رو رفت بدل
 آنچه بر آینه از صحبت پولاد رود
 دور از روی تو ای پادشاه مصر جمال
 در کنارم زمره و جله بغداد رود
 با چنین زلف و بناگوش بیاغ ارگدزی
 آبروی گل و سنبل همه بر باد رود
 پیش رویت سخن از صنعت مشاطه خطاست
 باید اینجا سخن از حسن خدا داد رود

تا که (عبرت) شود اندر غزل استاد مگر

بهر شاگردی از ان خدمت استاد رود

۱۲۰

خسته دلانیم ما شیفته و مستمند

بی خبر از کفر و دین رانده زویر و حرم

گریه کنان، همچو ابر خنده زمان، همچو برق

بر تن خود میخویم نیش جفا، همچو نوش

در دکه او میدید، هیچ نخواهد دوا

زاهد کوته نظر، خواند مان سوی خلد

او بعل غره است ما بگنه معترف

نیت عجب عشق اگر زوره عقل مرا

عارف و عامی نظر بر کرمش بسته اند

ناصر حافل و بد پندم و خافل که گوش

بادیه پیمای عشق خانه بدوشان چند

غمزدگانی حسنین دلشدگانی نثرند

بارارادت بدوش کردن جان در کنند

از دل و جان میخوریم زهر بلا، پس حوقند

زخم که او میزنند، هیچ ندارد گزند

بی خبر از این که هست بهمت عارف بلند

روز حسرتا که ام زین دو بنفید پسند

زاهد صد ساله را عشق در ارد به بند

تا که شود نا امید یا که بود بیهوده مند

پر شده ز اینک عشق نیست و او جای پسند

یار خرامان زور آمد و (عبرت) ز شوق

در ره او داد جان در قدمش سرفکند

۱۲۱

دام پای دل اگر طره جانانه نبود

جانم آسوده ز دست دل دیوانه نبود

زلف او سلسله جنبان جنون شد ورنه
دوش دیدیم در آن گردش چشم لب لعل
دانه خال تو اورا بفسون بر دز راه
بارها در طلبش تا حرم کعبه شدیم
در بیابان طلب ماند و بمقصد نرسید
آشنای حرم دوست نشد زاهد شهر
شمع شب را بسلامت نرسانید بصبح
خواند از لطف مرا پیرمغان بنده خویش

دلم اینقدر بد یوانگی افسانه نبود
اثری بود که در گردش پیمانه نبود
ورنه مرغ دل مارا هوس دانه نبود
آنکه مایه طلبیدیم در آنخانه نبود
هر که را شوق دل و همت دانه نبود
این عنایت نازل قسمت بیگانه نبود
زانکه پرواش ز سوز دل پروانه نبود
این گداور خور آن منصب شاهانه نبود

(عبرت) این آن غزل نغز فروغی است گفت

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود

۱۲۲

در راه عشق ما را خوف از خطر نباشد
هر کس که عقل دارد داند که در زمانه
مایه دقیقه غافل از یاد تو نباشیم
گویند خوب روی در لعبستان جنسیت
هرگز بدین لطافت گل در چمن نروید

بالا تر از سیاهی رنگت دگر نباشد
خوشتر ز عشق بازی کار دگر نباشد
وز ما تو بی وفاراهمه گر خبر نباشد
مادیده ایم آنجا زین خوبتر نباشد
هرگز چنین حلاوت در نیگز نباشد

از هر چه در جهانست ممکن بود گذشتن
هر ناظری گرفته است منظوری اندر افاق
در صورت تو پیدا است معنای حسن این از
ما عاشقی ورنه دی بر عقل برگزیدیم
ما راست بی پروا بال پرواز، تا گویی

وز تو بهیچ تدبیر ما را گذر نباشد
جز منظر تو ما را پیش نظر نباشد
پوشیده نیست ز انکس کوبی بصر نباشد
هر چند کاین دوشیوه بی درد سر نباشد
پرواز کی توان کرد تا بال و پر نباشد

(عبرت) دران سرکوی رحل اقامت افکند

اورادگر از اسبجاری سفر نباشد

۱۲۳

در سرکوی تو جمعند پریشانی چند
خانمان داده بغیادل و دین رفته بباد
برکن ای ماه سر از چاک گریبان و بین
نیست در بادیه عشق نشان قدمی
سگر جمعیت خاطر که تو داری اینست
مردم مدرسه را پرس ز من صورت حال
باز پرسید ازین قوم ز حج آمده باز
گر طلبکار خدائید، خدا در همه جا است

فارغ از هر دو جهان بی سرسامانی چند
در ره عشق تو سرگشته و حیرانی چند
چاک از دست غم خویش گریبانی چند
خارجند لیست درین وادی و امانی چند
که سرانجام دهی کار پریشانی چند
غافل از معنی اسلام مسلمانانی چند
که چه دیدید؟ بجز خار مغیلا نی چند
می کنید از چه سبب طمی بیابانی چند

باشما هست خدا در همه احوال و شما طالب نفس و هوا بُید و هوس رانی چند
کعبه و دیر و خرابات و کلیسا و کُنشت نغمه فشرق مگر در بر نادانی چند

تا دبد عرض سخن در بر ایشان (بعبرت)

کاش بودند درین دوره سخندانانی چند

۱۲۴

در طلب سالکت تا بلبش جان نرسد
آخرین مرحله عشق بیابان فناست
ما بر فلتیم درین ره دو قدم بیش نبود
در عشق از همه آفات مرا سالم داشت
بلکت بهره ندادند چو از دولت عشق
گوبشو، خالقه شیخ شد از زیر و زبر
آنکه بی پا و سرانند که ایان درش
زینهار از که نخواهد رسدش گرسمنی
آن توانگر بود از نعمت فردا محروم
در دسر حاصل سامان جهانست و ازو
نرسد در غزل امروز (بعبرت) دگری
نرهد از خطره راه و بجانان نرسد
سالکت راه بدین مرحله آسان نرسد
تا گنجی که ره عشق به پایان نرسد
دارم امید که این درد درمان نرسد
لاجرم از شرف و قدر بانسان نرسد
بخرابات مغان آفت دوران نرسد
دست هر بی سرو پائیش بدمان نرسد
دست درویش چو بر دامن سلطان نرسد
کز وی امروز به بیچاره ای احسان نرسد
آن سری راست فرغت که بسامان نرسد
در کسی گفت رسد گو که بقرآن نرسد

۱۲۵ دست، یاران نجم طره جانانه زدند
در پی لاله رخان کاش نمیرفت و لم
تاچه دیدند اندانیم زیاران عنبر
صوفیان دایم ره خاص به ترویر شدند
عارفان ملک دو عالم نخریدند به هیچ
گرنه بر کعبه شرف، خانه دلراست، چرا
گشت چون زیر و زبر بدرسه رطاق و رواق
پار سایان که خم باده شکستند بنگت
شحه شد مست زمی دوش و حریفان تار و ز
تار مانند تن از رنج و سوز و خار

(عبرت) این آنقرل و لکش بیضیات گفت

دام بر پای دل از طره جانانه زدند

۱۲۶ دیدی چه بامن این فلک تخته باز کرد
کوته نطنه چو دید نظر بازی مرا
چون از مجازی به حقیقت نبرده است

چنگ در رشته عسمر من دیوانه زدند
که مرا آتش بیداد بکاشانه زدند
آشنایان که دم از صحبت بیگانه زدند
زاهدان راه دل عام به افسانه زدند
زین دو بیرون قدم از تهت مروانه زدند
خیمه پادشاه عشق درین خانه زدند
اهل دل رقص کنان ساغر سکرانه زدند
نگت بر شیشه تقوی زده پیمانه زدند
باده با چنگ و دف و نعره ستانه زدند
صبحدم بهر صبحی در میخانه زدند

درهای عیش و غم بر خم بست و باز کرد
بر من زبان طعن و ملامت دراز کرد
گوتا بگویم، که، عمل بر مجاز کرد

تا خود چه گفت در حق من تدعی که یار
بشنید قول دشمن و بیگانه شد ز دوست
عجز و نیاز ما خسرید آن صنم به هیچ
اول برد پاکت مراد قمار عشق
تا دل گزید ملک قناعت بهر دو کون
هرگز دچار محنت بیچارگی نشد
جز اهل دل قبول نیفتد نماز کس

پای از سرم کشید و ز من احتراز کرد
بر روی آشناد صحبت فرساز کرد
بفروخت کبر و جان و دل آرزو باز کرد
آخر جواز کین، بمن پاکباز کرد
ز ابنای روزگار، مرا بی نیاز کرد
هر کس که بگمیه بر کرم چاره ساز کرد
گر بی حضور قلب نشاید نماز کرد

با جلوه های پرده در یار پرده گی

معذور بود (عبرت) اگر کشف راز کرد

۱۲۷

رخت در ملک خوبی جلوه گر باد
فروغ مهر رویت نور دیده
بشادی گردل از کویت سفر کرد
و گراز تو بحسن تو آرزو کرد
و گراز دوریت نبود جگر خون
بیایت هر که جان و سر نینداخت

نظرگاه دل اهل نظم باد
غبار مقدمت کحل مبصر باد
غم و اندوه او را همسفر باد
نهال آرزویش بی لثرباد
ز گیتی بهره اش خون جگر باد
سرو جانش همیشه در خطر باد

کسی کاشفته آن روی منیت
 زموی اودش آشفته تر باد
 مرا هر کس ز کوشش در بدر کرد
 ز کوی ادا آهی در بدر باد
 اگر چه بر مراد و کام ما نیست
 ز هر کام و مرادی بهره و ر باد
 ز عشقش گر چه ما بد نام گشتم
 بخوبی نام او یارب سمر باد
 اگر دعبرت، ز بیدادش فغان کرد

فغانش در دل او بی اثر باد

۱۲۸
 بزرگات تندرستی آن ادا کرد
 که در دستمندی راد و ا کرد
 ز بند محنت آن جان گرد آزا
 که جانی را ز بند غم رها کرد
 گوارا باد آن را نعمت دهر
 که حق بی نوا یان را ادا کرد
 نکرد احسان بمردم زاهد شهر
 و گر هم کرد از روی ریا کرد
 جو انرد آنکه بی منت به مردم
 نگوئی کرد و حاجت روا کرد
 چه میسنازی بدین دولت که گیتی
 بسی، همچون تو منعم را کدا کرد
 چو تو با صد نوا من یاد دارم
 که دور آسایش، بی نوا کرد
 کرا کردون بکام دل رسانید
 که نه از کام دل او راجد ا کرد
 ز خویش و آشا بیگانگی جست
 بجانان هر که جان را آشا کرد

می عشقش بمن کرد آنچه زین پیش بخضر از خاصیت آب بقا کرد

(بعبرت، یارب از رحمت بجای

که عمری طاعت نفس و هوای کرد

۱۲۹

شب درویش اگر در غم مان میگذرد	روز منغمس بغم سود و زیان میگذرد
عمر درویش و توانگر بحقیقت نگری	هر دو باد در دل و رخ روان میگذرد
فقر با نعمت دنیا چه تفاوت دارد	چو هم این میرود از دست و هم آن میگذرد
شادمان باش و مخور هیچ غم سود و زیان	که جهان گاه چنین گاه چنان میگذرد
تا که برخیزد از دست زمانی نشین	بی می و مطرب و ساقی که زمان میگذرد
آنکه در نعمت و نازش گذرد عمر عزیز	او چه داند که بدرویش چنان میگذرد
تو نخونی کن و در حق کسی بد میسند	که بد و نیکت جهان گذران میگذرد
ده آزار بدرویش که آه دل او	آن خدنگیست که از جوشن جان میگذرد
فارغ از درد مردم دنیا است کسی	که ازین مرحله بی نام و نشان میگذرد
عارف از راه یقین پی بحقیقت برده است	عمر زاهد همه در نطن و گمان میگذرد

ناصح این پند حکمانه ز عبرت بشنو

بگذران عمر بشادی که جهان میگذرد

۱۳۰
شیخا آرزوی همدی ماسیکرد
می کشیدیم بدیرش ز حرم رقص کنان
پاک می گشت ز آرایش تزویر و یا
گو به بین در کف آن منبجه باده فروش
میکنذ بی دم روح القدس از فیض نفس
هرگز آزار بدرویش نمیداد امروز
باشم اینجا بچه امید که رفت از بر من
یاد باد آنکه گهی بود بمن بر سر مهر
گاه می ساخت دل آزرده ام از ناز و عتاب
هر چه میگفت همه دلکش و موزون میگفت

مگس صحبت سمرغ تمنا میکرد
همتش گر نفسی بمنفس ماسیکرد
دامن دل اگر آلوده بصبها میکرد
آنکه میگفت که موسی دید بضا میکرد
پیر روی کشش ما آنچه میجا میکرد
منعم اندیشه گرا ز پرش فردا میکرد
مایه عیش مرا آنکه مهتا میکرد
گاه از ناز جفا بر من شیدا میکرد
که نوازشش بمن از لعل سگر خا میکرد
هر چه میکرد همه نیکو و زیبا میکرد

دل (عبرت) ز صفا جام جهان بین میثد

از می صافی اگر سینه مصفا میکرد

۱۳۱
صبا غباری ازان آستان با آورد
به بنیوانی ما دید و کیمیای مراد
چرا ز دست دهم دامن دعای سحر

برای مرد مکت دیده تو تیا آورد
ز خاکت در که میخانه بهر ما آورد
که دوست را بکنار من این دعا آورد

دعای نیشب و ورد صبحگاهی بود	که دستان مرا بر سر و پا آورد
هوای امن و سلامت ز سر برفت آن روز	که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد
برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین	به بین که بر سر ما عاشقی چها آورد
کشید جذبه عشقم ز کعبه رخت بدیر	به بین مرا بجای برد و از کجا آورد
مرا اگر که نمی خواست رند و باده پرست	میان حلقه دردی کسان چرا آورد
از آن ز میکرده بیرون نمیروم که ببرد	که ورت از دل من باده و صفا آورد
دعای دولت پر مغان و طیفه ماست	که شرط بنده نوازی نکو بجای آورد

ملکت هر دو جهان (عبرت) التفاتش نیست

کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

۱۳۲

طریق همه بانی این نباشد	که بایاران ترا جز کین نباشد
مرا بیگانه و از خود براندی	طریق آشنائی این نباشد
بشی نگذشت بی رویت که انگم	برخ چون خوشه پروین نباشد
تو مانا از پری زادی که هرگز	چنین نقشی ز ما و طین نباشد
به روی ترا نسبت نشاید	که مرا این همه آئین نباشد
مرا شب تا سحر در بستر غم	بغیر از شمع بر بالین نباشد

در آن صورت نظر کردن و نیت
مگر آن را که صورت بین نباشد
ز کفر و دین مگو افسانه با ما
که ما را غیر عشق آئین نباشد
کسی را کافر مگردیده باشم
که عاشق باشد و بیدین نباشد
نباشد دختر رز همسر آن را
که نقد عهتل در کابین نباشد

دل (عبرت) نه بنید شادی وصل

اگر در حجب او نمیکن نباشد

۱۳۳

فغان که دوره هجران بسر نمی آید
مراد خاطر م از دوست بر نمی آید
در پیغ و درد که عمرم در انتظار وصال
گذشت و دوره هجران بسر نمی آید
و می که عزم سفر کرد و رفت دانستم
که ماه من دگر از این هنر نمی آید
خبر نداد بیاران و رفت و عمری شد
کزان قتاده بغربت ، خبر نمی آید
صبور باش و لا در فراق و ناله مکن
خیال یا ر چنان نقش بسته در دل من
که ناله در دل او کارگر نمی آید
هر آنچه نقش بر اید ز کارخانه صنع
که غیر نقش و یم در نطنر نمی آید
ولا باز بانده و غم که دامن عیش
ز نقش و لبه ما خو بر نمی آید
بران سرم که ز مسجد کشم بمیکده رخت
بدست مردم صاحب هنر نمی آید
که بوی خیر ازین بام و در نمی آید

بگیر داد دل از عیش و دم غنیمت دان که آن دمی که بر آمد و گرنی آید

نگان مدار که (عبرت) کشد ز رندی دست

که کار دیگرش از دست بر نمی آید

۱۳۴

کسی که نسبت روی ترا بماه کند

نگان من که درین نکته اشتباه کند

ز هم تمیزنداد دست زشت زیبارا

کسی که نسبت روی ترا به ماه کند

خط تو مهر گیاه است سرزندای کاش

که مهربان بنت شاید آن گیاه کند

بز درونیم ای سرخ لب بینان پیش

که خط سبز تو روز مرا سیاه کند

تو در کنار سمن سینگان بعثت دل

میان آتش حسرت فغان و آه کند

بجا بچا کردیرین روادار و تبرس

که روزی از تو شکایت بیاد شاه کند

کجا ز دست بجایت بریم سگوه که نیست

کسی که گوشش بفریاد دادخواه کند

مگو که دیدن رخسار نیکوان گناه است

که هر که روی نکو ننگر دگناه کند

نگه بصورت خوبان گناه نیست ولی

بود گناه چو با چشم بد نگاه کند

ز زلف و خال و خط آراسته است لگرناز

خراب کشور و لها بدین سپاه کند

تو خفته سرخوش و (عبرت) نشسته شب تار و

در انتظار و بحسرت نظر براه کند

کسی که محنت هجران کشیده میداند
 لب ایام و لب سبز و لب دلدار
 لبی که بر لب جام و لب بتی نرسید
 بروی عاشق اگر تیغ بر کشد معشوق
 اگر که ناصح عاقل کند مشاهدات
 بنرخ جان مده ای دوست بوسه می رسم
 میان بزم نشیند کنار غیر و مرا
 بیادم آورد از جانفشانی عشاق
 مگو بعلت پیری تبرک صحبت من
 دلم سگشتی و گفتمی که سر عشق بی پوش

که دل جدا از دلارام صبر نتواند
 مفرحی است که دل راز غصه بر هاند
 چگونه خاصیت آب زندگی داند
 نه عاشقت اگر روی از و بگرداند
 چو من ز عشق تو دیوانه وار در ماند
 که هر کسی دهدت جان بوسه بستاند
 در آتش دل و در آب دیده بنشانند
 بیای شمع چو پروانه جان بنفشاند
 که دور حسن و جوانی بکس نمی ماند
 چو دل شکست کجا سر خود بیوشاند

زوجد مجبسیان را در اور و سماع

بزم انس اگر عبرت، این غزل خواند

۱۳۶

گرچه دانم که وصال تو میسر نشود
 هر که با نفس نفیسی، نفسی بهم شد
 نشود کار دولت بی نفس گرم تمام

نختم پا ز طلب تا بر بهت سر نشود
 خاطرش از نفس خلق مکر نشود
 ماه بی پر تو خورشید منور نشود

هر کرا دل نشود آینه غیب نما	گرد و صد آینه اش هست سکنه نشود
ساقیا باده با خست لبان ده که در	جز باین آب دماغ دل ما تر نشود
هست اکیر مس ما نظر لطف شما	مس ما بی نظر لطف شما ز تر نشود
سعی بهیوده چرا در طلب رزق کنی	رزق مقصوم ز سعی تو فرو تر نشود
عاشقان را نرو و پند حکیمان در گوش	عاقلان را صفت عشق میسر نشود
دوش در میکه مهجیت خبر از خویش نبود	با خبر باشش که این کار مکرر نشود

د فتر شعر تو مطبوع نفیقه (عبرت)

گرت اوصاف علی زینت دفتر نشود

۱۳۷

مراقلاش و بی باکت آفریدند	گریبان چاک و چالاکت آفریدند
ز چاک سینه تا دل بیند او را	مرا با سینه چاکت آفریدند
دمی کردند سرگردانم از عشق	که این کردند افلاکت آفریدند
فرشته چون مجرب بود از عشق	مرکب نقشی از خاکت آفریدند
یکی را بهره از انفاق دادند	یکی را بهر اساکت آفریدند
یکی را نیکبخت و شادمان حال	یکی را زار و غمناکت آفریدند
زداید تا که زنگت محنت از دل	شراب بی غشت تاکت آفریدند

بدفع ز هر سزنده خاکیان را
ترا پاکیزه رودگر خلق کردند
ز آب تاک تریاکت آفریدند
مرا بادامن پاکت آفریدند
ز کیوی تو فتراکت آفریدند

کنذکی درکت اوصاف تو (عبرت)

ترا برتر زادراکت آفریدند

۱۳۸

نسیم ارسجدم بونی ز خاکت کوی یار آرد
روان تازه یاران کهن را آورد در تن
چو آن آرام جان و دل شمار دنام مشتاقان
چو برخیزد برقص اندر میان جمع و نشیند
نهال قاتش را تربیت کردم ندانستم
شب و روز آن بود خوشدل که باماهی قدح شود
چه خوش باشد اگر ساقی بر غم دهر محنت را
نشاط دهر محنت آورد، آسایش زحمت
منال ایدل ز غم زیرا که دارد شادی اندر
دیار بخودی دارد هوای وضه رضوان

بتن تاب و توان بخشید بدل صبر و قرار آرد
نسیم ارسجدم بونی ز خاکت کوی یار آرد
چه باشد گر من گننام را هم در شمار آرد
بود آیا که یادی زین پریشان روزگار آرد
که هنگام مژد ادن بلا و فتنه بار آرد
مه و سال آن بود ضررم که سوری کنار آرد
غم از خاطر برد بیرون شراب خوشگوار آرد
بلی هر شادی اندوه و هر مستی خمار آرد
که دور آسمان گاهی خزان گاهی بهار آرد
نمیرد هر که رخت زندگی در این دیار آرد

بیاد عبرت، بخوان این مصرع حافظ که میگوید

دخت دوستی نشان که کام دل بیار آرد

۱۳۹

نقاب از رخ زیبا گر آن صنم بگشاید	صمد پرست ز روی ارادتش بتباید
گر آن فرشته رحمت بشی در ایدم از در	دری ز صبح سعادت بروی من بگشاید
ز مال و جاه نشاید دریغ کرد ز جانان	نه مال و جاه که از جان دریغ نیز نشاید
تو هر چه پیش کنی جور مهر من نشود کم	جفا بکن که جفا بر ارادتم منبشاید
سزد که پای شرافت نهد تبارک گردون	کسی که روی ارادت بخاک پای تو سایید
تو خواجگی کن و منگر بد آنچه سر زند امن	که بندگی نتوانم چنانکه مشاید و باید
برفت یار و بریدم امید زادن او	که بود عمر من و عمر رفته باز نیاید
غم فراق غریزان ملول کرده چنانم	که هیچ مایه عیشی، غم از دلم نرداید
هر چه میرسد ت شاد باش و غم مخور ایل	که روزگار و بد و نیکت روزگار نیاید
چگونه بهره برد بنده از سعادت و نعمت	که خدمتی نکند یا ارادتی ننماید

چنان بچا بکی آن شوخ، دل بود (عبرت)،

که شاهباز بد نیسان کبوتری نر باید

۱۴۰

هر چه پیکت عمر، دل از فضل و هنر حاصل کرد
عشق، آن حاصل اندوخته را باطل کرد

در دستان خرد هر چه دل آموخته بود
 پس ازین مشغله ای پیش نگیرم خبر عشق
 منزلی در خور دلدار در آفاق نبود
 گفتم آسان شودم کار چو دل رفت بزد
 بمقامی نرسانید مرا صحبت شیخ
 دل ز خرگاه تن اندر پی محل افتاد
 نه نشان قدمی هست و نه بانگ جرسی
 کاش می بست بفتراکم و با خود میرد

عشق از لوح ضمیرم همه راز ازل کرد
 زانکه این مشغله ام از دوجان غافل کرد
 لاجرم از همه آفاق مکان در دل کرد
 چون شد از دست تبر کار مرا مشکل کرد
 خدمت پیر خرابات مرا کامل کرد
 آن مه خر گهیم جای چو در محل کرد
 یارب این قافله کی رفت و کجا منزل کرد
 شسواری که بتیسه نگهم بسمل کرد

(عبرت) اندر شب هجر تو بد امان افتاند
 گوهری را که بخوناب حکم حاصل کرد

۱۴۱

هر کس که بکف بادیه بر ساده ندارد
 هر چند پسندیده بود صحبت پیران
 رندان قدح نوش بسی تجربه کردند
 خوبان جهان را همه دیدیم به تحقیق
 و انم که ترا از چه سر صحبت مانیت

اسباب نشاط و طرب آماده ندارد
 الفت دل من جز به بت ساده ندارد
 کیفیت چشمان ترا ، بادیه ندارد
 جز تو دگری حسن خدا داده ندارد
 با آدمیان ، انس ، پری زاده ندارد

آنکس که بپایش سر تسلیم جان نیست
حسنش بکمالست و خرایش نبود نقص
گیرم سوی او قاصد و پیغام فرستم
کم گوی که صد در گنجشاید چو دری بست
بشنو سخن خواجه که شادست همه عمر

نکر من از پای در افتاده ندارد
کز ناز سر مردم آزاده ندارد
او گوش به گفتار فرستاده ندارد
او بر رخ مردم در نگشاده ندارد
آنکس که عزم فوری نهاده ندارد

تا در گرو می، نهد، از مال جهان هیچ

(عبرت)، بجز این سحر و سجادۀ ندارد

۱۴۲

آخر از عشق تو کار دل بر سوای کشد
رشته ای برگردنم افکنده ترسایچه ای
می نیارم پادمان سگیبانی کشید
بارها گفتم بدل عاشق مشو نشنید و شد
از چه در پیری کشد خاطر من درویش را
گو، بترک عقل و هوش و دین و دل گو، هر کرا
صحبت فرزا نخانم غیر در دسرها
این دل هر جانیم رسوای عالم گشت و باز

عقل رخت دانش اندر کوی شیدانی کشد
کز مسلمانی مراد رکیش تر سانی کشد
عشق خوبان دامن از دست سگیبانی کشد
باش تا بینی چه محنتها ز خود رانی کشد
گر سوی معشوق و می خاطر بر بنانی کشد
میل خاطر جانب ترکان ینغانی کشد
ماچو مجنونم از ان، خاطر به تنهانی کشد
حسرت دیدار این شوخان هر جانی کشد

از پی در پیوزه هر کس برود و لها رود
از کدانی عاقبت کارش بدارانی کشد
نام مردی می نیاید راست بر آنکس که او
مشت از دون همتی از چرخ مینائی کشد

عاشقی توأم بر سوانیست (عبرت گفتنت

گر شوی عاشق چو من کارت بر سوانی کشد

۱۴۳

آن خوب رو که صاحب خوی نکو بود
ناچار هر دلی متمایل بدو بود
معلوم شد تجربه مارا که ملک دل
آن را مسلم است که پاکیزه خوب بود
بیار ناز و عشوه ببايد بکار برد
اسباب دلبری نه همین رنگ بود
تا محنت زمانه ز خاطر برد ترا
یاری بجو که عشوه گرو بندگ بود
خوبان بیکت کرشمه چو موش کنند نرم
گرفنی المثل ترا دلی از شک و بود
نبود مقام لاف نخونی ز شایدهان
در آن مقام کان صنم خوب بود
پیوند نکند ز تن این جان نازنین
تا پود عمر بسته بدان تار مو بود
دلدار بادست و ز غفلت بکوه و دشت
گیرد سراغ از وی و در جستجو بود
محروم از وصال تو مانم؛ اگر بدل
جز دیدن جمال تو ام آرزو بود
مطرب چو نغمه ساز کند جمله گوش مایش
کاخجانه جای دم زدن و گفتگو بود
گفتی که آبروی تو ریزد بخاک عشق
از خود گذشته را چه نسیم آبرو بود

(عبرت) بروی خوب کشد میل دل ولی

آن خوب بود که صاحب خوی نکو بود

۱۴۴

ابلیس ملکت بود خطا اهرنمش کرد	گمراه شد و گمراهی او را هنرش کرد
محروم ز الطاف حق از کبر و ریاست	مردود ز درگاه خدا، ما و منش کرد
آدم نفی کرد فراموش خدا را	آن غفلت او دستخوش اهرنمش کرد
یعقوب بشی بی خبر از گرسنه ای ماند	چل سال خدا ساکن بیت اهرنمش کرد
هان واقف دم باش که یوسف دمی از دست	غافل شد و پابست بدام محنمش کرد
یونس بدعا خواست بلا امت خود را	افکنده به یم و ز دل ماهی وطنمش کرد
افسوس بر آنکس که هوا و هوس نفس	بدخوی و بداندیشه و پیمان شکنش کرد
افتاد بهر کس نظر عاطفت دوست	از فیض نظر صاحب خلق جنش کرد
جز فکر در اوصاف کمالات بت ما	هر فکر نوی بود، زمانه کمنش کرد
(عبرت) سخنش گشت پراکنده آفاق	اوصاف علی را چو طراز سخنش کرد

ایزد بوجود از عدم آورد چو او را

بد حکمر سلطان بدی بوا سخنش کرد

۱۴۵

از دو عالم خویش اهر کس چو من بیگانه کرد
جان و دل را بهره مند از صحبت جانانه کرد

نه مرا پروای بگانه است نه پروای خویش
تا تعلق با سر زلف تو پیدا کرد دل
کرد چون دل قصد خالش در خم زلفش فدا
شمع را آتش سجان افتاد و سرتاپا بسوخت
ساقی امشب از کد این خم می اندر جام نخت
در مزاج من نمی کرد این چنین تاثیر می
چون به هشیاری فسونش را اثر در من نبود
در صفای خاطرش زنگت که درت هنیافت
قطره دم از نیستی زد هستی دریا چو دید

صحبت جانان مرا از خویش هم بگانه کرد
خویش را آشفته و شیدا مرا دیوانه کرد
مرغ می افتد بدام آندم که قصد دانه کرد
گشت دامگیرش آن کاری که با پروانه کرد
کاین چنین بخود حرفیان از یکت پیما نه کرد
هر چه با من دوش کرد آن نرگس مستانه کرد
لاجرم آن شوخ درستی مرا افسانه کرد
کسب فیض آنکس که از دردی کش میخانه کرد
لاجرم او را طبیعت گوهر یکدانه کرد

بنده خود خواند سلطان خراسانم رلطف
سرفرازم عبرت از این منصب شاهانه کرد

۱۴۶

ازین دیار عزیزان چو بار بر بستند
رواج داشت ازیشان متاع عیش و نشاط
شدن زین محن آباد و حظیره قدس
بجز حدیث وفادار میان نبود چرا

دل شکسته مار از خار غم خستند
شدند و رونق بازار هر دو لبگستند
مرا بغصه سپردند و خود ز غم رستند
ز ما کناره گرفتند و مهر گمبستند

که در قهای تو از راه ماندگان هستند	ز پیش میروی ای کاروان بخبری
تفقدی کن از آنان که در رهت پستند	بسکراین که ترا سر بلند کرده خدای
که از دو کون گسستند با تو پیوستند	کجا رواست که پیوند گسلی زان قوم
هزار مرتبه برخاستند و نشستند	چو باد رفتی و عشاق از پیت چوین کرد
بغیر صبر بزرگان دواند هستند	صبور باش و لاز آنکه در دهر جان را
توزیر دستی و آمان همه زبردستند	کجا بکار کنان پهریابی دست

شراب شوق نصیب تو کی شود عبرت

تو خام طبعی وزین باده چنگان مستند

۱۴۷

خود را بجست آشفته و در هم نتوان کرد	اندیشه آن طره پر خم نتوان کرد
بی ساده دل غنمده خرم نتوان کرد	بی باده نجات از غم گیتی نتوان یافت
اسباب غم و غصه فرا هم نتوان کرد	یکت روز بترک می و مطرب نتوان گفت
می ده که بخود عیش ، محرم نتوان کرد	هر چند که ماه رمضان می نتوان خورد
چونان که نصیب ازلی کم نتوان کرد	از روزی قیمت شده افزون نتوان خواست
قامت بر مهرناکس و کس خم نتوان کرد	حاجت بر مردم دنیا نتوان برد
باود ، صفت از رتبه آدم نتوان کرد	باشیخ دم از ستر انا سخی نتوان زد

با پای خرد ره بحقیقت نتوان جست
در خانه دل غیر تراره نتوان داد
ایمان جهان جز بتو ثابت نتوان داشت

طی راه سموات به سلم نتوان کرد
این ملک بجز بر تو مسلم نتوان کرد
بنیاد بقا، جز بتو، محکم نتوان کرد

خرد رس محبت بر (عبرت) نتوان خواند

بارند، حکایت زکی و جم نتوان کرد

۱۴۸
خوش آنکه سر کوی شما منزل مابود
آن دوره که ضایع نشد از عمر گرامی
زان پیش که پیوند تن و جان بهم افتد
ما عمر ابد زان لب جان بخش گرفتیم
از خوی نگو ما گل بی خار جهانیم
میل دل خلقی سوی مابود بناچار
در راه طلب کوشش ما سود کجا داشت
آشفته‌گی حال و پریشانی خاطر

روشن زمه روی شما محفل مابود
آن بود که در کوی شما منزل مابود
نقش رخ نیکوی شما در دل مابود
گو باش گرا بر روی شما قاتل مابود
بونی مگر از خوی شما در گل مابود
گر قامت دجوی شما مایل مابود
گر نه کشش از سوی شما شامل مابود
از سلسله موی شما حاصل مابود

شد مشکل ما حل چو از ان عقده گشود

کز عقده کیسوی شما مشکل مابود

گل پرده نشین بود صبا پرده دری کرد
 از بهر نمایش بت ما آینه ساخت
 که عاشق شیدا و گهی د لبر زیبا
 در آینه ای کرد عیان اهرمنی زشت
 در طبع یکی خصلت و خوی ملکی هشت
 رو سگر یک دیده شد از سرمه (مازاع)
 این را بجهان راحت و آسایش جان داد
 آن را به میخانه حرم راه نداشت
 از هر که گرفتم خبر از حکمت این کار
 تا چشم دل از نور هدایت نشود باز
 صد شکر که فیض نفس مرشد کامل
 در تربیتیم پیر معان گاه جوانی
 هر بد که ز من دید از ان چشم پوشید

بازاریش از باغ نسیم سحری کرد
 در هر یک از ان طور و کر جلوه می کرد
 که پرده نشین گشت و گهی پرده دری کرد
 در آینه ای جلوه به سیما می پری کرد
 ایجاد یکی زاب و گل بد گهری کرد
 و آگاه نصیب دیگری بی بصری کرد
 از دور فلک بهره آن در بدری کرد
 این را بصف در دستان اهری کرد
 بیچاره مرا با خبر از بی خبری کرد
 هرگز نتوان دعوی صاحب نظری کرد
 مار از هوا و هوس نفس بری کرد
 کرد از دل و جان کوشش و بر مثنی کرد
 انصاف توان داد که نیکو سیری کرد

آسوده چو (عبرت) بود آنکس که هم عمر

دیوانگی و مستی و شوریده سری کرد

گر ز لب یار نشانت دهند	آگهی از راز نهانت دهند
ره بلب آب بقا برده‌ای	گر ز لب یار نشانت دهند
بر دو جهان گر بزی پشت پا	سلطنت بر دو جهانت دهند
در ره میخانه سبک سیر باش	تا چو رسی طل گرانت دهند
باده ات از نرگس مست آفرند	نقل می از قند دانت دهند
مغیچگان یوسف عیسی دهند	از نفسی نقد روانت دهند
در ره او جان بده و دم من	کاشچه دهی بهتر از انت دهند
گر ز سر کون و مکان بگذری	بر تر ازین کون مکانت دهند

(عبرت) اگر بد نکنی، نیکو ان

از بد ایام امانت دهند

با جور تو ای یار شمر چه توان کرد	جز صبر به بیداد تو دیگر چه توان کرد
گر عشق تو از دست بر دل چه توان گفت	و رتیغ تو در پا فکند سر چه توان کرد
گیرم که امان یافت دل از گردش اختر	با گردش آن چشم فسونگر چه توان کرد
تقدیر چنین بود که دور از تو بقتیم	با حکم قضا جان برادر چه توان کرد
آینه دل جلوه که طلعت یار است	این آینه گر گشت مکدر چه توان کرد

از بادیه توان کرد علاج غم ایام
 کار من سود از ده نگرفت سرانجام
 با اهل هنر بی هنران دوش بدوشند
 زاهد بیدی یاد کند نام بزرگان
 از بادیه گرفتیم که شود تو به میسر
 گریار کند بادیه بساغر چه توان کرد
 این بوده ز آغاز مقدر چه توان کرد
 خرمهره بدرگشته برابر چه توان کرد
 با آنکه بد افتاده به گوهر چه توان کرد
 گریار کند بادیه بساغر چه توان کرد

(عبرت)، بد مارا، که پا داشت بدونیک

عفو از کند ایزد داور چه توان کرد

۱۵۲

بدوستی تو آنان که دشمن خویشند
 بذکر نام تو مشغول و غافل از ایام
 گمان مکن که بجور از تو روی برتابند
 بچرخ حسن، تو آن آفتاب تابانی
 بکبریائی خوبان بسین که مستغنی
 نظر باز پس افتادگان کنند ای کاش
 بتن درست حکایت مکن ز خسته دلان
 کسان که بابدونیک زمانه میسازند
 کجا ز شغفت بیگانگان بیندیشند
 بیاد روی تو مانوس و فارغ از خویشند
 تو جور پیشه و دلدادگان و فاکیشند
 که در هوای تو از ذره عاشقان بشیند
 ز عجز پادشاه و از نیاز دور ویشند
 براه کعبه کسانی که یکتا قدم پیشند
 کزین قضیه خبر عاشقان دلریشند
 رهیده از غم و آسوده دل ز تشویشند

مشو فریفته ز به زاهدان (عبرت) که از درون بگی گرگ و از برون میشند

بدان بین که بگفتار صاحب نوشند

که این گروه بگردار ضارب نیشند

۱۵۳

بر سیمبران غیر جفا یادند اوند

آن روز که دادند بهر کس هنری با

چون یادند اوند بعاشق روش صبر

دیدند که دجونی عشاق صوابست

کردند بلای دل و دین عشق بتانرا

بروند چو مارا بدستان حقایق

گفتی چه بود عاشقی و عشق که امت

گر زانکه خراباتی و رندم چه توان کرد

گستاخی اگر شد ز کرم در گذر از ما

یا نیست خطا عاشقی و رندی و مستی

گفتی که (عبرت) ز چه رندان خرابات

هر بی سرو پا در خور اسرار خدا نیست

یکت حرف بایان ز وفا یادند اوند

این طایفه را غیر جفا یادند اوند

بر ماه رخان مهر چرایاوند اوند

این شیوه تبرکان ختایاوند اوند

پر هنر بعاشق ز بلا یادند اوند

جز مسئله عشق بما یادند اوند

چیز نیست که آنرا بشما یادند اوند

بر من روش ز به و ریا یادند اوند

مارا ادب و حلم و حیا یادند اوند

یا هست و بما غیر خطا یادند اوند

یکت نکته ز اسرار خدا یادند اوند

زان رو بن بی سرو پا یادند اوند

بکوی میکده آنان که خاکسارانند
 پیادشاهی کونین اعتنا نکنند
 برهنه پا و سران ابچشم عجب بین
 حقیر در نظر عامیان صورت بین
 حدیث توبه زرنده بگویشان با دست
 حقوق نعمت پیرمغان و صحبت او
 ببنده عشق و زقید و عالم آزادند
 صواب نیست که بر مجرمان خطا گیرند
 گنه کنند گرامروز، همچنان فردا
 نه من بگلشن جان میزنم ترانه عشق
 غلام همت آن رهروان چالاکم

غلام باده فروشد و شهریارانند
 قلندران که بچشم تو خاکسارانند
 که پادشاه نشانند و تاجدارانند
 بچشم عارف حق بین بزرگوارانند
 که مست باده عشقت و هوشیارانند
 نمی کنند فراموش حق گزارانند
 قرار بخش جهانند و بی قرارانند
 که معترف بگناهند و شرمسارانند
 بعفو و رحمت یزدان امیدوارانند
 بدین ترانه هم آواز من هزارانند
 که زیر بار غم و درد برد بارانند

برهنه پا بمغیلان چو دعبرت از سرشوق

بسوی کعبه مقصود رهسپارانند

بهار آمد و یاران ز جور دی رستند
 ز وجد عارف عامی درآمدند برقص

بیاغ بامی و مطرب بعیش بنشستند
 بسکر آنکه زد دست بجای می رستند

نه از نسیم بود رقص شایه‌ان چمن
 که از ترانه مرغان برقص برچسند
 ازین صفا و طراوت که باغ وستان را
 بطبع رونق باغ بهشت بشکستند
 ز کوی دوست مگر میوز و نسیم صبا
 که از شنیدن بویش جهانیان مستند
 هوا عبیر فشان گشته است و غالیه بیز
 مگر ز زلف تو بوی بدانی به پیوستند
 بیاد قامت و روی تو بود اگر عشاق
 بسیر سرو و تماشای لاله دل بستند
 چنان بیاد تو اصحاب حال مشغولند
 که در خیال و گرنیستند تا هستند
 نشاید تخراباتیان ملامت کرد
 که جز بکوی خرابات رهنه‌انستند
 بملکت عشق که ایان پادشاه وشد
 که خسروان جهان در مقامشان بستند

گدای دولت عشقند، همچو ما (عبرت)

چه غم که از درم آزادگان تهی دستند

بی تو ای نوگل خندان من می‌گذرد
 که بگلزار ز آسب خزان می‌گذرد
 حد ما گفتن اوصاف کمالات تو نیست
 زانکه اوصاف تو از حد بیان می‌گذرد
 موشکافی شده باریک نظر فکرت من
 تا در اندیشه ام آن موی میان می‌گذرد
 جوی خون میرود از چشمه چشم بکنار
 هر که از پیش من آن سرور و آن می‌گذرد
 فکر روی تو شب و روز بود بهدم دل
 نه همین نام تو تهضا بزبان می‌گذرد

بفراق صنی کاش گرفتار شوی
تا بدانی که ببابی تو چنان میگذرد
بگذری گر بسر عاشق مشتاق ز مهر
نه همین از دل و دین کن بر جان میگذرد
دوست چون خواست چیزی گذرد و دره^{ست}
هر چه را داشت گرامی تر از آن میگذرد
باش تا کام دل از دور زمان بستانیم
که بهم تازه ای چشم، زمان میگذرد
بمقیم درت ارباغ جهان عرضه دهند
بمقام تو که از باغ جهان میگذرد

دولت وصل تو گرد دست بد عبرت

بالحمد از نعمت و ناز و جهان میگذرد

۱۵۷

خود را کسی که با تو صنم آشنا نکرد
دل را بدام غصه چو من مبتلا نکرد
آمد طبیب عشق ببالین من ولی
در دمر از راه عنایت دوا نکرد
آنکس که حاجت همه عالم از و رواست
یارب چه شد که حاجت ما را روا نکرد
بر قصد من کشید کمان چشم مست او
اقبال کرد یاری و تیرش خطا نکرد
گفت از وفا مراد تو روزی براورم
بگذشت سالها و بعدش وفا نکرد
مارا از و بغیر نگاهی هوس نبود
وان شوخ از غرور نگاهی بمان نکرد
باد از جفای دور فلک در امان حق
با عاشقان اگر چه بغیر از جفا نکرد
رسوا نکرد تا که دل اندر جهان مرا
دامان هرزه کردی و زندی رها نکرد

با ما هر آنچه پیرمغان کرد از کرم
صوفی دلش ز کرد علایق صفا نیافت

نازم به همتش که ز روی یاکرد
تا از خلوص خدمت اهل صفا نکرد

تنها بجوی عشق تو (عبرت) گدانشد

کو منعی که عشق تو او را گدان نکرد

۱۵۸

دامن کسان گذشت و نگاهی با نکرد

پرش در یغ داشت ز حال فگار ما

آن دستگیر مردم از پافتا ده، هیچ

سودیم روی عجز بدان آستان و یار

دانم که بست مرغ دلم را بدام لیکت

می گفت با دلت نکتم جز وفا و مهر

از بس جفا کشید دل از کوی دلستان

وردا که از دعای شب و در صبحگاه

مشنو که ناله دفع بلا می کند که من

بودم امیدوار که بر من چو بگذرد

از بنده، کی حیا بود آن شوخ چشم را

شاهانه رفت و لطف بحال گدان نکرد

اندیشه ای ز پرشش روز جزا نکرد

رحمی بحالت من بیدست و پا نکرد

افساند آستین و نگاهی به پا نکرد

آگه نیم ازین که رها کرد، پا نکرد

چون دل زدست برد بد و خیر جفا نکرد

رفت آسپهان که روی دگر بر جفا نکرد

سودی نکشت حاصل و روی و پا نکرد

یکت عمر ناله کردم و دفع بلا نکرد

گنظاردم برنج و، امیدم روا نکرد

کاز رو جان (عبرت) و شرم از خدا نکرد

در آینه روی تو آهی نتوان کرد
 ز نهار ازین کبر و غروری که تو دار
 در کشور دل ترک گنا هست ز خرابی
 از بار غم عشق تو کوه از کمر افتد
 گفتی که گنا هست نظر بر رخ خوبان
 گو بسره خط باش بدان چهره که از گل
 پیوند برای دل از آن لطف که خود را
 دل گفت میخانه گزین از غم ایام
 لطفی که بپایر معان کرد بیک روز
 الا ز غبار در میخانه عشاق

و ندرد دل سنگین تو را ہی نتوان کرد
 کاند ز رخت از بیم گناهی نتوان کرد
 کرد آنچه به نیروی سپاهی نتوان کرد
 تکلیف چنین بار به گاهی نتوان کرد
 زین خوب برای خواجه گناهی نتوان کرد
 صرف نظر از بهر گناهی نتوان کرد
 یکت عمر گرفتار سیاهی نتوان کرد
 گفتم به ازین فکر پناهی نتوان کرد
 در حق کس آن لطف باهی نتوان کرد
 بهر سر ما فکر کلاهی نتوان کرد

دی مطربی این طرفه غزل خواند ز عمر

در آینه روی تو آهی نتوان کرد

دل همه آفاق را دید و نبودش پسند
 دولت دیدار تو دولت جان پرورست
 خود چه زیان داردت گرز تو سودی برد

در سر کویت رسید رحل اقامت فکند
 بر رخ اهل نظر این در دولت بند
 غمزه ای بنیواد لشد ای، مستمند

گر تو قبولش کنی، ورنه کنی حاکمی
عاشق روی ترا عقل نیارد براه
باز نیاید دگر مرغ که پرد ز دام
با همه تدبیر عقل، در بر تقدیر تست
در حرم وصل توره نبسد دهر کسی
پر تو خورشید را کور چه داند که چون
این همه گفتیم و باز وصف تو ناکفته ماند

کرده مانا رواست گفته مانا پسند
بندی عشق ترا گوش نباشد به پند
رام نگرود دگر صید که جست از کمند
ماهی مانده بشت آهوی بسته به بند
زانکه درین مرحله راه شناسان، کمند
مرحله عشق را عقل چه داند که چند
دست سخن کوتاه است و امن و صفت بلند

در دل او رخنه کرد ناله (عبرت)، بلی

ناله اثر میکند دل چو بود در دمند

۱۶۱

دوش ز رندی سوال کردم از اسرار چند
گفتمش اندر جهان قیمت مردم بحسبیت
مردم کوتاه نظر است و فرومایه اند
گفتمش از مردمان کیست پسندیده گفت
وانکه رساند گزند بردگران لاجرم
گفتمش این را بدان خود چه کسانی گفت

داد جواب مرا یکت بیکت از راه پند
گفت بفضل و هنر مرد شود ارجمند
همدم ایشان مشو تا بشوی سر بلند
آن، که نرسد بخت از سخن ناپسند
میرسد از روزگار برتن و جانش گزند
بهر فریب عوام بیده گویان چند

رهرو شکند وطن مانده ز راه یقین
گفتمش از رهروان راه بمقصد که یافت
ره بحقیقت نیافت سالکت ره از مجاز
گفتمش از راز و بهر بیش و کم آگاه کیست
گفتمش از بند عشق هست رهایی امید

در پی اینان مرو تا که نیفتی به بند
گفت کسی یافت ره کرد و جهان دل بکند
پرده او هام را تا نه بیک سو فکند
گفت خراباتیان واقف بیش و کمند
گفت رها کی شود آهوی سرد رکند

گفتمش این اضطراب در دل عبرت نصیبت
گفت نگیرد قرار بر سر آتش سپند

۱۶۲

روز رخ او را خط شبرنگت سپه کرد
روزم سپه از اختر شبگرد و گزید
گفتم که به ماندت آن روی نگو گفت
آن شاه بتان زابرو ثمرگان و خط و خال
دانسته نمیکرد نگه بر من در ویش
حال دل ما و ذوقن و کیسوی خود گفت
زاهد که بپوشید نظر از رخ نیکو
از علم یقین بی خبر آن شیخ سبک مغز

بر لعل لبش سر زد و همزنگت شبه کرد
آن خال شبه رنگت مرا روز سپه کرد
هرگز نتوان نسبت خورشید به کرد
از بهر شکست دل ما ساز سپه کرد
امروز گمانم که ندانسته نگه کرد
آشنا که حدیث از رسن یوسف چه کرد
عذرش نپذیرید چو دانسته گنه کرد
در وطن و گمان عمر گرانمایه تبه کرد

مطلوب من آنرا که بخود خواست بدر
هم در طلب دادش و هم طالب به کرد
آن را که بدرگاه وی آمد به گدائی
ره داد بسوی خود و همرتبه شد کرد

گاهی ز وفا کردنگه جانب (عبرت)

لیکن ستم و جور باو بیکه و که کرد

۱۶۳

روندگان طریقت که بی دلیل رهند
ز ساکنان خرابات همتی بطلب
مرو بخدمت رندان مگر بشرط ادب
بصورت ارچه بگیرند فیض از مه و مهر
ز خویش بی خبرند آنچه آنکه در همه عمر
سپاهشان بود افغان شام و آه سحر
فدای همت آنان که ملک درویشی
کسان که زندگی جاودانه می طلبند
برهنه پا و سرانی سزای سروریند
ز سرخ و زرد جهان آن کسان که دل کنند
ز سربار که قدس نیستند آگاه

مسلم است که از کید رهنمان نه رهند
که نادیان طریقند و واقفان رهند
که این گروه در اقلیم فقر، پادشهند
بمعنی ارگنری فیض بخش مهر و مهرند
نه آکنند ز طاعت نه واقف از گنهند
شهان ملک محبت مگو که بی سپهند
بیادشاهی دنیا و آخرت نه رهند
بعالمی که ندارد ثبات دل ننهند
که سربدوست سپردند و فارغ از کلند
بوند ز اهل صفا گر سپید یا سیهند
جز آنکسان که چو (عبرت) مقیم بار گنهند

زلفت بعبثوه دین دل از دست میبرد
 گرد ز در را بود حذر از پاسبان چرا
 در لوح سینه نام تو آنرا که نقش است
 نه همچو من سپهر و دایام شاعری
 عاشق بدر نمی کند از سر هوای دوست
 شوخی که نگردد بلوک از غرور حسن
 مولی ز طره اش نفروشم بعالمی
 بیند مقیم صومعه گر چشم مست او
 بیگانه شوز خویش که آن یار زانین

چشمش بغمزه پرده پر همی می درد
 زلفت تو پیش چشم دل از دست میبرد
 نامش قضا ز صفحه ایام نیستد
 نه همچو تو زمانه نگاری پرورد
 نادست میدهد بر هوش پای بفسرد
 کی ز التفات بر من درویش بگذرد
 جان مرا اگر چه به مولی نمی خرد
 نبود عجب ز میکه گرسر بر آورد
 با آنکس آشناست که از خویش بگذرد

زاهد طریق صومعه راهب طریق دیر

(عبرت) بجز طریق خرابات نسپرد

شمان ملک ملاحظت اگر چه بی سپند
 ز دست مردم صاحب نظر بغمزه و ناز
 بوستان صفائیه های سیمبرند
 مخور فریب که بوسی بجان دهند ترا

بکشور دل و جان حاکمند و پادشهند
 برند دین و دل و بی نیاز از سپند
 در آسمان صباحت همان کج کلند
 که جان بلب برسانند و بوسه نمی دهند

بدان مبین که چو گل سرخ روی خندانند
بهر و ماه چرا؟ می دهند نسبتشان
بدام عشق بتان آنکسان که افتادند
هوای هر چه بود اهل دل نهند ز سر
صواب نیست اگر قتل عاشق از چه سبب
بگرد کوی تو از جان گذشته گان جمعد

که همچو لاله دریده و نان و دل سپهند
اگر نه سیمبران زادگان مهر دهند
مسلم است که دیگر زوایشان نرهند
ولی هوای پری چهرگان ز سر نهند
بناوکت نگهش می کشد و بی کنند
برون خرام که در آرزوی یکت بکنند

شنوز حافظ شیراز این غزل (عبرت)

شراب بغیش و ساقی خوش و دوام رسد

۱۶۶

صبحدم مبعجگان جوهر جانم دادند
از سر شیشه یا قوت روان از سر مهر
دلم از فتنه ایام پناهی می جست
خاطر از صحبت ابنای جهان بود ملول
دخل و خرج من قلاش بجز باده نبود
بی نشان بودم و گمنام و ز تاثیر نفس
چون بیدند مرا محرم اسرار نهان

یعنی از باده بتن تاب و توانم دادند
پنبه برداشته و قوت روانم دادند
اهل دل ره بخرابات مناعم دادند
راه در حلقه رندان جبهانم دادند
منصب خدمت میخانه از انم دادند
شهره کردند مرا نام و نشانم دادند
لاجرم آگهی از ستر نهانم دادند

تا نهادم بخل بنر خطان سرچو مسلم
سگر بخت که گدایان در پیر مغان
تا ابد چون نکم وصف از آن حس بدیع

از بد حادثه سر خطا امانم دادند
دولت وصل بتی تازه جوامم دادند
کز ازل بهر همین لطف بیامم دادند

هیمجو (عبرت) شدم آگاه ز ستر ملکوت

تا که در مملکت عشق مکاتم دادند

۱۶۷

عاشقان پا بسر عقل نه اکنون زده اند
نقطه عشق ز فهم حکما بیرون بود
تا که بر مقصدشان راه زمان ره نبرند
شمای بود ز حال دل دیوانه ما
بنده پیر مغانم که گدایان درش
هر کسی هست خبردار ز گمراهی دل
داوری بر در قانون جزا باید برد
کشور آباد ز دادست و زبیداد خراب
نوبهارست و گل و لاله پی عشوه گری
ای خوش آنان که درین فصل بصر و چمن

در ازل کوس جنون بر سر گردون زده اند
لاجرم پای از آن دایره بیرون زده اند
رهروان نعل درین مرحله وارون زده اند
آن مثلها که ز شیدائی مجنون زده اند
پای همت بسر مخزن قارون زده اند
لیک آگه نه که راه دل او چون زده اند
که نخیان ره دلهابچه قانون زده اند
رقم این نکته بدیهیم فریدون زده اند
بار که در چمن و خیمه به مامون زده اند
از کف لاله رخان باو ده گلگون زده اند

اهل دل عمر نبردند بسربی می لعل وجه می، تاشده ممکن، کم و افزون زده اند

ساقی و مطرب (عبرت) شده همدست بهم

دوش بر لسکر اندوه شینخون زده اند

۱۶۸

گرفت پرده ز رخ یار و خود نمائی کرد	نمود چهره و آهنگت دلربائی کرد
من آن زمان ز دل و دین نظر فرو بستم	که جلوه آن صنم از بهر خود نمائی کرد
چگو میت که چاکر و با من در ویش	برد دین و دل آنکه ز من جدائی کرد
جفا و جور از و دیدم و وفا کردم	و فاد مهر ز من دید و بی وفائی کرد
گست از من و بر بست عهد با اغیار	ز من برید و به بیگانه آشنائی کرد
بسر هوای پریدن نداشت طایر دل	هوای دانه خال تو اش هوائی کرد
مباد هرگزش آزادی از کمند بلا	دل ارز دام تو اندیشه رهایی کرد
گذشت آنکه در آفاق پارسائی بود	که ترک چشم تو یغمای پارسائی کرد
هزار مرتبه بدتر ز دشمن است آن دوست	که ترک دوست به هنگام مبنوائی کرد
مرا اگر که نمیخواست دوست خانه خراب	چرا بجوی خرابات رهنمائی کرد
نصیحتی کمیت گوش دار و دوری کن	از آنکه عیب کسان گفت و خودتائی کرد
مقام لاف زدن نیست از غزل کس را	در آن مقام که (عبرت) غزل سرائی کرد

مشکل اندیشه قتل منش از دل برود

ماه من بار سفر بست و ز بسیاری دل

آنکه بر کند دل از صحبت یاران و برفت

هست با من شد اگر دوز و ز پیش نظر م

هر که آمد بتمشای رخس نتوانست

بت پرستان ز عبادت برش آرند نماز

سوختن آن برق جهان سوز مرا حاصل عمر

از دل ما که بد ریای بلا غوطه و ریم

سخن حق بشنوا ز من و بی مطرب و می

آمد آن یار که میخواست دل ما ز خدا

زانکه نقشی که به سنگی شده مشکل برود

نیست جای قدم ناقد که محل برود

نیست آبی که خیالش ز مقابل برود

نقش او عاریتی نیست که از دل برود

که دل و هوش نگه دارد و عاقل برود

گر به تبحانه بدین قد و شمایل برود

تا چه زین پس بمن سوخته حاصل برود

که بود با خبر آن کس که بسا حل برود

مگذران وقت و مهل عمر باطل برود

غافل از روی نشیند که غافل برود

(عبرت) از کشته شدن همیش از انست که او

بشود کشته و از خاطر قاتل برود

۱۷۰

مگر به کشتنم ابروی او اشارت کرد

بدین بشارت اگر جان و هم رو باشد

ز من صلاح چه جوی که عقل و هوش مرا

که ترک جان دل غمدیده زین بشارت کرد

که بهر کشتنم ابروی او اشارت کرد

دو چشم مست وی از یک نگاه غارت کرد

نظر بصورت منظور مابدیده پاکت
 متاع عقل و دل و دین بعشق سودا کن
 بنای خانه دل بی ثبات بود از عقل
 طواف خانه دل کن که در مقام حصول
 کنون زلوث ریگشته پاک خرقه من
 زبس که بادریا در دماغ زاید بود
 عجب مدار اگر کام کو کهن تلخ است

کسی نکرده که او را نه با بصارت کرد
 که غیر سود نبرد آنکه این تجارت کرد
 نمود عشق خراب و ز نو عمارت کرد
 کسی رسید که این خانه راز یارت کرد
 که می فروش باب زرش طهارت کرد
 نظر بباده کشان از سر حقارت کرد
 که درک صحبت شیرین بصدرا رت کرد

مگو چگونه بدان روی بوسه زد (عبرت)

که شست دست ز جان آنکه این جبارت کرد

۱۷۱

همان کسی که به مسجد ترا دلالت کرد
 ز حادثات جهانم بجان امان بخشید
 ز راه کعبه مرا برد و سوی دیر مغان
 ملول بود مرا خاطر از غم ایام
 کسل چو گشتی از اوضاع دهر باده نبوش
 حکایت از حجم و کی تا بچند باده بده

مرا هم او بخرا باتیان حوالت کرد
 کسی که جانب میخانه ام دلالت کرد
 چه خوب شد که مرا فارغ از ضلالت کرد
 نشاط باده ام آسوده از ملالت کرد
 که با شراب توان رفیع این کسالت کرد
 که عمر می نتوان صرف در بطالت کرد

براه باد اگر جان دهم روا باشد
 چه هست دولت حسنت برار کام دلی
 که در میان من و یار من رسالت کرد
 ز علم عشق و محبت نبرد بهره کسی
 ازین متاع چهر ابا بدت بخالت کرد
 ز دوست شکوه روا نیست ز آنکه در حق ما
 که ترک صحبت اهل دل از جهالت کرد
 هر آنچه کرد و نکو کرد و با عدالت کرد
 و لم زو سوسه عقل عاقبت اندیش
 دمی رهید که عشق اندر و خالت کرد

بخشم رفته (عبرت) مگر پشیمان شد

که باز آمد و از مهرش استمالت کرد

۱۷۲

نقاش که نقش می نگارد
 این نقش نمیرد دل از دست
 نقشی چون نگار ما نیارد
 گفتی که بکوشش تا مگر دل
 دل می برد آنکه می نگارد
 بادل که نمی توان در افتاد
 کمتر ره عاشقی سپارد
 گر پای برایدش به سنگی
 او داند و آن ره می که دارد
 فرداش مرنجشد، امروز
 شاید ز سر این هوا گذارد
 هر تخم عمل که دل بگارد
 هر روز بد و غمی نگارد
 مشتاق تو، روز می شمارد
 تا روز فراق کی سراید

بشکستن تو به فرص باشد می گر چو تو لعبتی گسار و

هر حکم که بر سرش برانی پابست عزم تو سر نخار و

تا آنکه توان رفتش هست در راه تو پای می فشار و

(عبرت) چکند اگر زویده

بر جای سرت شکست خون نبار و

دام ره ماطسره دلدار شد آخر دیدی که بدل سبجه بزنا شد آخر
 اول بمنش مهر و وفا بودند اغم چون شد که جفاجوی و ستمکار شد آخر
 یاری که از و کام روا بود دل ما دیدی که بکام دل انگیار شد آخر
 از آتش و آب دل و دیده، غم عشقی که خلق نهفتیم، پدیدار شد آخر
 زاهد که بدی معتکف در سه عمری از عشق تو شوریده بازار شد آخر
 آن شیخ که در دام ریا بود همه عمر در بند تو ای شوخ گرفتار شد آخر
 از حسرت آن لعل لب و زگر لب و زگر دل خون شد و تن خسته و بیمار شد آخر
 در سلسله زلف تو دل پنجه زد اول شد رنج و پیش تو بزنا شد آخر
 آنکس که گذر برد در خمار نمی کرد دیدی که مقیم در خمار شد آخر
 صد شکر که آن یار جفاجوی ستمکار آمد بسر مهر و وفا دار شد آخر

(عبرت) که بسی داشتی ای دوست عزیزش

چون شد که چنین در نظرت خوار شد آخر

ز دور چرخ بماندم جدا زیار و دیار چو بلبل که جدا ماند از گل و گلزار
 شرار آتش شوق از دلم زبانه کشد چو بگذرد بزبانم حدیث یار و دیار

صبا اگر گزری در دیار یار ز من
که ای بتازه حریفان سپرده دل، باری
نه آنچنان بقای تو آرزو مند م
ترا که گفت که احوال دوستان قدیم
بیا که از سر راهت چو گرد برخیزم
مراد دل ز مدار زمان مدار امید
ز روزگار و زابنای روزگار، وفا
جهان و اهل جهان بی وفا و بد عهدند

ز ستر کار جهان (عبرت) آن برادر دهر

که جز بایزد و بچون نباشد شش سرو کار

۱۷۵

طایر جان که درین دامگه افتاده اسیر
مرغ جان طایر قدس است ولیکن چندی
در خور کسوت رندی نبود شیخ ریا
ره ندارد بخرابات معان زاهد شهر
زنگت ز اینینه دل تا نبرد صیقل ذکر

رسان سلام و با و از من این پیام گذار
زدوستان کهن نیز که گهی یاد آر
که شرح آن بتوان داد در دو صد طومار
نپرس و جانب اهل وفا نگاه مدار
مگر دمی بنشینم بدامنست چو غبار
که بر مراد کس آنرا نبوده است مدار
طمع مدار و بایشان بخیره دل مپار
باین منه دل و از آن وفا مجوز نهار

هر دوش میرسد از کنگره عرش صفیر
مصلحت را شده در دامگه جسم اسیر
این قبا نیست بر ازنده بالای فقیر
در بر اهل صفا بار ندارد و تیر
نشود طلعت دلدار و او عکس پذیر

خیز تا نعره مستانه براریم که نیست
پیش ازانی که شود ز پرور بر خانه عمر
من ازین بakt ندارم که بریزی خونم
هر کسی راست نظر در رخ منظوری و من
گر ترا نفس امیر است و تو نامور و بی
در دعای سحر و وردش بانگه تا نثار
نوش کن باده عشرت بنوای بم وزیر
ترسم از این که شود خون منت دامنگیر
جز تو منظور ندارم که ترانیت نظیر
منم از بهمت مولی بسر نفس امیر

سفله را گر که بود شاهی عالم (عبرت)

هست در چشم بزرگان خردمند حقیر

۱۷۶

غیر از غم عشق تو ندارم غم دیگر
بر عالم فانی چه نی دل که ترا هست
رو در دل خم بین می صافی که بینی
بگرفت بکف پیرمغان جام سفالین
در دست من افتاد عقیق لب لعلش
گشتم در آفاق و ندیدیم در آنفس
یکدم بنشین تا که دمی با تو برارم
ای قبله جان بی حجر الاسود خالت
شادم که جز این نیست مرا بهدم دیگر
در ملک بقا بهتر ازین عالم دیگر
آبستن عیسای دگر مریم دیگر
جام و گر، افتاد بدست جم دیگر
بگرفت سلیمان دگر خاتم دیگر
غیر از دل عشاق دل خرم دیگر
کز عمر نماندست مرا جز دم دیگر
از بهر بن مرگان رودم ز مزم دیگر

عمریت که دل خو بغم عشق تو دارد
دلشاد از انغم که ندارم غم دیگر

آتش گری فتاری من با تو بگوید

در سیکه (عبرت) بگر پیرمغان را

تا خلد و گر بگری و آدم دیگر

۱۷۷

مرا بچاگری ای خواجه از کرم بپند
ز حال من نظر التفات باز میگرد
بین بهر و وفا و ارادتی که مراست
رقیب در حق من هر چه گویدت نپذیر
زبان چه داردت ای پادشاه کسورین
اگر رسد ز تو سودی به بنیوای فقیر
قصور نیست مراد و وفا و یاری تو
ز جور و کین دل سنگت نمی کند تقصیر
سزد که ناز به خوبان کنی که در آفاق
ترا بد لبری و حسن کس ندیده نظیر
دل رمیده نشد رام لاجرم بر پای
نهادمش ز سر زلف آن صنم زنجیر
مسلم است که از قید محنت آزادست
بدام عشق نخویان دلی که نیست اسیر
چنین بحسن و جوانی مناز و غره مشو
بهوش باش که حیلنگر است عالم پر
بطی شراب و بتی ساده گردست آرم
چو حافظم نبود کار با صغیر و کبیر
برهن باده نه این خرقه را که دیگر نیست
جز این متاع بدست من از قلیل و کثیر
حدیث عشق (عبرت) بگو که حکمت و نپند
فسانه ایست که در وی نمیکند تاثیر

می وز باد بهاری خوش بطرف جویا
از بد و نیک جهان ما هیچ آگه نیستیم
تیرا گرازشست او باشد نمی نالم ز زخم
دیده بنیاب جای سبزه روید زان چمن
میشود آگه که از عشقش چه بر ما می رود
کی ز دخل عمر بر خوردار گردد بهیچو من
لنگت شد پای امید و دست خواهش بسته
صفحه ناخوانده از طومار هستی شد تمام
زاهد افسرده را کافیهست بوی از شراب
هیچ بزمی را چو رویش نیست شمع می میان

خرقه پشمین بر از ما می رنگین بسیار
در دل ما فکر جانان بر لب ما ذکر یار
جام اگر از دست او گیرم نمی بینم خمار
کاندرو سرو مرا از بهر سیر افتد گذار
گر لبش دلبری مانند خود کرد و دچار
هر که نقد زندگانی کرد خرج انتظار
از پس عمری که نخل آرزو آمد به بار
دفتر عمر از ورق گردانی لیل و نهار
میتوان افروخت خاک خشک را بایک سترار
هیچ باغی را چو قدش نیست سرو می کنار

خاطر (عبرت) غبار آلوده شد از گرد غم

تا گرفت از خط سبز آئینه رویش غبار

و گر نصیحت نا صح کجا کند تا نشیر
ملاست من بیدل مکن ز رندی و عشق
ازین کمند بتدبیر چون توانم جست

دران دلی که بود در کمند عشق اسیر
که بوده است مراد ازل چنین تقدیر
اسیر پنجه تقدیر چون کند تدبیر

زمانه تا نگرفته است از تو داده خویش
 عنان دل بجانان و لفریب سپار
 بدور شاه رضا باده آشکار بنوش
 مرا که باعث دیوانگیست کیسوی او
 اگر بوفق رضای تو نیست خدمت من
 دعای صومعه داران اثر نمی بخشد
 مرید صوفی و زاهد مشو ز من بشنو
 چو با خیال تو مشغول شد فراغت یافت
 گرا و قصور کند در وفا و گر نکند

بجان دوست که عبرت نمیکند تقصیر

۱۸۰

دل از مصاحبت اهل حال باز بگیر
 ترا مقام بزرگان بسا نخوردی نیست
 بهوش باش که تا خاطری نیازی
 اگر چه کار بتقدیر ایندوست ولی
 نه شرط عقل بود که ز بلا نپرهیزی

بده بسر و قدان سیم و کام دل بگیر
 که تا اثر نکند در تو مکر عالم پیر
 که شیخ را سپری گشت دوره تکفیر
 مگو که چاره دیوانه میکند زنجیر
 در آن بچشم بزرگی بین و خروده بگیر
 مگر دعای خرابا تیان کند تا شب
 که این دهد بتو درس یا و آن تزویر
 دل رمیده ام از صحبت صغیر و کبیر

ورت کنند نصیحت ز جان و دل بپذیر
 بخرد سالی اگر نشنوی نصیحت پیر
 که روزگار بیازاردت بدین تقصیر
 ضرورتست که در کار ما کنی تدبیر
 باختیار که بودست این چنین تقدیر

سریر و بالشت از خشت و خاک خواهد شد
 بصورتی که در او معنی نکویی نیست
 بنزد اهل بصیرت بزرگوارانند
 میسر است ترا تا که موجبات فراغ
 نصیحت من اگر در تو در نمی گیرد
 یکی ز حالت یاران رفته عبرت گیر

ز عشق و مستی اگر گفت تا بنجم (عبرت)،
 مخور فریب که رندست و می کند تزویر

بیکت کرشمه جانان شدیم ز اهل نیاز
نیازمندی جان دید و کرد نماز آغاز
بخورد خون و نهان داشت از عشق دلم
خبر نداشت که هست آب دیدگان غماز
بهوای کعبه کسی را که او فدا به سر
ببایدش که تحمل کند نشیب و فراز
اگر بکعبه مقصود منتهی گردد
تفاوتی نکند ره چه کوتاه و چه دراز
مرا از روی حقیقت ارادتست دوست
نه چون ارادت دیگر کسان روی مجاز
ز راه مهر و وفا پای اگر نهی بسرم
سر نیاز کنم در ره تو پا انداز
بند طایر دل را بدام بیزاری
که در بهوای تو کردست اشیان پرواز
و لم که از تو نپرداخت کینفس با جوش
تفقدی کن و یکت دم بحال او پرداز
قتل خنجر عشق تو آن شرف دارد
که بر جنازه او قدسیان کنند نماز
هزار گونه جفا گر کنی بجان بخرم
بشرط آنکه نگیسری نظر ز عالم باز

بر آسمان ز تکبته فرو نیارد سر

چو (عبرت) آنکه بیای تو سود روی نیا

دل در اندیشه آن غنچه دهانست هنوز
فکر، بار یکت در آن موی میانست هنوز
نکته با بر سر درج دهانش رفته و باز
سر آن حقه سر بسته نهانست هنوز

عارف از راه یقین رفت و بمقصود رسید
خواجه را عمر بپایان شد و از شدت حرص
استخوان سرفرما در فرو ریخت ز هم
روزگاریست که از عشق سخن میگویند
شب عشاق دل آشفته شد و صبح دید
ترک چشمش بگاہی دل صاحب نظران
فتنه خوابید و ز آشوب جهان امین شد

شیخ در مرحله طن و گمانست هنوز
دردش رنج غم سودوریانست هنوز
دیدہ اش در ره شیرین نگرانست هنوز
کلماتش همه موقوف بیانست هنوز
سخن از حلقه زلفش بیانست هنوز
برده از دست پی غارت جانست هنوز
چشم قمان تو آشوب جهانست هنوز

پیرشد (عبرت) و دارد سر شوریده او

شورش عشق، تو گویی که جوانست هنوز

۱۸۳

و میدسبزه و شد بوستان عبیر آمیز
شد از ترشح ابرو نسیم باد صبا
پیای لاله می لعل ارغوانی نوش
خوش است باد بهر وقت خامه فصل بهار
پی نشاط صبحی به صبحدم از خواب
بجان و دست کزین پس دگر پیرمیزم

بسوز عود و بزن رود و می بساغر ریز
هوای باغ و چمن خرم و عبیر آمیز
کنون که هست هوای چمن نشاط انگیز
که خاکت غالیه زایست و باد عنبر بیز
نوا می مرغ چو برخاست چمن برخیز
اگر چه بود مرا پیش ازین ز می پرهیز

برای تو به شکستن روزگار چنین
زدست دامن عیش و طرب ده گذار
ز شاهدان سگرب بگیر کام و مراد

بهار تو به شکن را کنیم دست آویز
که بگذر ز غم و غصه دور عمر عزیز
مکن حدیث ز شیرین و قصه از پرویز

بغیر سایه ریوار بخودی (عبرت)

زدست قنّه ایام نیست راه گریز

۱۸۴

مرا که نامه سیاهست روز رستاخیز
سبکشان می عشق یازمست و خراب
ز حسرت لب سپرد جان و سر داد
بناگزیر باید کشید بار جفا
بغیر من که ز چشم تو نیست پرهیزم
خیال زلف تو آمد بشی در آغوشم
مرا تو جان عزیز و بی تو میانم
بباده چون شدی آلوده نام زهد مبر
نیازمند بانبای روزگار مباحث
گرفته سخت (عبرت) غم جهان باقی

و گر بجز سر زلف تو نیست دست آویز
سراز سجد بر آرند روز رستاخیز
بتلخ کامی ز بگرفت کام از پرویز
کنون که از سر کوی تو نیست آه گریز
هر که بگری از مست میکند پرهیز
هنوز هست برودش من عبیر آمیز
بدان تنی که جدا افتد ز جان عزیز
که زهد پیرم خشکت و باد آتش تیز
بخیره آبروی خوشتن بجا ک مریز
بیار جامی از ان باد و نشاط انگیز

مفتی ز خدعه کرد در مکر و حیل باز
 بستار بروی مادر مسجد امام شهر
 دار کجا بدیده ارباب معرفت
 راز درون مفتی و شیخ آشکار شد
 هرگز بشاهراه حقیقت نمی رسد
 از می اگر طهارت باطن نگرفته ای
 قربان چشم مست حرف افکنت شوم
 کس را بصید خاطر محمود دست نیست
 روید بجای سبزه صنوبر ز تر بتش
 کوتاه کنم حکایت زلف ترا که دل

یاران حذر کنسید ازین رند حیل باز
 منت خدای را که در میکده است باز
 مسجد ز دیرو کعبه ز بتخانه امتیاز
 پوشیده کی بود بر رندان شهر راز
 هر سالگی که طی نماید ره مجاز
 سودی نمی دهد بتو ای زاهد این نماز
 کز یکت نگه زباده مراسخت بی نیاز
 غیر از کمند زلف خم اندر خم ایاز
 جان داد هر که در ره آن سرو سرفراز
 گردد ملول گر شود این داستان دراز

زینان که خون خلق بتزویر میخورند

(عبرت) بر پناه بشاهنشاه حجاز

حرف (س)

۱۵۶

بوسی مرا از ان لب شیرین بود هوس
 حال دلم جدا ز گل روی او بود
 تنهانه مانصیب نداریم از ان دمان
 ناچار می کشیم بد امان صبر پای
 ای مشکوبیا نفسی در کنار من
 از ما اگر انتقام بپاید کشید هست
 در پیش اگر هزار خطر بیشتر بود
 ما را بر آستان خودار دوست ره دهد
 فردای حشر سرور یا ض جهان شود
 از بسکه چون جرس دلم از دروناله کرد
 نا اهل زاده را نتوان کرد تربیت
 آن آتشی فتاده ز عشق تو در دلم

وز حسرتش مراست لب و دست چون گل
 چون حال بلیلی که اسیرست در قفس
 هرگز نصیب ازین شکرستان نبوده کس
 بردامن وصال تو چون نیست سترس
 بگذار تا ز موی تو مشکین کنم نفس
 درد فراق و طعن رقیب انتقام بس
 ما از طریق عشق نگریم باز پس
 دیگر از و نباشد مان هیچ ملتمس
 امروز هر کسی که شد آزار از هوس
 شد رخنه رخنه عاقبت کار چون جرس
 کز شوره زار هیچ نروید بغیر خس
 کز اوست آفتاب جهان تاب یک قفس

(عبرت) بکوی او همه شب تا بگاه بام

زان روز میروم که شدم یار با عس

مراجا گوشه دیرمغان بس
 بدستی جام و دستی زلف ساقی
 کتاب و خرقه و جام و صراحی
 اگر ناچار باید همدی خواست
 براه عشق تا کردم سبک سیر
 چو آید از سفر آن مهربان ماه
 به نیش خار گل چیدن نیرزد
 به سیم قانع از روی تو یعنی
 زبستان جهان بهر تماشا
 برای کندن بنیاد صبرم
 غباری بر سرم زان آستان بس
 بفرقم سایه پیرمغان بس
 مرا باشد ز اسباب جهان بس
 مرا بدم بیتی زیبا جوان بس
 ز می باشد مرا رطلی گران بس
 مرا بوسی رویش ارمغان بس
 تماشائی مرا زین گلستان بس
 مرا یکبوسه باشد زان دمان بس
 قد و بالای آن سرور و بان بس
 فراق آن مه نامهربان بس

پناه و پشت دعبرت از حواد

ولای حضرت صاحب زبان بس

حرف (ش)

۱۸۸

چگونه سخت نباشد حیات بر جاننش
 اگر ز سخت دلی یار بست عهدی کرد
 اگر چه خاطر ما از غمش پریشانست
 بقلم آن بت ابرو کمان کمین کرد
 گر آرزو نگیرد وصل یار نیست عجب
 نه مرد عشق بود بلکه بلهوس باشد
 رسید عمر بپایان براه عشق و هنوز
 ز راه کعبه کوی تو رخ نمی تابیم
 بغیر دولت و صلت نمی کند آباد
 تنگش که بود دست عهد جانانش
 درست نیست که ما بسکنیم پیمانش
 مباد خاطر عاظر ز غم پریشانست
 خدا کند نکند مدعی پشیمانست
 چنین که خوی گرفتست دل هجرانش
 کسی که جان بسلامت بر زمینش
 پدید نیست بیابان عشق پایانش
 مگر که جان سپاریم در بیابانش
 دلی که آفت هجر تو کرد ویرانش

حذر کنند مسلمان و کافر از (عبرت)

گر آشکار شود کرد های پنهانش

۱۸۹

چو خواستی که رود کار عاشقی از پیش
 با اختیار تو و ادم رضا چو دانستم
 ز غیر بگذر و بیگانهی بجوی از خویش
 که بی رضای تو کاری نیرود از پیش
 من آن نیم که دهم فرق با تو نوش از پیش
 گرم تو بیش بکام افکنی و گردوار

زمان عمر من اندر فراق رفت و رفت
مگر زمانه بر لعل تو نسبتی دارد
بود جمال صبح تو وان دهان ملیح
بمن ز کبر و غرور است آن صنم راناز
مکن خیال مشوش گرت رسید غمی
فریب دوستی مردم زمانه مخور
مکوش بیهوده (عبرت) که قسمت ازلی

خیال وصل تو از خاطر محال اندیش
که همچو زلف تو اش کار دهمست و پریش
نشاط خاطر مخرون داروی دل ریش
بدان مشابه که شه راست ناز باد و ریش
که میشود غمت افزون اگر کنی تشویش
که گرگت را نبود غیر دشمنی با میش
ز جد و جهد من و تو نمی شود کم و بیش

مسئمت که ناچار بایت نوشید

زمانه گرتو جد و ارمید و یابیش

۱۹۰

کرد چشم تو مرا مست و لبست بر دز هوش
چشم مخمور تو بی باده مرا کرد خراب
سخن ناصح عاقل نرود در گوش
بس که زان مه طمع بوس و کنار است مرا
خبر از من برسانید بمرغان چمن
نه ز خمخانه نشان بودند از خم نه شراب

نختم منت ازین پس و گراز باده فروش
لب میگون تو بی هیچ مرا بر دز هوش
تا شد آوازه عشق تو ام آویزه گوش
چون بیاد آورم از وی بگشایم آغوش
که هم آواز شما در قفس افتاده خموش
که می عشق به خمخانه جان میزد جوش

مست فروای قیامت ز کج بر خیزد
خواستم تا نشود راز دلم فاش، ولی
زاهد ارخواهی ازین زهد ریائی برهی

هر که امروز شد از باد و عشقت مهوش
عشق برداشت راز دل را رم سرپوش
با من رند بیخانه بیا باد و بنوش

نه عجب گفته (عبرت) رودار دست بست

در غزل کیست که با او برود و دوش بدوش

۱۹۱

آمد آن یار و سراندر قدم انداختمش
سر سودا زده ام بار گران بود بدوش
هر دم آن بت بلباس دگری جلوه نمود
گفت حال دل خونین تویی من چون بود
گفتم افراختی آن قامت و شد فتنه پیا
شاید اردو ست بحال دل من پردازد
فلک آن روز بیایم سر تسلیم نهاد
من همان روز که دیدم خم ابروی ترا
تن که او مرکب جان بود ز رفتار بماند
منم آن رند مقامر که ز سر مایه عمر

نشاندم ز وفا در بر و بنواختمش
تا بکت بار شوم در قدم انداختمش
من هر جلوه نظر کردم و بشناختمش
گفتم از آتش سحران تو بکجا ختمش
گفت من خود ز پی فتنه برافراختمش
که من از هر چه جزا و بود بپرداختمش
که ز ابروی تو شمشیر به سر آختمش
سجده بردم بوی و قبله جان ساختمش
در پیت بسکه به صحرای طلب آختمش
داشتم جانی و در نرد و فاء، باختمش

(عبرت) این آنغزل لغز و حید است که گفت

از درم یار من از آمد و نشناختنش

۱۹۲

بگفت نیست دوائی بجز می کمنش	به پیر میسکه دل سگوه برود از منش
که زور باد و کند بی خبر ز خوشیتنش	ز بند محنت گیتی دلی شود آزاد
نکمی که رندی و مستی نبوده است فنش	فنون عاشقی و سه عشق کی داند
که خالی است ز اسرار معرفت سخنش	من از مصاحبت شیخ شهر معذورم
که می فروش ستاند برهن می بینش	نه وجه می نه متاعی بگفت ز کهنه و نو
ز بزم انس و فکند در طلسم تنش	چه جرم سر زده از جان که دورش افکند
خوشاد می که ز غربت بزد دروش	روان روشن ازین تیره خاکدان آزد
ز باغ خلد برون کرد کید اهرمنش	بهوش باش که آدم چو مست غفلت شد
چه روی داد که ابلیس گشت رانرش	ز ستر این نشد آ که کسی که آدم را
سرش بگیرد و بس از میان انجمنش	چراغ انجمن آمد بشمع حاجت نیست

ریاض خاطر (عبرت) همیشه سر سبز است

غزان حادثه را نیست راه در جمنش

۱۹۳

چون سبوتا خانه از میخانه بردندم بدوش	بسکه بی اندازه خورم با حرفیان باده دوش
--------------------------------------	--

بعد ازین زاندازه بیرون می ننوشم زانکه کرد
 نیست جز با عاشقان لا ابالی همسری
 می بده کز بهمت دردی کشان صاف دل
 آسمان خواهد ترا پیوسته نمکین و ملول
 شیخ شهر آورده در میخانه رخت از خاتقا
 ماجر ادا شتم با مفتی وز ابد ولی
 نیست غم ما بندگان گر بهیتر افتاده ایم
 بار سنگین کی بمنزل میرسد ای راهرو
 بر امید اینکه روزی افکنم در پای دوست

از در میخانه جو عمر ابد (عبرت) که هست

آب حیوان باده، خضر وقت پیر می فروش

۱۹۴

چگونه از سر جان بر نخیزد آنکه کارش
 ز زندگی نبرد بهره آنکه یار ندارد
 بطبع جانور است آنکه در نشاط نیارد
 نه آدمیت معنی که هست صورتی جان

شرمسار امروز از یار انم آن کردار دوش
 دختر ز را که کابین است نقد عقل و بهوش
 میکشان را داده حق از مرده حمیتش
 تو بر غم آسمان باشاد کامی می نبوش
 تاجه رمزی گفته پیر می فروشانش بگوش
 از میان تا بر نخیزد قلعه بنشستم خموش
 کار افتاده است ما را با خدای عیب پوش
 این نصیحت بشنوا ز من در سبکباری بگوش
 هست عمری کاین سر شوریده باشد دوش

ز در دراید و بنشیند از وفا بکنارش
 ز عمر بر نخورد آنکه بی وفاست بکنارش
 نوای مرغ خوش اسحان بوی بهارش
 کسی که دل نبرد تا رموی و نغمه تارش

عجب مدار ملولم اگر ز گلشن یگیتی
چه باوه بودند اغم بجام ساقی مجلس
بدور لاله بکاری منه بغیر طرب دل
چو در کفست قراری بدار مغتنم آن را
گمان مبر که رساند ترا بجه سلامت
بهیچ یار نبند و دل و به هیچ دیاری

که رنج گشت مرا خاطر از تحمل خارش
که سوخت مجلسیان را دماغ جان شورش
چرا که دور فلک نیست اعتبار بکارش
که روزگار نباشد بیکت قرار مدارش
چنین که میرو داین ناله گسته مهارش
کسی که دور بماند چو من یار و دیارش

مگو قرار و سگب از چه نیست دل (عبرت)

ولی نمانده بجای تا بود سگب و قرارش

۱۹۵

خون رختنم آنکه بود کار نگاهش
تا خون کرا رنجته آن ترک دگر بار
دل عرصه جو لایکه شاهیت که خورشید
یاران بجه گویم که مرا کشت و پیرسید
گرد رخس آن زلف سیه نیست که گشتت
جنت نخر دس بدو جو کر که نباشد
در ملک مجنت که ندارد همه کس راه

از بهر نگاهی است مرادیده بر اهش
می آید و خون می چکد از تیغ نگاهش
بر دوشش کشد غاشیه حکم سپاهش
کاین عاشق دختسته چه بود ست گناهش
دو ددل جان سوختگان ماله ماهش
روی و خط او سرخ گل و سبز گیاهش
دارد همه کس داد ز بی لطفی شاهش

آه دل عشاق بدین روز سیاهش
رو سوی که آرد ندی گرتو پناهش

نشسته غبارش برخ از خط که نشاندست
دل از همه آفاق سر کوی تو بگزید

(عبرت) چو بدرگاه تو آمد به گدائی

دادند که ایان درت حشمت و جاهش

۱۹۶

مخزن گوهر عشق است گرامی دارش
مغتنم دان و همه عمر ز کف مگذارش
که بگفتار موافق نبود رفتارش
همنشین تو اگر ز رشت بود کردارش
بیگمان دست مکافات دهد آزارش
اثری در دل مردم نکند گفتارش
زین سه عادت بود اقبال و سعادتش
ترک سر هر که بگوید چه غم و ستارش
پیر منجانه اگر سر و نشد بازارش
بکسی در همه آفاق نباشد کارش
تو پندار کمترین کار بود انکارش

دل که برداشته تست فرو مگذارش
دامن یار موافق گرت افتاد بدست
پند من بشنو و پیوند از ان کس بجز
بگزین صحبت نیکان که شوی بد کردار
هر که آزرده شد از دست و زبانش دل خلت
چون زبان و دل و اعط بحقیقت یکسیت
هر که باشد ادب و حلم و حیا عادت او
گفت ز این غم و ستارنداری، گفتم
از دم گرم گدایان در میکرده بود
تا که (عبرت) سرو کارش نخرافات افتاد
رندی و بادیه کشتی شیوه و یرینه اوست

سگوه بردم از غم گیتی به پیری فروش
گفت زاهد هیچ دانی حکمت می، گفتش
فلسفی از عقل و دانش گفت بامن گفتش
چون بنا چارت ببايد خورد می با خون دل
کی نصیحت سود مند افتد که مار دست عشق
دعوت ابد بسوی خلد و عارف سوی دوست
نیست تنها بار هجر و دوستان کز دشمنی
بر خلاف دوش کاش امشب در آید ز دم
کی ز عیب آشنایان پرده برگیرد خشم
سر عشق و ذوق مستی از کجا و اندیشه

گفت اگر شادیت باید با جوانان می نبوش
حکمت آن را نداند کس بغیر از می فروش
یا ز عشق و عاشقی با ما سخن گو، یا خموش
هر کدام از این دو، ساقی رخت در غم نبوش
بسته است از عیب خویش و پند نا صح چشم و گوش
قصه الغاء شیطان است و الهام سروش
میگذارد هر دم بار غمی، گردون بدوش
آنکه بودم تا سحر بر یاد او بیدار دوش
آنکه از رحمت بود یگانگان عیب پوش
از حقایق آن بود آله که دارد عقل و هوش

دوش وقت صبح با (عبرت) صبحی میزدیم

وز ملک پیوسته می آمد بگوش آواز نوش

غریز مصر ملاححت شود خریدارش
فرو ختم بجوانی غریز، حاصل عمر
شدست و اله ما هی دلم که مهر فلک

در آورند بدین جلوه گر بازارش
که یوسف است بنقد روان خریدارش
چو ذره رقص کند در هوای خیارش

یک نگاه دل از من برد و میدانم
خبر حال دل از دست ادگانش نیست
اسیر عشق، گرفتار بند غم نشود
روا بود که ندارد نظر دریغ از من
میخ وقت شود هر که گشت خسته او
نی چکه عرق از عارضش بگاه خرام
مکن زشانه پریشان خدای را کیو

که نیست آن مه نامهربان نگهدارش
کسی که عثوه نموده است یار و کارش
خوشا بحال دل آنکه شد گرفتارش
که دیده باز نکردم مگر بدیدارش
غریز مصر شود هر که شد طلبکارش
ز بس بنای میخه است ز قمارش
که بسکند دل جمعی بزیر همتارش

کسی که صحبت گل آرزو کند (عبرت)

چو عندلیب باید تخیل خارش

۱۹۹

کسی که هست در اوصاف آن صنم بخش
از آن دمان سخنی هر که بر زبان آورد
دل مرا که نمی گشت پای سبت کسی
اگرچه فتنه چشمش بلای جان و تنست
فرشته نیست اگر آن نگار روحانی
چگونه پانگش از سر مسلمان

صمد پرست زند بوسه برب و دهنش
رسد بعبه را بد هر که بشنود سخنش
برد و بست نگاری زلف پر شکنش
بلا و فتنه مبادا نصیب جان و تنش
چرا بوسه نمکنی لطافت بدنش
کسی که کفر سوز زلف اوست این زنش

رقیب و یار مرا هر که دید با هم گفت
مخوان بسیر چمن از حضور یار مرا
ازین فاده بغربت چرا نپرسی حال
کنونکه کشور دل از تو شد ز دست ده

فرشته بین که بخود رام کرده اهرنش
که هست قامت او سر و دل بود چمنش
که در هوای تو آواره گشته از وطنش
که ملک هر دو جهانست کمترین ثمنش

ز (عبرت) این غزل اندر جواب است که

گرا از حریر بستی کنند پیرهنش

۲۰۰

مرا بمحضرقاضی زکوی میکده دوش
بگوش من نرسد تا حدیث و اعط شهر
بگو بشخ که از تند باد کبر و ریا
کنون که خون سیا و دوش گل بجوش آمد
بنوش باده ز دست دو هفت ساله می
دو چشم مست و لب می پرست مغچه ای
بگوش لب جان بخش یار، خال سیاه
بریده شد ز سر کوی یار تا پایم
دل تو سنگدل آید بجوش اگر یعنی

خراب و مست ببردند خلق دوش و دوش
نمید پنبه میسنای می مراد و گوش
چراغ میکده هرگز نمی شود خاموش
بکاسه سرافرا سیاب، باده بنوش
درین دو هفته که می در خم آمدست بجوش
ببر و رونق بازار سپید باده فروش
بود چو زنگی عریان کنار چشمه نوش
ز بند بند من آید چونی نوا و فروش
مرا ز آتش عشق خود این چنین بجوش

قرار و صبر توقع مدار از (عبرت)

که برود عشق تو از وی قرار و طاقت و هوش

۲۰۱

ما زیننی که دل از دست برودیدارش	تا چه با عاشق مشتاق کند رقارش
دیگران راست گرا ز وی هوس بوکنار	در دل ما هوسی نیست بخردیدارش
بجهان دل بچه امید ببند و آن کس	که جفاجوی و دلازار بود و لدارش
دل بر خسار و قد طرفه نگاری دادیم	که نگنجد بیان و صف قد و رخسارش
ما سپردیم بدست تو دل از بهر خدا	شادمان حال نگه دار و بغم سپارش
دل پر دردمن و نرگس بیمار شماست	در دمندی که پرستار بود و بیمارش
گر ترا دوست دهد صحبت یاری بگزینک	کمش از خدمت او پای و گرامی دارش
ماند اریم سرو کار بد آنکس که نبود	رندی و عاشقی و باده گساری کارش
همه گویند که آثار نماند و نه دا	زانکه امروز بدین شیوه بود اشعارش
با چنین شعر شناسان که تو میدانی و من	شاعر آن به که نماند بجهان آثارش

رونق شعر گرا نیست که بینی (عبرت)

غنقرمیت که در هم شکنند بازارش

۲۰۲

نخار من که دم عیویست در دهنش	روان رفته در ایدت قالب از نخش
------------------------------	-------------------------------

بدل نشیند اگر تلخ یا که شیر نیست
 حدیث یوسف چاه و رسن بود در مز
 مسافری که سرکوی او گشاید بار
 مراست جان دنی از متاع هر جهان
 ز بی کسی بهین و نخوشم که آن بد خو
 قتل غنچه پیکان ناز او در حشر
 نهال گلشن فردوس دلکش است ولی
 دیار بی خبری عالم خوشی دارد
 زباده کهن و ساده جوان به نیست

سخن ز بسکه بود دلی پذیر از دهنش
 ز داستان دل ما و طره و زلفش
 غریب نیست اگر دیده پوشد از طنش
 اگر پسند وی افتد قبول جان و تنش
 مرا چو کشت نگیرد کسی به خون منش
 سگفته روی چو گل سر بر آرد از کفش
 با عتدال قدرت نیست سر و در چمنش
 خوشا کسی که نباشد خبر ز خوشیتش
 جهان و هر چه در او هست از نو و کمنش

پسند خاطر اهل دل این غزل (عبرت)

گهی فتد که پسندند اهل انجمنش

۲۰۳

هر که سستست عهد جانانش	سخت باشد حیات بر جانانش
وانکه از جان مضایقت دارد	گو بگوید بترکت جانانش
راه هم افتاده در بیابانی	که پدیدار نیست پایانش
بره عشق بی دلیل مرو	که خطرناکست در بیابانش

بگریبان جان رسد گرد دست	میزنم چاکت تا بدامانش
درد هجران یار آن دروایت	که بجز مرگ نیست درمانش
سرو بالا اگر التفات کند	بر سر چشم خویش بنشانش
من از آن سنگدل تا بم روی	گرچه پست است عهد و پیمانش
هر چه فرمان دهد نمی پیچم	چون قلم، سر ز خط فرمانش
هر که بر خاک درگش ره یافت	گوچه حاجت باب حیوانش

(عبرت، این در جواب اوست که گفت

زینهار از دمان خدانش !

۲۰۴

میسر چون نمیگردد وصالش	توان خوش کرد خاطر با خیالش
کمالش را جز این نقصی نباشد	که بی لطفی بود با اهل حالش
دیدش بسره خط از گل روی	نکو تر شد جمال بی مثالش
بگل از بسره چون پرایه بندند	بسی مطبوع تر گردد بحالش
شنیدم دوش از رندی که میگفت	فهم از چاره بگذشته سالش
بد و گفتم که مه زین حد چه بگذشت	گذار در روی در نقصان کمالش
گفتم اندر حق او گفته حافظ	خداوند انکندار از زوالش

بهای دختر ز عقل و دنیست
رسد هر کس که دارد بروصالش
چو زاهد زین دو محرومست ناچار
نباشد وصل آن دختر حلالش
نصیحت هر که نشنید از بن گوش
دهد دست طبیعت گو شمالش

زلال خضر در لب دارد افسوس

که (عبرت) مانده محروم از زلالش

۲۰۵

کمال دلبری دارد جمالش
مباد آفت عین الکمالش
جمال حور اگر چه بس جمیلست
نپندارم که باشد چون جمالش
زوال مهر رومی او ز خط است
خداوند آنکه دارد از زوالش
همالش گر بودم در نگوئی
کجا در دلبری باشد بهالش
مجال صحبت ما بودی او را
غرور حسن اگر دادی مجالش
وصال او خوش و خرم کند دل
خوشا و خرم ما دور وصالش
خیال هر چه در آفاق و انفس
نی گنجد بخاطره با خیالش
هلال آسانزار و زرد از آنم
که دورم ز ابروی همچون بلالش
ملال آور بود گر چه غم عشق
مرا شادست خاطر با ملالش
بحال دل نگاه لطفی ای دوست
که میوزد دل دشمن بحالش

محال است از نیکویان مهربانی
دریغ از (عبرت) و فکر محالش

۲۰۶

به از شیراز و وضع بی مثالش	هوای اصفهان و اعتدالش
نسیم خلد خیزد از جنوبش	شمیم روح آید از شمالش
ندیده اصفهان را گفت حافظ	خوشا شیراز و وضع بمثالش
بود جلفا بدینا آن بهشتی	که در عقبانیا بد کس همالش
مکن باور که رکنا باد شیراز	بود چون زنده رود مازالش
کمال اصفهان مآد و صدره	به است از مردم صاحبکمالش
گرفت اندر جهان بازاردانش	کمال رونق از فیض جمالش
شنیدم این سخن از اهل حالی	که دایم خرم و خوش باد حالش
صفایان را کسی نصف جهان گفت	که کوتاه بوده میدان خیالش
اگر باشد جهانی اصفهان است	مباد و اما جهان باشد زوالش

خصال نیکو از (عبرت) بیاموز
که هست از مردم نیکو خصالش

کسان که بر سر دنیای دُون کنند نزع
 نزع بر سر دنیا مکن که دُون طبعند
 ازین نزع نیا بند بهره غیر صداع
 تو دل نهاده ز غفلت بران اثات و متاع
 کسان که بر سر دنیای دُون کنند نزع
 چه بهره یافته منعم ازین عمار و ضیاع
 نزع و محنت این روزگار و این اوضاع
 ز دوستان و فادار شکست و دُواع
 که ز بهره را بفلکت آورد بوجد و سماع
 نزع می کنم که چو زها و نیستم متاع
 که ماه را بنود پیش آفتاب ، شعاع
 نزع می کنم که چو زها و نیستم متاع
 مگر بهمت مولی از و کنیم دفاع

سر از اطاعت فرمان او پیچ که هست
 مطیع دوست چو (عبرت) بکاینات مطاع

حرف (غ)

۲۰۸

خوش میوزد امروز نسیم سحر از باغ
 بیدار شو از خواب که آمد بنوا مرغ
 تاسر و خرامان مرا سیر کند سرو
 کردست خیال رخ اولاله و گل را
 و هقان اگر آن قامت و رخسار به بید
 امروز اگر گردش باغست فرج بخش
 ای خوبتر از باغ گل از روی دلار
 گری گل روی تو کنم میل تماشا
 از حسرت روی و دهننت لاله و غنچه
 برخاست به چشمتی چشمان تو نرگس
 حالی نتوان رفت بجای دیگر از باغ
 برخیز که برخاست نسیم سحر از باغ
 استاده لب جوی و برون کرده سحر از باغ
 بلبل نکشد رخت از آن رو بدر از باغ
 دل بر کند از سرو و پیو شد نظر از باغ
 فردا بس بد باد خزان این اثر از باغ
 ما راست جمال تو پسندیده تر از باغ
 دور از تو بخار خنچیم مثر از باغ
 آیند برون تنگدل و خونجگر از باغ
 نجلت زده آمد بدر آن بی صبر از باغ

(عبرت) سفر از باغ گزیدن بدگر جای

نیکو نبود تا نکند گل سفر از باغ

۲۰۹

کشد ز چهره گل چون صبا نقاب بیباغ
 عرق نشسته بر رخسار گل بیباغ
 ز دست لاله رخی خوش بود شراب بیباغ
 مگر که روی ترا دیده بی نقاب بیباغ

برو بیاغ و بر افکن رخ نقاب ای گل	که تاز شرم جمالت شود گل، آب بیاغ
ز خواب خیز چو مرغ سحر نوا برداشت	که لذتی ندهد وقت صبح خواب بیاغ
چو بلبل سحری شد بیاغ نغمه سرا	شراب نوش بیانکتی رباب بیاغ
مگو گناه بود می زدن که فصل بهار	بود بفتوی صاحب دلان صواب بیاغ
بیاغ، گل نکند یکت دور و ز بیش دزنگ	مکن دزنگت و بکش رخت با شتاب بیاغ
کنون که طره سنبل ز باد شد رقاص	چرا ز وجد نرقصند شیخ و شتاب بیاغ
ز بس طراوت و خوبی، سر دگر گوئیم	که بوستان ارم راست انتاب بیاغ
چار و سرو چنان دست داده اند بهم	که بر زمین نرسد پای آفتاب بیاغ

ز دست لاله رخی بانوای نی (عبرت،

بزن شراب فرح بخش با کباب بیاغ

حرف دکت

۲۱۰

بیاد تا که نداده است غصه مارا خاک
برهن باد و گذاریم خرقه سالوس
نقاب از رخ گل ای سپر صبا برداشت
بیاد و در آور پیاله رازان پیش
چنین تجربه معلوم کرده اند که نیست
مرا مگو به نصیحت که باد و کمتر نوش
مگر آب زرش شستشودهی ورنه
اسیر قید محبت کجا تواند رفت
ز دست من نکشد و امن حبیب کسی
سخن بوصف تو گفتن بقدر وانش باست

بیا که چاره کنیش آب آشناک
آب تا که بشوئیم دفتر ادراک
تو نیز پرده بر افکن ز روی دختر تا که
که دور ما بسر اید ز گردش افلاک
بجز شراب دگر ز هر غصه راتریاک
بدان بگو که تواند ز باد و کرد امساک
بهیچ خرقه سالوس مانگرود پاک
کجا ز دامن رید صید بسته بر فتراک
مگر اجل که کشد پای من بدامن خاک
و گر نه قدر ترا کس نمی کند ادراک

نزد عبرت، این غزل اندر جواب دوست که

هزار دشمنم را میکنند قصد هلاک

۲۱۱

بسان صبح دلت گرز صدق کرد و چاک
چو باداد هم آغوش آفتاب شوی

چه فیضها که از انفاس خود کنی ادراک
بینه گرزنی از صدق هر سحر که چاک

چه بکت مردم آزاده راز سردی هر

بهر چه میرسد ای دل باز و دم درکش

درین بساط کسی قد نکرد راست چو تیر

بود ز عیب مبرا جمال شاید غیب

برود در شکن زلف تا بدار بمبست

بدین کمال نباشد جمال انسانی

قرین انده و غم بود بی تو خاطر من

بغیر نام تو نقشی در آن نمی بینم

ز مکر زال فلک تا این آن کیست که داد

عنان کار چو عبرت بدست دختر تاک

۲۱۲

نهان چو کرد ز من چهره آن بت چالاک

مگر ز موی تو بویی به باد پیوستند

و گر بدست کسی دل بجا نخواهد بود

ترا و دان و میانی است مبهم و موهوم

کجا ز چنک تو من جان بدر تو انغم برود

درخت سرو ز باد خزان ندارد و پاک

خطاست سگوه ز ناسازگاری افلاک

که چون کمان نرود با قد خمیده بخاک

بر او نظر نتوان کرد جز بیدیه پاک

بیکت نگاه دل از دستم آن بت چالاک

تو خوب بود ملکی یا پری جعلت فداک

تو آمدی و برفت انده از دل غمناک

بهم ز نیم گرا و راق دفتر ادراک

ز مکر زال فلک تا این آن کیست که داد

عنان کار چو عبرت بدست دختر تاک

ز دم ز غصه به پیراهن صبوری چاک

که جان ز نکمت جان بخش میدهد برخاک

چنین که هست و زلفش بد لبری چالاک

چنانکه عقل هم او را نمی کند ادراک

که هست چشم تو خوریز و غمزه ات بیباک

اسیر زلف تو ای شسوار کشور حسن اگر سرش برود سر نه پید از فراق
برای شیر بها عقل و هوش باید داد ترا بود سر پیوند اگر بدخته تا ک
نه اختراست بگردون که مانده است نشان ز داغهای دل ما به سینه افلاک
مرا که تیغ اجل میکند هلاکت چرا باختیار نگردم بتیغ عشق هلاکت

من از نظاره برخسار نیوان عبرت

کنم مشاهده صنع خدا بدیده پاکت

حرف گت

خدا را مطهر با بود این چه آهنگت
 بزن مانی نوایان را نوا لی
 سرم شوریده شد کو باده تلخ؟
 خدا را لطفی ای صافی ضمیران
 ز سوز دل همه شب تا سحرگاه
 سیه شد روزگار من همان روز
 نیامیزد جسم عشق و سلامت
 نخوی پیشه کن از بد بیرهینه
 با آخر چرا کردی دورنگی
 بعشق افسانه ام کردی با فنون
 شدم تسلیم اگر داری سر صلیح
 که ما را برد از سر هوش و فرسنگت
 که فریادی بر آریم از دل تنگت
 دلم آشفته شد کو نغمه چنگت
 که شد آئینه دل تیره از زنگت
 کنیم افغان من و مرغ شبا هنگت
 که سر زد از رخس آن خط شبرنگت
 همان باشد حدیث شیشه و سنگت
 مکن آلوده نام نیکت بانگت
 نه اول ما و تو بودیم یکرنگت
 دل از دستم برون بوی بنیرنگت
 سپرافکنم ارداری سهرچنگت

بمیزان خرد سنجیده ام نیکت
 «بعبرت، در غزل کس نیست همگت»

حرف دل

۲۱۴

جدا افتاد دل از صحبت دلدار و من از دل
اگر آن ماه خرگاہی ز عالم یابد آگاہی
بهرکاری که پیش آید نخست اندیشه میباید
من این اندیشه میگردم که کرد عشق کم کردم
نه تنها من شدم رسوا از عشق آن سہی بالا
کنون کز سرگذشت آیم چه سود اندوہ غرقا
بترک دستان گفتن بود ترک روان گفتن
اگر چه سخت فرسودم رسوایش نیا سودم
گر فتم خود بود آئین ترا با مہربانان کین
چنان اندرتو ام مفتون کہ بر لیلی دل مجنون
درای عالم امکان مرار اہیت با جانان

بسرور از حسرت دست و از غم پای من در گل
شود کز مرحمت گاہی غمی بزدایم از دل
کہ بی اندیشہ نگشاید ز کارت عقدہ مشکل
چو روی اندرتو آوردم شد آن اندیشہ باطل
کہ کرد و همچو من شیدا بخوبان ہر کہ شایل
کزین گردنہ کرد و اہم نباشد راہ بر ساحل
کجا با کس تو ان گفتن کہ پیوند از روان بگیل
زبان شد عاقبت سودم ازین سودای بچال
بخون عاشقان چندین نباید بود مستحل
کجا مہر تزلزل بیرون و دانشغت عاقل
چہ جای تن کہ نبود جان میان با و او حایل

(بعبرت) گرد آ میزد و گرازوی برہنیزد

زدستش بر نمی خیزد کہ نبشند از و غافل

۲۱۵

فرسودہ شد از بار غم عشق مرا دل

مشکل دگر آسان رسد این بار بمنزل

صد چشمه خون میرود از چشمه چشم
زنهار بد امان و سائل نرنی چنگ
در راه طلب همقدم برق چرائی
ای آنکه تراد و رفلکت کا مروا کرد
جز نقش تو در دیده و دل هر چه دراید
راندم بدریای طلب کشتی امید
جز کشته عشقت که بجان آید تازی
گر سر برود می نرود شور تو از سر
دل را ز سر زلف بنه سلسله برپای

(عبرت، بجهان گر برود از سر کویت

حقا که نهاده ست قدم در ره باطل

۲۱۶

بیای یار در کاشانه دل
رخست گردید شمع محفل جان
چو در دل گنج عشق او نهفتند
ز بس گفتم انا الحق همچو منصور
که شد ز اغیار خالی خانه دل
زو آتش بر پر پروانه دل
ازو معمور شد ویرانه دل
کشید آخر بد از افسانه دل

بعالم پشت پای بی نیازی
 تنی هرگز نشد از باد و صاف
 بدارائی رسیدم از کدائی
 ز سیلاب فنا ویران نگردد
 ز دم از بهمت مردانه دل
 بدور چشم او، پیمانه دل
 زمین دولت شانه دل
 بنای محکم کاشانه دل
 بدست آمد مراد دانه دل
 بدریای فنا چون غوطه خوردم

شراب عشق (عبرت) گرنجواهی

بباید رفت در میخانه دل

۲۱۷
 فتاده است بدنبال زلف جانان خال
 شدت شیر دل من اسیر آهویی
 پی نثار قدومش مراست جان و سری
 گرم اسیر کند یا بقتل برخیزد
 بین که تابچه حد کار چرخ وار و نست
 مثل به نتوان زد ترا که از خوبی
 بخاکپای غریزیت که تشنه است دلم
 تو گر بصورت بیجان بدین روش گدیری
 چو آن غزال که هندویش افتد از دنبال
 که با خرام تذروست با نگاه غزال
 اگر قبول کند از منشش زهی اقبال
 بخاطر من ننشیند ز دوست کرد ملال
 که میرود دل دیوانه از پی اطفال
 نوشته خط تو بر غزل آفتاب مثال
 آب تیغ تو چندان که تشنگان بزلال
 عجب نباشد اگر جانور شود و مثال

هلال، بدر شود، شد چو دور از خورشید
ز دوریت شده بدو وجود من چو هلال
غم منراق تو از پامرا و اوردی
نی گرفتگی اگر دست من امید وصال

خیال وصل تو افتاده در دل عبرت

زهی تصور باطل زهی خیال محال

۲۱۸

هر کس که ترا دید بدین شکل و شمائل
گر دید ترا از دل و جان عاشق و مایل
کوی تو بود کعبه مقصود و خلایق
روی تو بود قبله اقبال قبایل
حاجت نبود حسن رخت ابراهیم
بر روشنی شمس چه حاجت بدلائل
برزلف تو مفتونم و بر قد تو واله
در روی تو حیرانم و آن شکل و شمائل
جانم نشد از فکر تو راحت بوسایط
کامم نشد از وصل تو حاصل بوسایل
محروم نگشته است ز احسان تو درویش
نومید نرفته است ز درگاه تو سایل
گر جان بگدازی و گرم دل بنوازی
کی عشق تو ضایع شود و مهر تو زایل
دعوی مکن از فضل که چون جلوه کند عشق
از عقل فضولی بود اطنافضایل
باید که شوم نیست که این هستی موهم
گر دیده میان من و او حاجب و حایل
تنها بره عشق مروز آنکه محالست
بی راهنمایی شود این وادی هایل
عمر سیت که مارا بگریبان بود از غم
آن دست که در گردن او بود حایل

خواهید اگر مسئله عاشقی و عشق

(عبرت) بود آگاه ازین گونه مسائل

۲۱۹

مراد دل بود این عقده مشکل	که نتوان گفت با کس مشکل دل
بود آسان گذشتن از سر جان	ولی بگذشتن از جانانه مشکل
برفت آن ماه و روز و شب هست	خیال روی و مویش در مقابل
دل از حسرت تیر نگاهش	تپد در سینه همچون مرغ بسمل
بزیرتیغ، فکر جان خود نیست	قتیل از لذت دیدار قاتل
بنه بر پامی دل زنجیر از آن لف	جنون را چاره نبود از سلاسل
بآسانی منه پا در ره عشق	که دشوار است طمی آن مراحل
نه جای پای یاران مانده در پشت	نه کس داند کجا کردند منزل
کنذیکت عمر با غم همنشینی	کسی کز روی دمی نبشت غافل
چنان دنبال محمل گریه کردم	که آن مه را فرو شد نافه در گل

مشو غافل ز حق بشنوز (عبرت)

مهل تا بگذرد عمرت بباطل

حرف (م)

۲۲۰

اگر چه در نظرت همچو خاک ره خوارم
 دلم چو در پی زلف تو رفت دانستم
 چنان نقش جمال تو محو کردیم
 زور و عشق تو من جان بدر نخواهم برد
 چو قدر روز وصال ترا ندانستم
 چنان خیال تو در چشم من گرفته قرار
 نمای روی و بر جان برو نما از من
 چو برق رفتی و من همچو ابر آزاری
 مرا که از سر جان در ره تو بگذشتم
 گدای در که خود گریختی از من

بجان تو که ز جانت عزیز تر دارم
 که رفته رفته بدیوانگی کشد کارم
 که هر که دید گمان کرد نقش دیوارم
 اگر که عیسی مریم بود پرستارم
 هر آنچه در شب هجران کشم سزاوارم
 که خواب راه نیابد چشم بیدارم
 که من جدا از تو از جان خویش بیزارم
 جدا از روی تو باران اشک میبارم
 بگیر دست و ز پا او فتاده مگذارم
 کجا بشاهی کونین سر فرود آرم

هزار گونه جفا گر بمن روا داری

من آن نیم که چو عبرت، دل از تو بردارم

۲۲۱

بامی و مطرب و ساقی همه شب دمازم
 گر تو ز انجام بترسی که چه آید در پیش

وای ازان روز که از پرده در افتد رازم
 برخلاف تو من اندیشه بود ز اغازم

خاطر از دور فلک نیست گرا ز رده مرا
 من اگر بر در میخانه شدم خاک نشین
 پای خم گردیدم راه بشکرانه آن
 گر تو ای شیخ مرا خوار شماری ورنه
 گریز حال دگران بی خبرم مغذ و رم
 در قفس ریخت پروبال من و هست هنوز
 من که چون چنک دو ماشه قدم از غمت
 آنچنان گشته ام از درد فراق تو تزار

علت آنست که بانیت بدش میازم
 خواستم سر ز شرافت بسپرا فرارم
 سرو جان در قدم باده فروش اندازم
 در بر پیرمغان کم نشود اعزازم
 که من از دوست بخود نیرنی پروازم
 بهوای سرکویت هوس پروازم
 دل بدست آور و از راه وفا بنوازم
 که اگر باز به بینی شناسه بازم

مشو از وی که ازین هردو هنر بی بهره است

دعبرت اگر گفت که من رندم و شاید بازم

۲۲۲

برد عشق پسری رسم ادب از یادم
 هر که از پیش نظر رفت رود از دل و یار
 نظرم تا که بدان قامت و رخسار افتاد
 لاله و ش داغ بدل سینه پر آتش دارم
 پدر از عشق و بد پندم و غافل که بود

ورنه من بر پدر پیر فلک استادم
 از منطق گر برودمی نرود از یادم
 فارغ از سیر گل سوری از شمشاد
 که بدان شاخ گل تازه چرا دل و ادم
 عشق زیبا سپران خصلت مادر ادم

یارب این آینه رویان چقدر سنگد لند
در دلارائی و خوبی تو اگر شیرینی
خاک راهت شدم ای دست بنه پاسبان
من که در بندگیت هیچ نکردم تقصیر
نه چنان کرده مرا نرگس مست تو خراب

که اثر در دل ایشان نکند فریادم
من هم اندر صفت کوهکنی فریادم
پیش ازانی که دهد و رفلت بربادم
شرط انصاف نباشد که کنی آزادم
که دگر باره توانند نمود آبادم

(عبرت، اردار دازان مه طمع بوس و کنار

من غم دیده بیکت بوسه از و دلشادم

۲۲۳

برندی شهره ام در شهر و باشد عشق آئینم
مرا آئین رندی دلپسند افتاده ای زاهد
چنانم کیش عشق آزاد کرد از قید کفر و دین
حدیثی از حدیث عشق نیکو تر نیست اتم
زیاران دگر زانم فروتر میکنند حرمت
مشو مغرور اگر شادت کند گردون که من فری
زمانه گر حوادث خیر و طوفان راست گو باشد
حریفان بختی تازین محن آباد بر خیزم

چه خواهد شد اگر خواند فقیه شربی دینم
ز تکفیر تو هرگز بر نمیگرددم ز آئینم
که نه پابست آن شد خاطر من نه در پی اینم
مقامی از خرابات معان خوشتر نمی بینم
که پیری فروشان را من از یاران دیرنم
بر آوردم بشادی یکدم و عمر سیت نمیکنم
من اندر پیش طوفان حوادث کوه نمیکنم
روم باقدسیان در گلشن فردوس نشینم

مگر از غیب آید پاکه امانی خدا بینی
از ان مطبوع و مستحسن قفا دست این غزل (عبر)

کزین ناپاک مردم غیر خود بینی نمی بینم
که آنرا حضرت روح القدس کردست تلقینم

نه تنها خاکیان گشتند بر من آفرین گویان

که خیل قدسیان هم در فلک کردند تحسینم

۲۲۴

برید تا فلک از دامن تو دست امیدم
باستین ملائم ز خویش اندی و رفتی
سگسته بال چرا در قفس اسیر سپندی
روا بود گرم از خیل عاشقان بگزینی
بصورت نتوان دید جز بیده معنی
چگونه وصف جمالت کنم جز اینکه بگویم
مگر که بی خبرند از درازی شب هجران
شراب شوق ز اندازه بیش بود بجامم
متاع دین و دل و عقل و هوش و دانش شنش
برفت محل جانان ز پیش و من ز قفاش
بجد و جهد رسیدم بوصل دوست چو عبرت

بجان تو که امید از حیات خویش بریدم
بر آستان تو باشد هنوز روی امیدم
مرا که جز هوایت ز آشیان نپریدم
که من هوای ترا بر هوای خویش گزیدم
مرا چو باز شد آن دیده در جمال تو دیدم
بدین کمال جالی نه دیدم و نه شنیدم
ز روز وصل تو آمان که میدهند نویدم
عجب مدار بتن گرز شوق جامه دیدم
فرو ختم من و کالای عشق دوست خریدم
چو باد رفتم و آخر گجردا و نرسیدم
هزار شکر رسیدم بدانچه می طلبیدم

بشرط مهر بانی دل بدان نامهربان دادم
برم پیش که داد از دست بیدوش که غیاز

چه باشد گر گذار و بر سر من پانی از رحمت

جزای اینکه عمری ساختم با محنت هجران

و می کار از بودم قدر آزادی ندانستم

نخواهم رفت از کویت که دستامور مرغم من

بسیر بستانم از شبستان کی کشد خاطر

بطلمت خانه گیتی بنزد پیر روشن دل

ادیب عشق را یک عمر شاگردی بجان کردم

هنراران عقده در کار و دم افتاد از گردون

بود از بسکه دامنگیر خاک کوی او عبرت،

نیاید باز، هر چو کی که در کوشش فرستادم

بکوی میکده شد تا دلیل با ده فروشم

من این مقام که در آستان میکده دارم

چرا کناره کنم از شراب شاید و مطرب

حدیث جنت و کوثر بود فسانه بگو شدم

خدا گو است که آنرا بعالمی نفروشم

که داده است بعفو گناه، مرده سرو شدم

خلاف دوستی از دشمنی برگزیدم

نباشد داد خواهی تا که بتاند از و دادم

که برپایش با میدی سر تسلیم بنهادم

روا باشد اگر از دولت وصلت کنی شادم

کنونش قدر میدانم که در بند تو افتادم

تو خواهی بند بر پایم نه و خواهی کن ازادم

که فارغ کرد بالایت ز سیر سرو و شمشاد

بجز درس محبت هر چه خواندم فتانیدادم

رموز عشق و مستی را از ان امروز استادم

اگر بناخن تدبیر از و یکت عقده بگشادم

بیای خود نتوانم شدن ز میکده بیرون
 تفقدی کن و دست مرا بگیر بجای
 مرا که شیوه رندی و عشق و باد و گساری
 فغان و آه مرا میرساند باد و گجوش
 خروش و جوش صریفان محفلت ز خامی
 فزون و کم نشود چون بجهت مردم
 مرا که شیوه خموشی نبود و گوشه نشینی
 عنان عقل و کفایت چنین دست نمیشد

مگر که همچو سب و گیران بر بند و شمشیر
 که او فدا ده زیبا از خمار باد و دوشم
 نهفته نیست زیزوان چرخ خلق به پوشم
 خراش سینه نمی بست اگر که راهم پوشم
 قلندر من و ناچخته نیستم که به جوشم
 نه شرط عقل بود کاندین طریق بجوشم
 غم زمانه بجنگی نشاند است خموشم
 اگر که نرگس مستش نبود در هنر هوشم

چنین که هست قوی پنجه دست حادثه عبرت،

مرا ز پای در ارد اگر شراب ننوشم

۲۱۷

تا پریشانی دل باشد از آن زلف سیاهم
 ای بسا دل که بدست آورم از هر سکن آن
 با همه زیرکی و تحسین به و دعوی رندی
 بستم آن روز من از هر دو جهان دیده معنی
 کرد تا دور فلک دورم از آن هدم میرین

دیگر آسودگی و خاطر مجموع نخواهم
 رسد از دست بدان سلسله زلف سیاهم
 بفسون طفل نو آموخته ای بر دوز راهم
 که بفیتاد بدان صورت مطبوع نگاهم
 روز و شب هم نفسی نیست بجز ناله و آههم

کی بود در دل من تاب تجلای جمالت
باهوای تو نباشد هوس گردش با غم
نیست از بخت سیه خاطر مجبورم و با تو
بنده پیر مغاغم که ز آفات زمانه
میفروشم رقم چاکری خویش ندای

که تو چون برق جهان سوزی من مشت گیاره
با جمال تو نباشد نظر من به ماهم
هست خال سیه و زلف پریشان دگر با هم
داد و رسایه و یو ارباب پناه هم
گر ندیدی که سزاوار چنین منصب جا هم

(عبرت) امروز گنه کارم و امید که فردا

باز خواهد کرم و رحمت او عذر گناه هم

۲۲۸

بها و چو پروش، سب و باده فروشم
از خانه بدوشان خرابات مغاغم
چون جلوه کند ساقیستان همه چشم
هم چشم حرف افکن او کرده خرابم
چون لاله بدل داغ بود زان گل ویم
بیدار کند یار بمن، از چه نامل
بی آن لب میگون و سر زلف دلاویز
زان گوش که آویزه اش آوازه عشق است

بار غم ایام بیفتاد زدوشم
از حلقه بگوشان مغ باده فروشم
چون نغمه زند مطربستان همه گوشم
هم خنده نوشین لب او برده بروشم
چون غنچه جگر خون بود از آن لب نوشم
دل پر ز خراشت ز غم، چون نخروشم
نه سنبل تر بویم و نه باده بنوشم
کر باد اگر جز سخن عشق نبوشم

گر هست کشتش از طرف دوست و گرنیت
تا اهل هنر دیده بپوشند ز عیسم

من در طلب او ز بن گوشش بگو ششم
پیوسته ز عیب و گران دیده بپوشم

(عبرت) نه بخود یافته ام راه بدان کوی

از بخت نگو خوانده بدان کوی سر و ششم

۲۲۹

چون نام آن لب شیرین بر آید از دهنم
هوای گلشن قدس از سرم نخواهد رفت
جد از هموطنان دیگرم شکیبا نیست
شب فراق بدان و نخوشم که میباشد
ز بس ب فکر میانت چو مو شدم باریک
کنند اگر همه آفاق دشمنی با من
چو یار پرده ز صورت بر افکند آنگاه
رسیده است لبم تا بر آن لب سگرین
بیا بتربت من از وفاد می نشین
مکن دینغ ز من بوسه از لب و دهن
درین زمان که رواج خرفه از گهرست

بر در رواج ز سگر حلاوت سخنم
اگر چه سخت درین دیر پای بند تنم
خوش آن زمان که ز غربت بزد و طنم
خیال روی تو تا روز شمع انجمم
نمانده غیر خیالی درون پیرهنم
بدوستی که دل از مهر دوست برکنم
ز روی شاد معنی نقاب بر فکنم
نبات و قند حلاوت برند از دهنم
ترانه های عجب انگیز بشنواز کفنم
که من ثنا گر سلطان دین ابوالحسنم
بران سرم که چو (عبرت) ز شعر دم زرنم

خزان شد نو بهار عمر و من در خود نمی بسیم
 دران باغی که ره بسته است بر خیل تماشائی
 مرا از دشمنی دایم فلک ناشاد میخوابد
 جدا از رویت ای صبح امید آرزو مندان
 من اول دست شستم از مسلمانی چو دانستم
 بکن کام دلم از شهد و صلت پیش از ان شین
 تو بر من مدعی را گرچه بگزیدی ز بی مهری
 نیازم دلش را و ازین بشم بیازارد
 نباشد باقد و رخسار و زلف و طره اش در
 جز اینم نیست در خاطر که گر بر خیزد از دستم

مجال آنکه زین گلشن گلی با کام دل چنیم
 چگونه باغبان ره میدهد بر من که گل چنیم
 نمیداند که نگذار و خیال دوست غمگینم
 همه شب تا سحر باشد نظر بر ماه و پروینم
 که کفر زلفت آخر رخنه خواهد کرد در دینم
 که از هجرت تبلیخی بر لب اید جان شیرینم
 نباشم مرد عشق ارد دیگری را بر تو بگزینم
 که باشد کافری آرزون دلهادر اینم
 هوای سیر سرو و سنبل و شمشاد و نسیرنم
 زمانی بی شراب و شاد و لبند نشینم

چنین میگفت (عبرت) دوش با جانان که غیر از جان

مخواه از من دگر چیزی که من درویش و میکنم

رهین مرحمت و لطف پیر باده فرو شتم
 بپای خم چو فکندم زد و دوش بار ریا را
 ازین عنایت و الطاف پیر میکده ازوی

که بار محنت ایام برگرفت زد و شتم
 سبوکش در میخانه کرد باده فرو شتم
 خلاف شرط ارادت بود که چشم بپوشتم

مراز صحبت زاهد نشد مراد چو حاصل
ملول گشت مرا خاطر از نصیحت مفتی
غم زمانه به پسری مرز پای دارد
مرا که مست نمیکرد صد قرا به می امشب
خروش و جوش کسان گر بود بدور جوانی
چنین که شعله زند در نهاد آتش عشقش
بشی گذشت بمن دوش از غایت جانان

چرا بخدمت رندان با ده نوش نکوشتم
بیار با ده که با د است این فسانه بگو شتم
بیاد روی جوانان اگر شراب ننوشتم
بر د ساقی مجلس بیک پیاله ز بهوشتم
بین مرا که به پیرانه سر بجوش و خروشتم
بهیچ آب نشاید فرو نشانند ز جوشتم
که تا بتن بودم جان بیا د عشرت نوشتم

ز بیم اینکه کنم سر عشق فاش چو (عبرت)
مرا به عالم حیرت فکند و کرد خموشتم

۲۳۲
زان خاک آستان تو کحل بصر کنم
صد بار اگر برانیم از آستان خویش
باشد اگر دل تو ز پولاد سخت تر
بر هم زده است فتنه چشم تو سحر را
گفتی مکن حکایت زلف مراد را
گر تیغ بر کشتی ز پی قتل عاشقان

تا خویش را از مردم صا جند نظر کنم
کی روی از در تو بجای دیگر کنم
نرمش ز ناله شب و آه سحر کنم
باید ازین قضیه ملک را خبر کنم
این قصه را چگونه بگو مختصر کنم
اول به پیش تیغ تو من جان سپر کنم

کی آرزوی آب بقا میکنم و گر
من عند لیب گلشن قدسم خدایا
تاکی ز حسرت رخ رنگین آن نگار
در راه عشق او اگر م سر رود بباد

گر کام جان ز لعل لببت بهره ور کنم
تا چند، سچو جعد بوییرانه سر کنم
رخسار خود نگار ز خون جگر کنم
باور میکن که عشق وی از سر بدر کنم

جز حسرت وصال تو با خود نمی برم

(عبرت) صفت گراز سر کویت سفر کنم

۱۳۳

ز بخت بد نبود در زمانه مانندم
چنان بغصه و غم مایلم که پنداری
جهان بگشتم و بسیار مردمان دیدم
ز بس ملولم از اوضاع ناگوار جهان
همین نه دیده ز بیگانگان فرو بستم
چنانکه تشنه کند آرزوی آب زلال
مرا همین صفت نیکت بس که هر چه خویش
اگر که جامع مایل بهزل و ترفندست
ببند و حکمت اگر نسبت میل خاطر خلق

ببخت خویش گهی کریم و گهی خندم
غمم بود پدر و غصه است فرزندم
ز مردم از در طالع نبود مانندم
کسی ندید و نه بیند عسر خرمندم
دل از مصاحبت خویش نیز برکندم
هزار چندان بر مردن آرزو مندم
نمی پسندم، بر غیر نیز نمی پسندم
نه اهل منزل سرائی نه اهل ترفندم
خیال می نکشد جز به حکمت و پندم

چو قسمت از لی بیش و کم نمی گردد
نکو تر آنکه دم از بیش و کم فرو بندم

وفا امید دارم ازین جهان عبرت،

مکن ملامت اگر دل بدان نمی بندم

۲۳۴

زنگت دوی ز آینه دل زدوده ایم
ما صوفیان صفه عشق از شراب شوق
آن نکته کز درخت، کلیم استماع کرد
سر، همچو گوی در خم چوگان حکم دوست
بر بسته ایم دیده ز ذرات کائنات
زان پیشتر که خضر خورد آب زندگی
چندانکه خواجه کاسته از بنده پروری
هرگز خد ز کشتن مردم نمی کند
تا صبح غیر خواب پریشان ندیده ایم
در بحر معرفت ز معانی سفینه ایست
گنشوده ایم چشم بمحصول دیگران
(عبرت، بیای ماز شرف سر نهاده چرخ

تا جلوه گاه شاید یکتا نموده ایم
زنگت ملال ز آینه دل زدوده ایم
صد بار بیش از لب ساغر شوده ایم
بنهاده ایم و گوی سعادت ربوده ایم
وانکه بر آفتاب جمالش گشوده ایم
ما از می محبت او زنده بود ده ایم
ما، همچنان بصدق و ارادت فرو ده ایم
ما چشم دل سیاه تر از آرموده ایم
گر با خیال زلف تو یکشب غنوده ایم
هر بیت ازین غزل که بوضعت سروده ایم
در باغ فکر، کشته خود را دروده ایم
تا سرب پای پیر خرابات سوده ایم

شب فراق تو بر ماه چون نظاره کنم
 مرا ستاره ز بی مهری تو سوخته است
 میان انجمن اهل دل نیابم راه
 بسوی خیر دلیلی به از تو کل نیست
 ز دشمنان جفا جو بر ند سگوه بدوست
 مرا که هیچ گشایش نشد ز خدمت شیخ
 هتی شوم ز خودی چون هلال تا خود را
 اگر مبیکده آید ز خانقہ زاهد
 هوای کوی تو بر تربتم اگر گذرد
 ممکن قیاس بفرهادی بت شیرین

بسان صبح گریبان ز شوق پاره کنم
 چگونه سگوه ز بی مهری ستاره کنم
 مگر دمی که ز اهل هوس کناره کنم
 بکار خویش چرا باید استخاره کنم
 مرا که دوست جفا جو بود چه چاره کنم
 چرا نه خدمت رند شرابخواره کنم
 بدین وسیله مگر قابل اشاره کنم
 بنیم جرعه می اسرارش آشکاره کنم
 ز خاک بر جهم و زندگی دوباره کنم
 مرا که رخنه بمرثگان ز سنگت خاره کنم

بجای آنکه ز بیگانه جویش عبرت،

همان به است که در خویشتن نظاره کنم

عقل تا در کنف سعی و عمل داده پناهم
 بروغم دست تمنا بر بیگانه ، ندارد
 ز اشاکر برسد محنت و خواری بحقیقت

گوچه حاجت که دگریاری از انغبار بخواهم
 هیچ سودی ، بجز این کز شرف خویش بکاهم
 به از آنست که بیگانه دهد عزت و جاهم

بر نیاید کرم از دست نگهداری جبر خود
 در همه عمر دلی راز خود آزرده نکردم
 کوه بخشند بگاه از ره الطاف بزرگان
 رهبران راه نمایند و من از گمشدگانم
 شاه دانست که من رندم و قلاش و قلند
 هر سری بود سراوار کله داد کلاهش
 کار امروز بفرود افکن تا بتوانی

فخرم این بس که بدست گران نیست گاهم
 هست بر صدق سخن دست دل دیده گاهم
 من کم از گاهم و افزون بود از کوه گاهم
 کو دلیلی که درین ورطه شود مادی راهم
 کرد آسوده زد ستارم و بخشید کلاهم
 بنده فکر دقیق و نظر صائب شاهم
 که من افکندم و بنشانند بدین وریا هم

ماچود عبرت، نبود سوی کسی چشم امیدم

عقل تا در کف سعی و عمل داده پناه هم

۲۳۷

کام دلی از سپهر تمنای کنم
 منت زور میکشتم از شوق خویش را
 بر آستان میکده هر حاجتی رواست
 خیزند اگر بدشمنی خیم خلق روزگار
 چون آگم که آخر دنیا بود فنا
 هر روز نو چو روزی نو میرسد مرا

زین سفله خود مراد تقاضا نمیکنم
 هر دمی رهین مسیحا نمیکنم
 روی امید جز که بدانجا نمیکنم
 بادوست می نشینم پروا نمیکنم
 آب بقا ز خضر تمت نمیکنم
 امروز فکر روزی فردا نمیکنم

مردی که دیو نفس بفرمان او بود
گر نیستم ز اهل هنر بس بود مرا
این دانشم بس است که عرض کمال فضل
دی گفت سخیم از می و معشوق تو بکن

عمری بختجویم و پیدانی کنم
این یکتا هنر که دعوی بیجانی کنم
در پیشگاه مردم دانانی کنم
گفتم که تو به میکنم اتا نی کنم

(عبرت) زمین عشق چو دارای حشمت
دیگر نظر بحشمت دارا نمکنم

۲۳۸

گر دست دهد روزی در دامن آویزم
مهر از همه بگبستم تا با تو به پیوندم
هر جا که روم آسجا دست تو بود در کا
چندین نتوانم خورد خون از سمت ای رنگ
از شور لب شیرین شوریده چو فریادم
گفتم که ز می تو به وز عشق کنم پر هیز
از من اگر ت بر دل نبسته غبار ایدوست
آویزه گوش من آوازه عشق تست
در خاک سر کویت آب از مره افشاند

سر در رهت اندازم جان در قدمت یزیم
دل از همه برکندم تا با تو در آمیزم
گیرم که بیای جفا از کوی تو بگریزم
هر چند که می خوانند از دوده چنگیزم
وز شوق رخ شکر آشفته چو پرویزم
آن تو به سگن ساقی شد آفت پر بهیزم
بگذار که تا چون گردد از راه تو برخیزم
دیگر بجز این گوهر در گوش نیادیزم
چندانکه نماند آسجا خاکی که بسر ریزم

«عبرت، زهوايش دل بيگانگی ارجويد

از خاک وجود خویش من کرد برانگيزم

۲۳۹

گرم درود فرستی و گردهی دشنام	بهر طریق که باشد خوشست از تو پیام
برفت رسم مسلمانی از میان آن روز	که کفر زلف تو افکند رخنه در اسلام
جمال خوب ترا در سحر نیکویی	چو آفتاب علم کرده ایزد علام
بهر طریق که خواهی مرا بگیر و ببند	بشرط آنکه بدست خود افکنم بدام
براستی که نرسته است در چمن سروی	باعث دال تو ای سرو قد سیم اندام
بیاغ، سرو از ان شد علم بازادی	که بهر بندگی قامت تو کرد قیام
شدم ز عشق تو بدنام و خوشدلم بهین	که در جهان بنکویی ز من بر اید نام
اگر به بنگه بیند بت پرستانش	کنند جانب او روی و پشت برضام
بتلخ کامی اگر جان دهم روا باشد	که کارم از لب شیرین او نکشت بکام
حلال نیست وصال بدن کسی که نکرد	بخویش هر چه پسندیده تونیت حرام

بغیر میکده «عبرت»، دگر مقامی نیست

که ایمنی دهدت از حوادث ایام

۲۴۰

گفتم چو بر من بگذری خوار این چنین بگذارم	راه تطاول نسیری در دست غم نپارم
--	---------------------------------

آن بخت فرخ فال من آن مایه اقبال من
 ساقی ببا نکت چنگت و فی پیوسته مستم کن می
 آن سروسیم اندام من کردل بر د آرام من
 عشقش مراد یوانه کرد از عقل و دین بیگانه کرد
 چندان که از راه صفا با مردمان کردم وفا
 گفتم رود سالوس اگر دستار بر گیرم ز سر
 دل خبر تو نپارم بکس هدم مرایا و توبس
 اقبال اگر یاری کند دلدار دلاری کند
 در وی کز او بر من رسد سرماییه درمان بود

گر بنگرد بر حال من رحم آورد بزاریم
 نگذار کرد و عسر طی در محنت هشیاریم
 نکت آمدش از نام من پوشید چشم از یاریم
 آخر مرا افسانه کرد آن شاهد بازاریم
 زیشان نبود الا بها پاداش نیکو کاریم
 سالوس من شد بیشتر هنگام بیدستاریم
 باشد خیالت هم نفس در خواب و در بیداریم
 با من نگو کاری کند بر جای بد کرداریم
 کی تندرست آگه شود از لذت بیماریم

(عبرت) ندارم این گمان کان و لبر نامهربان

بخشد بحال ناتوان آید پی دلداریم

هر کجا هستیم محو طلعت جاتانه ایم
 محو یکت رخسار زیبا مست یکت پیمانه ایم
 وین تغافل بین که ما سرگرم آن افسانه ایم
 مانده در دام از تغافل بی خبر از دانه ایم

۲۴۱
 که مقیم کعبه گاهی ساکن بتخانه ایم
 اختلاف از صورتت از نه معنی ما و شیخ
 این جهان و هر چه در وی هست خرافانه نیست
 دانه پیدادام زیر دانه پنهانست و ما

گرد هر شمعى نمىگرددیم در هر محلى
شادى و غم گرچه زان تست لیکن با غمت
گنج مقصودی که مىگویند در ویرانه است
مدعى آن حلقه های زلف چون زنجیر را
این تن خاکى حجاب جان و جانست

ما حریفان شمع بزم انس را پروانه ایم
آشنا هر کس نباشد ما از و بیگانه ایم
ما همان گنجیم و پنهان در دل ویرانه ایم
گر ببیند داند از بهر چه ما دیوانه ایم
چون رود بر باد هم جانیم و هم جانانه ایم

همچو دعبرت کعبه و بتخانه پیش ما یکسیت

زانکه در راه طلب جو یای صاحبخانه ایم

۲۴۲

نه خود را بی ریاضت من تو انکار هنر کردم
صفت کردند دانا یان حد را در دبی درمان
برای اینکه آگاهی دهند از غیب گفتارم
از آن جسم سخن را جان بد طعم که من آنرا
و فاد مهر زبانی زمان دیگر نمی جویم
متاع این جهان دیدم بدر و سرنمی ارزو
نباشد در همه دیر مغان مانند من رندی
مسلم شد مراد ملک و ویشی شنشاهی

گداى سالها بر در که اهل نظر کردم
من از این در دبی درمان هم از اول خد کردم
بر اهل هنر که گاه اظهار هنر کردم
ز فیض روح قدسی چون مسیحا بهره و کردم
که کمتر یافتم چندانکه کوشش بیشتر کردم
شدم در ویش و خود را فارغ از این دگر کردم
بتقوی از برای مصلحت خود را سمر کردم
که تسخیرش با فغان شب و آه سحر کردم

میاد راه عشق ابریم جان داری که داینه

من اندر پیش شمشیر حوادث جان سپردم

صفا و صدق رهبر شد مرا بر کعبه کویش

پنداری که طی این راه ربی راهبر کردم

مقام عشق آنسو تر بود از کفر و دین و عبرت،

مطول باشد اینجاد استان من مختصر کردم

۲۴۳

ما خمار آلودگان محتاج یکت پیمانه ایم

بهر یکت پیمانه می عمر سیت در میخانه ایم

می کشان را پر شد از دور فلک پیمانه ما

ماه هنوز از طالع وارون هتی پیمانه ایم

بر ما آسمان چون آسیا در گردش است

زیر این سنگت آسیای سخت ما چون نه ایم

در نهاد خام طبعان در نگیرد سوز شمع

ما که می سوزیم آگاه از دل پروانه ایم

جان که جانانی ندارد صورتی به معنی است

ما به معنی جلوه گاه صورت جانانه ایم

آشنائی با خرد مندان خلاف عاشقیست

ما بهر کس از خرد دم میزند بیگانه ایم

پند مجنون از جنون دادن نباشد شرط عقل

ناصح ارعاقل بود دانند که مادیوانه ایم

سالها مشق جنون کردیم در صحرای عشق

لاحسرم امروز در دیو گلی افسانه ایم

روی و موی بکر مضمون یافت آرایش زما

کز صفا آئینه و نذر موسکافی شان ایم

همتی مردانه باید طی راه عشق را

ساکت این راه، ما از بهمت مردانه ایم

دعبرت، ارخواهی بری بر مخزن اسرار پی

ما کلید مخزن اسرار را ندانیم

۲۴۴
 نه همین بسته آن زلف گره گیر شدیم
 مایل طره و ابروی تو شد تادل ما
 در خرابات با خط گدائی دادند
 در ره فقر و فنا تا که نهادیم قدم
 بود تقدیر که آسوده نباشد دل ما
 کی بتدبیر علاج غم دل بتوانیم
 جهد کردیم بدردمان دل خویش ولی
 چونکه با حیل و تزویر نشد کار بجام
 جان سپردیم بجانان و رهیدیم ز بهر
 ترک اولی اگر از آدم و حوا سرزد

زان کما نخانه ابرو هدف تیر شدیم
 خسته تیر جفا بسته زنجیر شدیم
 شکر سینه که قبول نظر پیر شدیم
 گام اول هدف ناوک تکفیر شدیم
 بهر آسایش دل غره بتدبیر شدیم
 که گرفتار بسر نیجه تقدیر شدیم
 هیچ درمان نپذیرفت ز غمگیر شدیم
 فارغ از حیل و آسوده ز تویر شدیم
 با هم آمیخته همچون شکر و شیر شدیم
 ما گرفتار طبیعت بچه تقصیر شدیم

تا چو (عبرت) ز رخ و زلف تو ماندیم جدا

یار آه سحر و ناله شکیبیر شدیم

۲۴۵
 هزار سگر دل از خانقاه برکندم
 شدم ز صحبت پیر مغان چو بر خوردم
 مبین باینکه ز سالوس زهد میوزم

بجوی میکده رحل اقامت افکندم
 دل از مصاحبت شیخ شهر برکندم
 کسی ز اهل خرابات نیست مانندم

بعیب خوشتم بازگشته دیده دل
 مرا بعمه همین یکت صفت پسند افتاد
 تو همچو ابر بر او ضاع ناگوار جهان
 چون نیست نیک و بد و هر اثبات و بقا
 هزار گونه جفا کرد به بنیم از مردم
 بچشم خلق شوم خوار اگر غریز ترست
 کجا ملول شود خاطر من ز خدمت خلق

بین که تا بچه اندازد من بهر مندم
 که بهر راحت خود رنج غیر نمیدم
 همی بگری و من همچو برق می خندم
 بهر چه میرسد از روزگار خرسندم
 کنم تحمل و از سگوه لب فرو بندم
 به پیش چشم ز فرزند غیر فرزندم
 که آفریده برای همین خداوندم

دریغ نیست ز عبرت مرا نصیحت پند

ولی دریغ که عبرت نگیرد از پندم

۲۴۶

هست تا وصف دهان لب جان سختم
 نه عجب گیرد اگر جان ز لبم قالب لفظ
 گر کنم زان لب شیرین شکر بار حدیث
 گر تو در حسن ز شیرین بصفتم بیشتری
 آرزوی نجهان در دل من نیست جز این
 خویش و بیگانه طلبکار تو هستند، ولی

هر که بشنید ز من بوسه زند بر دهانم
 که بوصف لب جان بخش تو باشد سختم
 در جهان شورش شیرین سخنی در فکرم
 در ره عشق تو من هم نه کم از کو بهکتم
 که فدای تن و جان تو شود جان و تنم
 آنکه در راه تو بیگانه شد از خویش منم

گر تو پیوند گستی و دلم بشکستی
پای تاسه بسراپای وجودت حیران
هست در میکه از منعچکان انجمنی
عهد بستم که دگر باده ننوشتم، لیکن

بدرستی که من از مهر تو دل برنختم
آنچنانم که نباشد خبر از خوشیستم
روزگار رست که من خادم آن انجمنم
چون نقاب از رخ گل باز شود می سکتم

(عبرت آن سرو گلندام گراید بکنار

میل خاطر نکشد جانب سرو چمنم

۲۴۷

هوای سرو از سر یاد گل از دل بدر کردم
بیاد قامت رخسار جانان بود اگر وقتی
نمی گنجید چون در دل خیال غیر بایادش
دمی شد خانه دل مسکن دلدار روحانی
سراپای وجود من تجلی گاه جانان شد
مرا عشقش قضای آسمانی بود از آن دل
زکوی او سفر کردم که از یادم رود بیرن
بپرس از اختر شبگردای صبح امید آخر
فریب صورت ظاهر مخور با هر کسی نشین

نظر چون بر قد و رخسار آن زیبا سپردم
شدم در باغ و بستان یا بسرو و گل نظر کردم
خیال هر چه در آفاق بود از دل بدر کردم
که بنیاد وجود خویش از یزد بر کردم
چو خود را در طریق عشق اوبی پاوس کردم
فزونتر گشت از وی هر چه افزوتر خذر کردم
بخریادش نیامد همراه من چون سفر کردم
که من بی ماه رخسار تو شبهر چون سحر کردم
ترا من بارها پنهان ازین معنی خبر کردم

تو بایگانه کردی آشنائی برخلاف من
برای خویش من هم فکر دلدار و گر کردم

جدازان ماهروی مشکو تا صبحدم عبرت

همه شب چون فلک از اشک دامن پرگردم

۲۴۸

آنکه بنام می رود در گذراز مقام بلم
گر تو ز غیر غافل در ره عشق من ز تو
از سر سوزاگر کنم ساز و نوای عاشقی
بادیه خوفناک و جان در خطرای دلیل
ای که نصیحت کنی کز سر کوی او برو
چون بجوای از صفا خدمت پیر کرده ام
عشق بکتاب جنون کرد چو تربیت مرا
من که بیان و نشین هست گواه دانستم
زنده توانی بخون و من زنده بعشق و میرو
زهد صواب اگر بود مرد صواب نیستم
مشکل خویش را برم در بر پیر مسکده
(عبرت) اگر بندگان کرد قبول خواجه ام

رفت و قفا از رخس عکس بشیئه دلم
مرحله ها گذشته ام ز آنکه ز خویش غافل
رقص کند چو بشنود ناله بریر محلم
یا برهانم از خطر یا برسان بمنزلم
چون بروم که عشق او بسته پیا سلام
ساخته فیض خدمتش در فن عشق کامل
از همه چیز آگم در همه کار عاقل
کرده بیان جمل خود خوانده کسی که جاهلم
باده عشق جای خون در گت و در مقام صلم
رندی اگر گنه بود من بگناه مایلم
زانکه ز شیخ مدرسه سهل گشت مشکلم
خواجه نیکت طالع بنده نخت مقبل

بارقیبان مشورت میکرد بر قلم حبیبم
گشت گاه ساخوردی خرد سالی اوستادم
گر ز عشق گل سراید نغمه بلبل در گلستان
دید ی آخر با همه لاف مسلمانی و تقوی
ای که گفتی از وطن آوارگان ادبگیرم
حسرت طبیب من تو باشی در دمن درمان پذیرد
گرچه نقاش طبیعت نقش با آرد عجائب
چونکه بانادان نشینم همچو اودادان محبسم
تا که هستم نیستم غافل و می از عشق هستی
قافیه گر نادست افتاد کس بر من نگیرد

کاش پیش از مشورت می گشت بر غم قلم
و ده که در هنگام پیری نوجوانی شدادیم
من گل رخسار گلچین را نواخوان غنیم
کرد تر ساجده ای در قید زنا رویه صلیبم
از من آخر دستگیری کن که در کویت غریبم
در نه بهبودی نیابد و بود عیسی طبیبم
با چو من دیگر نیار دز انکه نقشی بس عجبم
ور که باد انا شوم و مساز دانا و لبیبم
تا نپنداری که من از عقل و دانش بی نصیبم
زانکه داد از نادستی چشم جاد ویش فریبم

دوش (عبرت) کرد آگاهم ازین معنی که پنهان

بارقیبان مشورت میکرده در قلم حبیبم

بروای ناصح و بیوده ده در دسرم
گردهی پند مرا ورندهی می نرو
من طلبکار و صالم تو خریدار بهشت

کز نصیحت نتوان کرد و گر گون کسرم
شور معشوق و هوای می و مطرب زسرم
تو بفکر دگری من بخیاں د کرم

پدر من بره عشق ز فردوس گذشت
 زان بهشتی که خداوند خبر داده با
 پیش کویته نظران قصر بلند است بهشت
 آخرم رخت ز غربت بوطن باز برند
 آنکه در من چون نظر کرد بجز عیب ندید
 آن در ختم که بود برکت و برم علم و ادب
 گر تو یکر و ز بهینانه بیانی با من
 غافل از حال من ای قافله سالار باش

ناخلف نیستم آخر سپراین پدرم
 تو اگر با خبری من ز خدا بیخبرم
 من نه زان مردم بی دانش کویته نظرم
 نگذارند چنین هموطنان در بدرم
 خویش را دید و گمان کرد که من بهیرم
 باش در سایه من تا که بچینی مژدم
 گردد آنگاه مسلم بتو جاه و خطرم
 که بود پر خطر این وادی من نو سفرم

همت و عبرت، اگر بدرقه ره نشود

من بی پا و سر این راه بسر می نبرم

۲۵۱

بسکه فراق گلرخان داغ نهاده بر دلم
 من بامید اینکه او عقده گشاید از دلم
 هر چه بجز هوای او بود پرید از سرم
 گفتمش ای صنم بگو منزل است در کجا
 ای که قلیل عشق تو زنده جاودان بود

چون بروم نمیدم جز گل و لاله از کلم
 او بخلاف آرزو بست بیاسلا سلم
 هر چه بجز خیال او بود برفت از دلم
 گفت مگر ندیده ای در دل است منزل
 زنده جاودان شوم باشی اگر تو قاتلم

کاش که میشدی شبی روی تو شمع محفل
در صفت کمال تو با همه علم جا بلم
جز کف خاکی این مان نیست بجای صلم
از تو بدوستی قسم رشته مهر بکسلم
هست چو رحمت خدا در همه حال شالم

محفل عاشقان بشب وز بود ز روی تو
گاه بیان وصف تو با همه نطق الکتم
داد بباد عشق تو خرمن هستی مرا
پنجه مرگ تا مرا رشته عمر بکشد
نیست طریق بندگی بر در این آن شدن

(عبرت) اگر تو آگهی گو بکه سجده آورم

گاه نماز روی او گر نبود مقابلم

گر از ملامت یاران تبرک او گوئیم
مراد خویش ز بیگانگان اگر جوئیم
نمی کنیم عمل آنچه را که میگوئیم
بزد خلق ولی زشتکار و بد خوئیم
بری ز دانش و سرتاب پای آهوئیم
خلاف رای خرد راه جهل می پوئیم
مطیع دشمن و ره سوی دست میجوئیم
بدوستی هوی یکد لیم و کیر و نیم

بهر بانی او دلبری کجا جوئیم
بدوستی که بخود دشمنی رود اریم
از ان اثر نکند در نهاد خلق که ما
دهیم جلوه نکو کار و نیکو خود را
بصورت آدمی و بانهاد اهرنیم
زبان بذر خدا دل بفکر نفس هوی
سنرای دوزخ و آنکه بهشت می طلبیم
ببندگی خداده زبان و ده ده ایم

۲۵۲

در آسیای کنه شد سپید موی و هنوز
بدل شد ست بکافور مشک با و هنوز
دم از کرامت و اعجاز میزنیم ولی
ز چار حد طبایع کجا برون آئیم

بآب توبه سیاهی ز دل نمی شوئیم
بفکر روی چو کافور و مشک کیوئیم
هلاکت غمزه سخا و چشم جاد وئیم
چنین که بسته درین داکمه زشش سوئیم

امید ما همه (عبرت) بر نهانی اوست

که از صراط سوی او فاده آن سوئیم

۲۵۳

پیر میخانه ز اسرار قضا دوش بگوئیم
دل من مخزن اسرار نهانست لیکن
سالهای طلبیدم ز خدا گوشه امنی
عشق می ورزم و از هیچکس اندیشه ندارم
در چنین دوره که نه زهد بجا مانده نه راهب
چون کنم دعوی دانش که تویی آفت عقلم
همه چشم چو کنی جلوه که روی توبه بینم
بی حضورت همه گرباغ بهشتت نخواهم
مدعی گفت چرا اینهمه در جوش و خروش

نکته ها گفت بدان شرط که از غیر بگوئیم
محرم راز نمی بینم از آن روی خموشم
بخرابات معان راهنا گشت سروشم
مدعی هر چه بگوید همه با داست بگوئیم
من که در و لیشم و قلاش چرا زهد فروشم
چون زخم لاف ز بنیش که تویی رهبر بگوئیم
همه گوئیم چو زنی نغمه که قول تو نبوئیم
در غیابت همه گر خمر ظهورست ننوئیم
گفتش عشق فکند ست بدین جوش و خروش

همچو من عشق برافروزد اگر دولت آتش
دانی آنگاه که من می نتوانم که بنجو شتم
چند گویی که برو باش بفرسوسا مان
تو بیا باش درین فکر که من خانه بدوشتم

رزق (عبرت) گرو کوشش و جهدست ولی من

جهد بی حد نکم بیش ز اندازہ نکوشم

۲۵۴

جوان چو حافظ شیراز صبح برخیزیم
بشوی به پیری اگر بابتی در آمیزیم
بکام دل نشینیم در کنار حبیب
دی که از سر آمال نفس برخیزیم
کجاست اهل دلی تا بزمین همت او
برای طاعت حق نفس را برانگیریم
غم زمانه نشاطی ز پی نخواهد داشت
بیارمی که نه ما مرد زهد و پرہیزیم
بود محال رہائی ز عقل دور اندیش
مگر بسلسلہ زلف او در آویزیم
چو جان ما گرو روزی است میدانیم
بخاک آبرو از بهر زمان چرار یزیم
بارقیب و سپهر زمانه در جگند
بجیر تیم که تا با که ام بستیزیم
لگو که رنجتن خون باز چیست صواب
بس این گناه که از دودمان چکیزیم
دل از صحبت این سفلہ مردم آزریم
ز باد صبح شنیدم که مدعی می گفت
بیا که تا به پناه و خوش بگر یزیم
گوبدو که تو در غایت ضلالی و ما
نهاد ماست ز آتش از انبیب تیزیم
ز خاک طبلہ عطار شکست می بیزیم

برهنائی (عبرت) که هست پیر دلیل

مرید عارف رومی و شمس تبریزیم

۲۵۵

در قدم تو خویش را سایه صفت بگشایم	تا تو مگر بگستری سایه مهر بر سرم
گر تو بر آئی ای صنم تا که برانی از دم	می نروم که از درت به بدری نمی برم
تا بعلامی آدم در بر تو، شهنشهم	تا بکدائی آدم در بر تو تو انگر م
خواهی اگر دهی نوا عاشق مستمدا را	از همه مستمند تر و ز همه بنیوا تر م
دیده ز غیر بر رخت بسته ام و گشوده ام	تا نبری گمان که من از تو بغیر بگرم
جو ر تو کینه جو بمن میگذر و ز حد و من	مهر نمی گذاردم کز تو بجور بگذرم
تا شدی از برابرم ای مه آفتاب و	غصه و غم نمی رود در و زو شب برابرم
چون تو بزم مدعی ساغر باده می کشی	خون دلست باده ام چشم ترست ساغر م
و عده وصل میدهی عاشق بهجودیده را	بسکه دروغ وعده ای این ز تو نیست باور م
تجربه کرده ام بسی درد فراق یار را	چاره صبوری است اگر صبر شود مستمیر م

(عبرت) اگر بر اندا و تیغ بنزد بند من

مد عیم بعشق اگر ناله ز دل بر آورم

۲۵۶

ز کس نهفته نداریم و فاش میگوئیم	که ما اسیر نکویان عنبرین میوئیم
---------------------------------	---------------------------------

در آن جال دلارای دوست می بینیم
 در آفتاب جالش چو نیست تاب نظر
 فسانه ایم بسر گشتگی از آنکه مدام
 می بصحبت جانان رسم کز می عشق
 بدان امید که روزی گذر کند بر ما
 بکنه معرفت او نمی توان ره یافت
 بغفلتیم و شب و روز آن مصاحب است
 دوا می در دوز بیگانگان چو اطلبیم
 ترا مگر ز تو جوئیم ورنه راهی نیست
 مگر تو خود و صفت خود بیا موزی

مکن ملامت اگر محوروی نیکو نیم
 پی مشاهده شاید آن مهر و نیم
 فتاده در خم چو کان عشق چون کوئیم
 غبار ما و من از چهر جان فرو شوئیم
 نهاده چشم بره معکف در آن کوئیم
 هزار سال اگر راه معرفت پوئیم
 که سال و ماه طلبکار صحبت اوئیم
 که ما بدرود دل خویش عین داروئیم
 بر آستان ریفیع تو هر چه می جوئیم
 که هست و صفت تو بیرون از آنچه میگوئیم

کسان بروی نکو فتنه اند و ما (عبرت)

ز جان فریفته دلبران خوشخوئیم

۲۵۸

شب وصال ز موی تو عقده باز کنم
 مرا ز دیده بدامان ستاره می ریزد
 جهان ز شوق در آید برقص اگر تاری

بدین وسیله شب خویش را دراز کنم
 بر آفتاب جمالت چو دیده باز کنم
 کشم ز مویت و پیوند سیم ساز کنم

شود مصاحبت اهل دل نصیبم اگر
نیاز من اگر افتد قبول حضرت دوست
بسان عود بسوزد گرم در آتش هجر
حکایت و هنش کار خورده بنیان نیست
ز آب دیده بگیرم وضو بنیت عشق
که انی در دلمها گرم نصیب شود
بطوف کعبه دل تا که دسترس دارم

ز همنشینی نا جنس احتر از کنم
بدوستی که سرو جان بدو نیاز کنم
ازونه هیچ بر نجم نه شکوه ساز کنم
مگر حواله بختیق اهل راز کنم
پس بقبله ابروی او نماز کنم
کنم که انی و بر پادشاه ناز کنم
بقصد کعبه کجا روی در حجاز کنم

روم به بستکده از راه کعبه چون عبرت

کذربجوی حقیقت من از مجاز کنم

۲۵۹

عشق رخ جانانم آتش زده در جانم
باقاش آسوده از گردش بستانم
از ساغر شوق او سرمستم و مد هو شتم
آنی که نظر کردم آن صورت زیبارا
بر چاک گریباننش وقتی نظری کردم
در خواب شبی دیدم آن زلف پریشانرا

آتش زده در جانم عشق رخ جانانم
با چهره او فارغ از سیر گلستانم
در وادی عشق او سرگشته و حیرانم
تا جان بودم در تن در آرزوی آنم
عمر سیت که از حسرت خاکست گریبانم
کردست پریشان حال آن خواب پریشانم

گر تیرزند بر دل و ریتیغ کشد بر سر
از مهر بنید از دگر بر سر من سایه
پروانه صفت کردم برگرد سرت تاروز
من ازالم و دوری باد و شدم توأم

نه مرد ره عشقم گر روی بگردانم
سر در قدمش ریزم جان در پیش افشانم
روی تو شود کیش شب گر شمع شبستانم
تو هیچ نمی کوشی از لطف بدرمانم

ازاد شود جانم از قید محن (عبرت)

گر بنده خود خواند سلطان خراسانم

۲۶۰

کنون که اهل دلی نیست هر چه می جویم
مرا اگر تو ملامت کنی و گر نه کنی
بعشق خوی گرفتم چنانکه عادت شد
طیب عشق نخوشد اگر بدرمانم
ز پافتادم و جانم بلب رسید ز درد
کجا ز سیر گل و سرو دل بیاساید
چگونه پای گذارم برون ازان سرکوی
فراق گوی ز سخندان و زلف چو کانیست
قسم بموی توانی ماهروی زهره جبین

بیار باده که با جام راز دل گویم
اسیر موی دلاویز و روی نگویم
و گر محال بود ترک عادت و خویم
دوای درد دل خسته از کجا جویم
هنوز در طلب اهل درد می پویم
مرا که دور ازان سرو قد گل رویم
که بسته است هوای توره زشش سویم
فکنده در خم چو کان قهقهه چون گویم
که تا سحر همه شب از غم تو می مویم

جدا ز روی تو ای مسکوی غنچه دمان
چو غنچه بادل تنگت و نزار چون مویم

بخوان ز گفته (عبرت) اگر غزل خوانی

که من فریفت شعر و لکش اویم

۲۶۱

گرچه از هم آشیانان میرسد هر دم صغیرا

لیکت معذورم ز رفتن حالیا زیرا که چندی

گرچه در دام طبیعت جان تنگت آمد و لیکن

با کمند ناز گاهی می کشد ماهی؛ بدامم

که بزنجیر سر زلف نگاری پای بندم

گرچه پریم باز هم دارم بسر شور جوانی

من غریزم در بر صاحب دلان مشار خوارم

پادشاه ملک فقرم چند میداری ز بوم

سر بلندم پیش مردم تا قناعت پیشه دارم

از همه آفاق آوردم بسویت دست جاست

گر تو ز اندام لطیف و حسن صورت بی نظیر

بردم از نام علی زنگار از آئینه دل

ورچه میخوایم که راه آشیان خویش گیرم

بهر نظم کشور دل و دیار تن بفسیم

چند روزی مصلحت را از مدار انا گیرم

با کمان سخت گاهی میزند ترکی بتیرم

که بتار طره طرار شوخی دستگیرم

باز هم دارم بسر شور جوانی گرچه پریم

من بزرگم در برابر اهل نظر، منکر حقیرم

شهریار شهر عشقم چند میخوایم اسیرم

نیستم کوتاه نظر هر چند بی چیز و فقیرم

بر امید اینکه گردی از عنایت دستگیرم

من هم اندر لطف طبع و حسن سیرت بی نظیرم

هست در خور گر بخوانی (عبرت) صافی ضمیرم

شد مخسّر باولای مرتضی آب و گل من زنده ام با مهر او هم باولای او بمیرم

گر پذیرندم برای چاکری از روی شفقت

بندگان در گمش را چاکر منت پذیرم

۲۶۲

مکن ملامت من گر بعشق خود ارم	که راحت دل و آرام جان ازودارم
بنحاک ریخت گرم عشق آبرو بر خلق	میان حلفت عشاق آبرو دارم
بنزد اهل هنر نیست غیر از نیم عیب	که خوب عشق جوانان ما هرودارم
بزیر بار من اقم صبوری خواهند	نگان برند دل و تن ز سنگت و رودارم
ببختجوی تو عمرم گذشت و باقی عمر	که مانده است همان وقت جستجو دارم
بوقت دادن جان بحیم آرزوئی نیست	ولی جمال ترا دیدن آرزو دارم
بسان جام تو در بزم عیش خدانی	چو شیشه من ز غمت گریه در گلو دارم
نظر مباد، شب تیره، تا سپیده صبح	بیاد روی تو ای ماه مشکو دارم
شان تیره گواهند روشن فلک	که با خیال تو تا روز گفتگو دارم
شدت نقش جمالت چنان پرده چشم	که هر کجا روم آن نقش رو برو دارم

«بعبرت، ارچه زخوی تو زندگی تلخست

بکس نگفتی که من یار تندخو دارم

نیست باقد تو از شور قیامت خبرم
 گرز خاک کف پایت نکشم سرمه چشم
 دوش در میکه می خوردی مست افتادی
 نشین با همه کس در همه جا باده مخور
 قدم امروز ندانی و بیاید روزی
 قصد جان من غمیده مکن دل خوش دار
 هر کسی راز ازل بهره ز چیری دادند
 تو گرامروز درین شهر بخوبی سمی
 نه گمانم که بیایان رسد آشفته گیم
 چند گونی چکنی این همه از عشق حدیث

با خط بی خبر از فتنه دورم
 هرگز آن دیده ندارم که برویت نگرم
 آگهی داد از آن حال نسیم محرم
 با خبر باش که از حال تو من با خبرم
 که بجوئیم در افاق و نیای اثرم
 که من از دست غمت جان بسلامت نبرم
 تو ز رخسار نحو من ز سخن بهره ورم
 تا ابد من بسخن در همه عالم سمرم
 ز آنکه هر روز ز روز دگر آشفته ترم
 چکنم یادندادند حدیث دگرم

(عبرت) از بی هنران خواند مرا، غافل ازین

که بود عاشقتم شیوه و رندی هنرم

و فاکر و بعد آن نگار و لبندم
 من آن نیم که جدائی گزینم از دلدار
 ز هر چه هست در افاق بگسلم پیوند

دگر بعد بخویان چگونه دل بندم
 جدا کنند چونی گر که بند از بندم
 بدان امید که شاید بد و پیوندم

مگر که دور جوانی برفته از یادش
 کجار و است که بی لطفیت ملول کند
 ز درگمت ز چه بیگانه وار میرانی
 مرو که میرود از رفتنت دلم از دست
 جز آرزوی تو ام هم سفر نخواهد بود
 تو گر بسلسله شایه‌ان خداوندی
 چنانکه نیست نظیر تو در جفا جوئی
 پدر که میدهد از عشق آن سپر بزم
 مرا که از تو بیکت التفات خرسندم
 مرا که دل بهوایت ز خویش برکندم
 بیایا که بدیدار است آرزو مندم
 دمی که بار سینه زین یار بر بندم
 ز بندگیت بعشاق من خداوندم
 ز عاشقان وفادار نیست مانندم

شدست حال دلم در هم آنچنان عبرت
 که جای گریه بر احوال خویش می خندم

ای برادر دل بی غم نه تو داری نه من
 آنچه آماده از آن میشود اسباب نشاط
 نه مرا باده بساعتی نه ترایار بکام
 گر چنین بی می و معشوق رود عمر عزیز
 زدن راه بتان، سهل بود بادم گرم
 بدم مان شود نرم، دل، این طایفه را
 هجر در دست که گر کوه کشد آب شود
 چون فرا هم شود اسباب نشاط من و تو؟
 گذریم از بهوای خط و خالی ز بهشت
 نه بکم شاد و نه آسوده ز افزون طلبی
 لاجرم خاطر خرم نه تو داری نه من
 که دم و دو و فرا هم نه تو داری نه من
 تاج این درد، مسلم، نه تو داری نه من
 بهره از خصلت آدم نه تو داری نه من
 غیر غم مونس و همدم نه تو داری نه من
 زرو سیمست که آن هم نه تو داری نه من
 بهره از عشرت عالم نه تو داری نه من
 هرگز آسودگی از غم نه تو داری نه من
 مشکل اینجا است که این دم نه تو داری نه من
 که دم عیسی، مریم نه تو داری نه من
 تاب این درد، مسلم، نه تو داری نه من
 که دم و دو و فرا هم نه تو داری نه من
 بهره از خصلت آدم نه تو داری نه من
 لاجرم خاطر خرم نه تو داری نه من

(عبرت، این آن غزل نغز امیر است که گفت

ای دل اسباب منظم نه تو داری نه من

چنگت در دامن آن شوخ ز دم لایه کمان
 گفتم از من مرم ای آهوی طاؤس خرم
 از کفم کرد در باد من و شد خنده زبان
 گفت ما را مگر دیم بجز زین سخنان

گفتش از بر سیمین تو دل طرف نبست
گو برو آنکه ز مایا دنیا ورد و برفت
این نجویان که چو طایوس خرامند باز
جز بزر سیم خود این طایفه سودا نکند
دل ز سنگینی اگر کوه بود عشق مورز
شاه شوریده سران خوانده من دلشده را
در گل رشته الفت زرقیبان که سروش
جان بغربت نه چنان با تو ز خود بخیرست
دوش بادل سر کویت بشار فقیم
در خیال تو اگر کشتن (عبرت) گذرد

زیر تیغ تو رود بی سرو پا رقص کنان

۲۶۷

دارد سروصل او دل من
افسوس که در زمانه شد فاش
در وی نمی از جنون فشانند
از راز کرشمه نهانیش
ببگر بخیا باطل من
اسرار نهفته دل من
روزی که سرشته شد گل من
پیدا است که اوست قاتل من

نومید مکن مرا ز دیدار	ای روی تو بخت مقبل من
از خرمن حنت ای گلندام	بی حاصلی است حاصل من
ای ماه چه باشد اربابی	تا روز ششی به محفل من
از بند هوای نفس رستم	تا لطف تو گشت شامل من
ای قبله مقبلان، پیوشان	روی و مرو از مقابل من
شد دشت جنون تنی ز مجنون	بردار ز پاسلاسل من
که میکده است و که خرابات	پرسی تو اگر ز منزل من

(عبرت) ز دم علی عالی

حل گشت رموز مشکل من

۲۶۸

آن را که راه خواهد بر آستان جانان	ناچار صبر باید بر جور پاسبانان
سحلت اگر فقام دور از وطن بخت	دوری مباد هرگز جان از کوی جانان
بیگانه وار از مادوری مکن نثارا	پیوند آشنائی مگسل ز مهربانان
هر چند سر پیران باید سپرد لیکن	ما سرنمی سپاریم الا بنو جوانان
کام دلش نگرود شیرین ز شهد عشرت	آنکو بسر ندارد شور شکر دمانان
نبود چو همربانی مانیم و کنج عزلت	دوری مباد کس را چون باز همربانان

کی تندرست داند حال دل شکسته
 داند درو مندان احوال ناتوانان
 هر نکته ای که گوئی اندیشه کن در اول
 کاخر نخل نگر دی در پیش نکته داناتان
 ره دور و بار سنگین تن سخت سست غصه
 رفتن کجا توانیم با این سبک عنانان
 از صد هزار سالکت یکتن رسد مقصد
 یکتن کلیم گردید از جمله شبانان
 ای بخت خفته باری بر خیز و همتی کن

تا داد دل ستاند عبرت، ز دلتانان

۲۶۹

خوشا و خسته ما آن روز گاران
 که دل خوش بود از دیدار یاران
 دل ناشاد ما، غمگین از انست
 که دور افتاده ایم از غمگساران
 بپایان رفت آن دوران که بودند
 رفیقان یکدیگر را دستیاران
 مگر صاحب لی دستی برارد
 که افتادند از پا خاکساران
 مگر از یمن همت اهل حالی
 به بخشاید بحال دل فکاران
 مقرر شد ترا چون کشور حسن
 قرار ی ده بکار بی قراران
 نباید ز آشنا بیگانگی جست
 نشاید دشمنی باد دوستداران
 جوانی را بود پیری ز دنیال
 خزان دارد ز پی فصل بهاران
 بسگر خاطره مجموع گاهی
 بیاد آراز پریشان روز گاران

بر اور چون بکام دل رسیدی مراد خاطر امیدواران

برود عبرت، طریق عشق ورزنی

زمستان پرس نی از هوشیاران

۲۷۰

خوشت سیر گلستان روی گل دیدن	بشرط آنکه دهندت مجال گل چیدن
بسا ز باغم و بزم طرب مچین زنهار	که دست چرخ درازست بهر برچیدن
چو غنچه وقت سحر لب بخندد بگشاید	صبا نمیدهد او را مجال خندیدن
مرا بعیب خود آندم که چشم دل شد باز	نظر بد و ختم از عیب مردمان دیدن
مگو بسی و عمل اعتماد نیست که تو	نمیرسی بمقامی مگر بگو شنیدن
نکرده خدمت پیرمغان کجادانی	طریق رندی و آئین عشق ورزیدن
من از تو رنجه نگردم ورم برنجانی	که نیست شرط ارادت دوست رنجیدن
تفقدی بکن از حال ما که سلطان را	زیان نمیرسد از حال بنده پرسیدن
شدم ز عشق تو رسوا و جای شغتن نیست	میترسم نشد اسرار عشق پوشیدن
رواست بر سر خورشید اگر گذارم پای	که دست داد مرا پای دوست بوسیدن

مرا بگوش دل این نکته دوش (عبرت) گفت

که می پرستی از ان به که خود پرستیدن

د انم که بی وفا نیست آئین دلستانان
 از حال دل چه پرسیدای دستان مشفق
 هر کس بر آستانی دارد سر ارادت
 درد که دورم افکند آخر بنا مرادی
 سگرا نه ای که دادت کرد و توان طاقت
 شیخان پارسا را دیدیم وز ابدان را
 آن را که شد مسلم اقلیم بی نیازی
 از دولت قناعت و زمین فقر ما را
 گر طالب خدای بگشای گوش معنی
 از ما و من گذر کن بی نام و بی نشان شو

لیکن نمی توانم دل برگرفت ز انان
 ما را دلی نماندست از دست دلستانان
 ما و سر ارادت بر آستان جانان
 بی مهری زمانه از نزد مهر بانان
 گاهی غیبتی کن در حق ما توانان
 غیر از ریاندیدیم از این خدای خوانان
 بر ملک هر دو عالم گشت آستین بانان
 هرگز فرو نیاید سر پیش سرگرانان
 اسرار (بی معنی الله) بشنوز از دوانان
 خواهی اگر بیای ره سوی بی نشانان

از طبع پیر (عبرت) فکر جوان نراید

این کار بر نیاید الا ز نو جوانان

فدا از عشق جانان آسپهان آتش بجان من
 چو آتش در دلم زد عشق عالم سوزد انستم
 زیر باغ و بستان کرد مجورم بود آیا

کز آن آتش بگردون رفت و دوزخ دوزخ من
 کز آن آتش بسوزد خرم تاب و توان من
 که برق خانما نسوزی بسوزد آتشا

بجای بیوفانی کاش می آموخت از خردی
نگاهی گاهگاهی ای مه نامهربان آخر
گمان کردم که باشی سست عهد و ستمدل اول
بجز فکر رخ خوبت نباشد در ضمیر من
باب خضر یعنی خاک در گاهت که زد آتش
بجای مردمکت در دیده بنشانم خدنگش را

ره و رسم وفاداری مه نامهربان من
بیکن از وفا بر دیده اختر نشان من
ولیکن رفته رفته شد یقین آخر کمان من
بجز نام لب لعلت نیاید بر زبان من
هوای درگست آخر بمنغرا استخوان من
بتیرم گر ز نذر روزی بت ابرو گمان من

کهن گردید (عبرت) داستان خسرو شیرین

سمر شد در جهان چون یار و داستان من

۲۷۳

مشغله عشق چیست خانه بر انداختن
حاصل عشاق از وی سر سامان شدن
شعله زندگر چنین آتش عشق از درون
با چو تو نقش آوری هر که زند نرد عشق
از همه کار جهان ما بتو پرداختیم
جز بتو ام با کسی نیست تعلق که هست
ناظر روی ترا شرط بود از نخست

فتنه برانگیختن بر سر دل تا ختن
سوختن از تاب درد با غم دل ساختن
نیست مرا شمع وار چاره ز بگداختن
چاره ندارد مگر هستی خود با ختن
عمر تلف کردیست جز بتو پرداختن
شرط شناسایت غیر تو نشا ختن
پیش نظر هر چه هست از نظر انداختن

دل که بسردی سزدگر نبوازی که هست قاعده دلبری بردن نبواختن

هر که چو (عبرت) نهاد بر خط حکم تو سر

نیست روا بر سرش تیغ جفا آختن

۲۷۴

که داند جز پریشان روزگاران	که دل چو نست بی دیدار یاران
بدان از تربیت نیکو نگردند	نگردد خار بن گلبن ز باران
ز بد گوهر نیاید کار نیکو	نروید غیر خس در شوره زاران
ز سر عشق زاهد نبود آگاه	چنان که ز ذوق مستی هو شیاران
میا گستاخ در کوی خرابات	که شامانند اینجا خاکساران
درین در که گدایانی مقیمند	که می گیرند باج از شریاران
بیای پاسبانانش بسایند	ز عجز و مسکنت سر تاجداران
پیاده رهروان دارد که گیرند	ز چستی راه بر چاکت سواران
بچشمیت ای که زاهد بس غریز است	بخواری منکر اندر باد و خواران
تو امروز از کجادی که فردا	که امند از شمار رستگاران

چو (عبرت) ایمنی از تیر و روزی

بجوی از همت شب ننده داران

آورده هر سر مه داس فلک از مه نو
تا از آن داس کند کشت امید تو دور
تخم امید که سی روز فثانی در خاک
چون بروید بشی می درود از مه نو
دوش در میکره رفتم که زخم جامی چند
تا زمانی شوم آسوده ز رنج تکت و دو
پیشم آمد صنی با قدح باده بدست
بادلارائی شیرین و جمال خسرو
پر تو افکند رخس در قدح باده ناب
روز شد میکره در نیمشب از آن پر تو
گفتم از کمنه و نو نیست مرا هیچ بدست
نقد ایمان بگو و میدهمت گفت بطرز
گفتمش خرقه و سجاده و دستاری هست
نشیدی تو مگر پذیر شنیدن ادبست
تا که چون شیشه نگر دی همه تن جان ز صفا
گفت در پیش من این هر سه نیرزد بدو جو
پند پیرانه ازین تازه جوان باز شنو
طالب صحبت رندان قدح نوشش مشو

خام طبعی تو، چو عبرت، برو از آتش عشق

طبع را پخته کن، آنگاه بینجانه برو

هست در آخرین نفس در دلم آرزوی تو
باش باز روی دل تا نگرم بروی تو
هر که ازین جهان رود آرزو نیست دلش
در دل مستمند مانیت جز آرزوی تو

زنده کند چو نفع صور از پس مرگ خلق را
در طلبت شافتم و ز تو نشان نیافتم
کوی ترا اگر شرف نیست بکعبه پس چرا
ز ابروی کج برستی قبله اهل دل تویی
زان لب نوش بوسه ای داشتم آرزوی
گفتم اگر لبست دهد کام و لم چه میشود
دست ز آبرو بکش یا ز طریق عشق پا
گر چه پری ندیده ام لیکت گمان نمی برم

تو شب روز شاد و خوش باش که (عبرت از جهان)

رفت و بنحاک میرد حسرت روی موی تو

۲۷۷

یکت عمر جو خلق کشیدم برای تو
تا کی جفا کشتم و بجورت کنینم صبر
گر پای بر سرم نهی ای سرو سیمتن
هر چند از لب تو لب ماندید کام
از سر بهوای خاک درت کی بدر کنینم

می نشوند عاشقان زنده مگر بوی تو
و ده که زمان عمر شد صرف بختجوی تو
کعبه ز صدق می کند طوف بگرد کوی تو
روی نیازشان بود گاه نماز سوی تو
پای امید کند شد بود چو تند خوی تو
گفت که لقمه ایست این بیشتر از گلوی تو
زانکه بباد می دهد عاشقی آبروی تو
دعوی دلبری از و پیش رخ نکوی تو

شاید مگر ز مهر به بنیم و فای تو
تا بشکیم نیست دگر بر جفای تو
سرمی نهم ز روی ارادت بیای تو
مارا بلب نمی گذرد جز دعای تو
بر باد اگر رود سر مادر بهوای تو

خواهند بهر راحت خود دیگران ترا	مارنج میدهم بخود از برای تو
بیگانه من ز خویش نه تنها شدم که نیست	از خویش آکه آنکه شود آشنای تو
جز بر غایت تو ندارم نظری	بر شاه القات ندارم که ای تو
کردی مکان چو در دلم این نکته شد دست	کاز دل شکسته دلانست جای تو
گر اینچنین خرامی و آن زلف بر قفا	بسیار دل فتد چو دلم در قفای تو

(عبرت) باختیار نمیداد دل ز دست

بر داختیار زلف و رخ دلربای تو

۲۷۸

یکت عمر بوده ام ز وفا باغبان تو	هرگز نخیده ام گلی از گلستان تو
گلچین ز گلستان وصال تو بهره برد	گر دیدی نصیب از ان باغبان تو
دیدم مرا که سوختم از آتش فراق	بر من نسوخت این دل نامهربان تو
شاید بر آستان تو روزی رهم دهد	یکت عمر پاس داشتیم از پاسبان تو
شد تا بریده دست امیدم ز دامنست	از جان خود امید بریدم بجان تو
امروز هر کجا گزری بر زبان خلق	نبود بجز حدیث من و داستان تو
من حق صحبت تو نخواهم داشت	در حق من برای چه بد شد گمان تو
ترسم از آنکه در دهن مردم افند	رازی که در میان منست و میان تو

بودند بنده پرور ازین پیش خواجگان
این شیوه رسم نیست مگر در زمان تو
جان بر لبم رسید تلخی چو کو هکن
شیرین نگشته کام و لم از دمان تو
(عبرت) نگشت نرم دل آن تندخوی را

گوئی نمانده است اثر در فغان تو ۲۷۹

یکشب اگر افتدم ره بسر کوی تو
لابه کنم تا رقیب ره و دهم سوی تو
هر که به بیند چو من هندوی خال ترا
از دل و جان میشود بنده هندوی تو
یکت نگه گرم تو برد و لم را از دست
تا چه کند با دلم نرگس جادوی تو
با چو تو زور آوری پنجه نشاید زدن
زانکه ندارد کسی طاقت نیروی تو
پای بدامان صبر چون بکشم من که برد
پایه طاقت ز جا قوت باز روی تو
ناخن فکر حسد می نتواند گسود
آن گریه را که زد بر دل من موی تو
از پس مرگ ار کنی بر سر خاکم گذر
عظم رمیم مرا زنده کند بوی تو
چند نهانی مرا فتنه رویت کشد
پرده بر افکن ز رخ تا نگریم روی تو
روی تو زیبا صنم قبله جان منست
پشت مکن تا کنم سجده بابر روی تو
آهوا اگر میرد از دم شیرای عجب
شیر دل ما بود رام به آبهوی تو
(عبرت) اگر در حرم یا بکلیس رود
روی دل و جان او نیست مگر سوی تو

بگذار این دو نیت ای دلبر گانه
از مهر در کنارم بنشین و بگذر از کین
تا در هوای کویت شد مرغ دل هوایی
از چرخ فتنه زاید از دهر خیزد آفت
در مانگیر دای شیخ افسانه تو هرگز
مار از نیکنای بدنامی است خوشتر
چنگ و چغانه باید آنگاه می که در ما
افتاده رخت بنجم در ورطه ای که آنرا
دوشینه ترک مستی در کوی می فروشان
در کشتزار هستی بی دام دانه ای نیست
با اینهمه ریاضت سودم همه زیان بود
باماشی سحر کن بی عذر و بی بهانه
بگذار کاین دو نیت برخیزد از میان
دیگر هوا نگیسده از بهر آشیانه
نتوان نشستن این جز در شرا بجان
تا کی زبان درازی کوتاه کن فسانه
از تنگ و نام کم گو در ده می معانه
می را اثر نباشد بی چنگ و بی چغانه
چندانکه جهد کردم پیدا نشد کرانه
با نغمه دف و نی خوش میزد این ترانه
در دام تا نیفتی، پر هینه کن ز دانه
از ورد صبحگاهی و ز طاعت شبانه

(عبرت) ز خیل خوبان مارا بود نگاری

بد عهد، همچو گردون بی مهر چون زمانه

بود گل، همچو روی او نکو؟ نه
چو گل پشمرده گردد روی او؟ نه

پسندیده است و نیکو روی آن ماه
 چو برگیرد نقاب از چهره خورشید
 گل و سنبل بصبحن باغ باشند
 کسی کو شد اسیر تار مویش
 کسی را کار زوی صحبت اوست
 حدیثی کان نمی گنجد بطو مار
 بتی کز وی نشان نبود بخر نام
 دل زاهد شود منزله دوست
 زمین پر سی که رندان خرابات

چو روی او بود خویش نیکو؟ نه
 تواند گشت با او روبرو؟ نه
 چو روی و موی او در زنگت بود؟ نه
 رمانی باشدش زان تار مو؟ نه
 رسد آخر بجام و آرزو؟ نه
 بود در وی مجال گفتگو؟ نه
 ببايد کردن او را جستجو؟ نه
 بگنجد بحر قلم در سبزو؟ نه
 به پیش خلق دارند آبرو؟ نه

بود در عصر آفاق امروز

چو (عبرت، نکته سنج و بذله گو؟ نه

۲۸۲

چرخ، ناکام تر از تست از دو کام نخواه
 خام اگر نیستی اندیشه نا پخته مکن
 این جهان نیست مگر دانه محنت و رنج
 چون سرانجام تو بگذشتن و بگذشتن است

راحت امید دار از وی آرام نخواه
 شد عیش و طرب از شاید ایام نخواه
 مرغ جان را بهوس بسته این دام نخواه
 پند من بشنوز از آغاز و سرانجام نخواه

غیر ناکامی و حسرت چو ازینجانبی
گر سکن در دهرت آینه در وی مسگر
شرف و عزت مردم بسخا و کرمست
روش زهد و نکونامی و آئین صلاح
صفوت صوفی و ارسته ز زاهد مطلب
تا شود روشن از انوار حقیقت دل تو
الله الله ز من آن روی چو خورشید پیش

حسرت عیش جهان کم خور و زو کام نخواه
وز زحمید بدست تو رسد جام نخواه
چون تو این هر دو نداری کس اکر ام نخواه
از من رند خراباتی بد نام نخواه
خصلت و خوی پسندیده ز انعام نخواه
تیره این آینه از ظلمت او نام نخواه
صبح امید مرا تیره تر از شام نخواه

دعبرت، آرام دل از خواهی آسایش تن

جز می صافی و معشوق دلا آرام نخواه

۲۸۳

نظمت دمید و با مهربان شدی ای ماه
گر فتم اینکه تو برق ز رخ بر اندازی
چگونه جرم نهم بر سپهر زنگاری
باستین ملام مران زد که خویش
اگر تو چاه ز سخندان بحسرت بنامی
دگر امید رهایی ز تنگدستی نیست

نمود سبزه خط تو کار مهر گیاه
بر افقاب جمالت کراست تاب نگاه
که روزگار من از خط سبز تست سیاه
که آستان تو از نیک و بد مرست پناه
هزار عاشق بیدل بفکنی در چاه
مرا که آن دهن تنگت شد حواله نگاه

مرا که نیست بکوی توره ز بیم رقیب
کسی نکرد نظر بر جمال و قامت تو
گواه سوز درون آه آتشین نیست
صواب نیست که مارا برانی از در خویش

و گر چگونه بیایم بر آستان تو راه
که دل نکند ز سرو و نبست دیده ز ماه
به پیش قاضی عشقم همین بس است گواه
مگر بکیش تو باشد وفا و مهر گناه

شرر بخر من ماه افکنیم چون (عبرت)
بشی ز سینه سوزان اگر بر آرم آه

۲۸۴

دکان زاهد شهر یکبار هگشت بسته
گر بسته شد دکانش گو بسته باش دائم
باشد برق و سالوس آلوده خرقه شیخ
بر جان مابلانی بودند شیخ و زاهد
یکت عمر بر دزاهد بردوش بار سالوس
دایم براه مردم از حیل داشت دایمی
از بس بجام رندان زد نکست نادستی
دایمی چو حرص و شهوت نبود بره خرد را
اصلاح کار خود را از دیگران بجوئی

سرمایه اش ریا بود گردید بر شکسته
دکان می فروشان هرگز مباد بسته
هرگز نمی شود پاکت از آب رز نشسته
شکر خدا که گشتیم از این بلیه رسته
در زیر این چنین بار یکدم نکست خسته
شد تار و پود دامنش چون عهد او گسته
شد پیش مردم آخر بی نکست سر شکسته
جز عارفان کامل زان دایم کس نخسته
فال تو با چنین حال کی میشود خجسته

هر ملبوس نیابد ره در دیار تجرید دارسته ای بیاید از هر علاقه رسته

(عبرت) درین غزل رفت آنرا ز پی که گوید

دیشب بر قص بر خاست آن فتنه نشسته

۲۸۵

لاله بگرفت بکف جام تو هم جام بخواه	گل خرامید بگلشن، می گلفام بخواه
شادی آنکه شد آراسته باغ از گل و سرو	باده عشرت از ان سرو گلندام بخواه
غم آینده مخور قصه بگذشته مخوان	حالیاکام دل از گردش ایام بخواه
یکت دوروزی که بکام تو بود گردش چرخ	تا بغفلت نرود وقت از و کام بخواه
دور اسکندر و جم رفت نگاری بکف آ	از رخش آینه کن و ز لب او جام بخواه
با گدایان خرابات ره پی پیدا کن	دولت فقر از ان فرقه گمنام بخواه
باش در پای خم باده همه وقت مقیم	صحبت پاکد لان در همه هنگام بخواه
دل ز کف بردی و خواهی من آرام کشیب	هر که دارد دل از و طاقت آرام بخواه
تا درین دامگه افتاده ای ای طایر دل	دانه گرمی طلبی از شکن دام بخواه
عرض حاجت چه بری در بر انبای زمان	هر چه می بایدت از این دعلام بخواه

(عبرت) این طرفه غزل در بردار بخوان

وز لبش بوسه بجای صلت انعام بخواه

۲۸۶
سحر که مطهر بی زو این ترانه
نباشد جای عیش این محنت آباد
بده ساقی شرابی معرفت سوز
ز آفات زمان امین شد آنکس
نهادن در زمانه نام نیکو
بتن شد مرغ جان من چو پاسبان
چونی بر خیزد از دل ناله زار
بیابا ماشی خوش باش تا روز
مگردستی در آغوشت دارم
کس از دامت نمی جوید رمانی

که این دنیا فزونست و فسانه
ندارد شهد آسایش زمانه
بزن مطرب نوائی عاشقانه
که در کوی مغان بگرفت خانه
بود تفسیر عمر جاودانه
شدش از سر هوای آشیانه
زند چون چنگ در زلف تو شانه
دوئی بگذار و با ما شو یگانه
کنم یکر وز مستی را بهانه
ترا اگر گندم خالست دانه

برفت آن سرو سیم اندام و کرد

دل (عبرت) بدنبالش روانه

۲۸۷
یار از درم در آمد طرف کله کشته
بیگانه وار بگبست عهد و وفا و مارا
در چرخ حسن رویش مهرست عالم فرو

گبشوده تار گیسو و لها بدام بسته
پیوند آشنائی بکمون نشد گسته
در باغ ناز، قدش سرویت تان بسته

با این رخ نجسته گرا ز دم دراید
پا بر سر دل و جان باید نهی که وصلش
تا چندی پسندی کز دوری تو باشد
بر خیز و خاک مارا بر باد نیستی ده
مایم بسته تو بگشا در قفس را
در خیل درد و نشان صافی دلی چو پل نیست

بختم شود همایون فالم شود و نجسته
مکن نگردد دست از جان و دل نشسته
دل بیقرار و شیدا تن ناتوان و خسته
از ما اگر غباری بر خاطر نشسته
پرواز کی تواند این مرغ پر شکسته
از کفر و دین گذشته از تنگ و نام رسته

تنه (عبرت) افتاد از آستان او دور

بر آستان قریش کو آنکه راه بسته

۲۸۸

گناه میکنم و اثم بفضل اله
بخواب غفلتی ای نفس تا یکی بر خیز
بشوی و قرا در اک و فهم زاب و چشم
بروز حشر کجا رو سپید خواهی بود
بروی مادر رحمت فرو بند که نیست
چگونه روی بتا بیم از در تو که ما
بشکر اینکه خداوند روی زیبائی

که خوش بود ز خدا رحمت و زبده گناه
بر آستان عبادت نشین و عذر بخواه
بسوز پرده پندار و وهم زاتش آه
ترا که هست بیاض دل از گناه سیاه
بجز در تو درمی باز ، تا بریم پناه
نمی بریم بغیر از درت بجائی راه
مکن ز لطف بگرد از زشت بنده گناه

بحضرت توحید حاجت بعرض حاجت ما
که قلب است زنا فی الضمیر، ما آگاه
سخن بوصف تو گفتن برون دانش ما
که پای تو بلندست و فکر ما کوتاه

زهول محشر اگر خواهی ایمنی (عبادت،

بر پناه بلطف علی ولی الله

آنکس که ترا گفت بدین جلوه که ماهی
 دادند به نسبت آن روی به از مهر
 مه چسبیت بر روی نکوی تو که صدبأ
 بر دوار زرخ پرده و بگذار ببینند
 بشنوز من، آزدون عشاق گناهست
 مهرش بمن افروزد ز رویش چو دمید
 در پای مینداز چو از دست برویش
 آن رفته بخشم از بر من کاش که از مهر
 بر ما ز عنایت نظری کن که گذارا

در راه تو دادم دل و دین و خرد و هوش

از عبرت، درویش ازین بیش چه خوا

ای خواجه تا بکی پی دینار و درهمی
 امروز ای بمال جهان غره بر فقیر
 فردا که مال را بر اعمال قدر نیست
 بهر زیان و سود پریشان و درهمی
 فخر آوری که مالکت دینار و درهمی
 معلوم گردد دت که فقیری نه منعمی

بیتی و چار سخی اگر نوع خویش را
 از سنگت خاره سخت تری گر که بهیمنی
 دعوی کنی که صاحب فضل و کرامتم
 چون نیستت سخاو کرم کی مکر می
 با آه و ناله مفلس بیچاره هم نفس
 تو بانشاط و عیش شب و روز توامی
 درویش مانده عور و تو در خرخرید ای
 او با طلال و غصه هماغوش سال و ماه
 تو با شراب و شاید و لبند همد می
 با سیرت ستوری و گوئی که آدمم
 گرسیرت ستوده شد آنگاه آدمی
 احسان و عدل اگر نبود در نهاد تو
 انصاف میدهم که ز انعام هم کمی

در قالب سخن نفست روح میدهد

دعبرت، مگر تو منظره عیسی بن ماری

۲۹۱

ای روضه بهشت ز روی تو آیتی
 وی سبیل از لب لعلت کنایتی
 طغرای موب روی تو از لطف سوره
 ریحان خط بچهره ات از رحمت آیتی
 ای والی ولایت دل رحمتی که نیست
 در عهد تو خرابتر از آن ولایتی
 ماتشه ایم و لعل لبست چشمه حیات
 بر ما چرا نمیکنی آخر سفتایتی
 اکنون که در قلم و دل دست دستت
 دست مرا بگیر بدست حمایتی
 عقلم بجوی دوست هدایت نمیکند
 ای عشق بر فروز چراغ هدایتی

راه نجات مردن و آسوده گشتن است
آنکس که از مصاحبت ما برید کاش
کافیست هم‌راهی جنوّم براه عشق
چشم امید ماست همه بر غایت

در راه عشق او که ندارد خسایتی
کردی ز حق صحبت دیرین رعایتی
زیرا که من ز عقل ندیدم کفایتی
با ما چو از لطف نداری عنایتی

مینالد از جفا و عیبر غم دشمنان

(عبرت، ز دوست دوست ندارد دشمنان)

۲۹۲

بلبل چگونه گیرد دل در برش قراری
عاشق اگر بیند معشوق خویش با غیر
گفتم مگر کشم پای در دام صبوری
تا بدمی بخونی از راز دل من دم
بسیار جان شیرین نا کام بر لب آید
آن آهوی رمیده آخر شکار باشد
با آنکه داد بر باد خاکت وجود ما را
ای ست عهد بدول سخت با رهبران
نقاش چین که صورت مطبوع می‌نگارد

بیند چو هر گلی را در دام گرفته خاری
غیرت کجا گذارد تا باشدش قراری
آوخ که نیست دیگر در دستم اختیاری
اطهار غم نشاید الا بنگاری
تا از لبش براید کام امید واری
در دام کس نیفتد زین خو تر شکاری
هرگز بدل نباشد از دست او غباری
باری ز دولت وصل از دل گیر باری
از تو نمی‌نگارد مطبوع تر نگاری

بسیار سرو دیدیم در طرف جویباران
چون قاتش نباشد سروی بجویباری
(عبرت) نمیرود نام دیگر مشکت تا
آید اگر بچکش از طره تو تازی

۲۹۳

بمن امروز تو فردای قیامت بنایی
از درم کر که بدین قامت رخسارانی
ندعی کاش که روزی بکند تو بفیتد !
تا بداند که محالست ز دام تو ربایی
بگام که دلی در همه آفاق نباشد
که تو چون گوی بچوگان بلاحت ربایی
صیقل زنگت غم از نیست جمال تو پس از چه
رخ بهر کس بنایی غمش از دل بردایی
من که جز یاد تو ام هیچ بدل راه ندارد
چون گویم «که غم از دل برود چون بیایی»
با هوای تو کجا با خبرم از غم و شادی
کی کند هر که دهد دل به ولایت و هوایی
نه ز بیکانه بری مهر و نه از خویش غلیت
می ندانم من دلشده بی مهر چرایی
نیست جایی که در آن جلوه کردست جمالت
عجب نیست که ما هیچ ندانیم کجایی
پشتم از بار جدائی تو بگست و عجب نیست
کوه افتد ز کمر گر بکشد بار جدایی
سالها رفت که جویای تو بودیم بهر سو
زان خبر دار نبودیم که تو در دل مایی

بود امید که با ناخن تدبیر ز رحمت
گره از کار فرو بسته (عبرت) بکشایی

بهره از شادی جهان نبری
 هنری بهتر از مروت نیست
 هست در پرده باد و نوشیدن
 جهد کن تا بغیر نام کنو
 تو درین تیره خاکه ان تا چند
 زین اثاث و متاع قسمت تست
 مرگت یاران و بی وفائی و هر
 باش اهل نطفه که راز جهان
 کی شوی با خبر ز سر وجود
 هر که غافل شد از حقیقت عشق
 غم بیچارگان اگر نخوری
 در جهان گرفتو طالب هنری
 به زهد ریا و پرده دری
 نگذار بی بجا چو در گذری
 غره بر مال و جاه و سیم زری
 آنچه با خویش ازین جهان ببری
 بنگر و بشنوار نه کور و کوری
 حل نگردد و ز حکمت نظری
 تو که از حال خویش بخبری
 غافلست از مراتب بشری

به حقیقت نبرد عبرت، راه

تا نگر دید از مجاز برے

پیداست که باز بد نباشد سروکاری
 ای شیخ ترا با من درویش چکارست
 آن جنت موعود ترا باد که ما را
 آنرا که نهانی سرو کارست بیاری
 من رندم و باز بد ندارم سروکاری
 طرف چمنی بس بود و طرفه نگاری

در گردن ما خونی و بردوش تو باری	در حشر بجز خون رزو و زر کسان نیست
تخلیست که آنرا نبود برگی باری	و اما که ز دانی او بهره نیا بند
کو ز مرده چگنی و کو نغمه تازی	تا کی بودم گوشش با فسانه و اعط
آهی که شبانگاه کشد باده کساری	باشد اثرش بیش زور و سحر شیخ
اوراست بهر جا گذر بی سگرگزاری	شاگرد نه من از مرحمت باده فروشم
بر آینه خاطره ماهیچ غباری	مادر دیشان پاکد لایم و ز کس نیست
جز میکده مارا نبود جای قراری	زاهد بجرم ساکن و راهب بکلیسا

قدش و خراباتی و رندیم و نداریم
 جز بامی و معشوق چو عبرت، سروکار

۲۹۶

در آخر چون سر زلفت گشتی	تو از اول بهر کس عهد بستی
چو از من رشته الفت گشتی	گستم رشته امید از عمر
در امید بر رویم به بستی	بروی غیر گشودی در وصل
چو بایگانه در محفل نشستی	فغان برخاست از دل آشارا
بود بنفته چون در باده مستی	ترا ای آفت جان فتنه در چشم
که در پی هر بلندی راست پستی	مشو مغرور حسن ای شاه خوبان

بستی سر نهم روزی بی پایت
 تو با این زیر کی ای طایر دل
 دلا قدر زلال عافیت را
 کنون دانی که چون باهی بستی
 بود هر چند (عبرت) بهیتر لیکت
 دهم جان تار هم از قید هستی
 ز دام زلف او آخر بستی
 بری باشد ز عیب خود پرستی

تو هم از خود پرستی کردی آزاد
 گر از دام هوای نفس رستی

۲۹۷

جان زنده شد ز بوسیت ای باو نو بهاری
 با عاشقان نشینی یا بار قیب ای گل
 از روضه بهشتی یا از دیار یاری
 ما را بکام دشمن بگذاشتی و رفتی
 دمساز غنایابی یا همنشین خاری
 حال دل اربدانی چونست و فرافت
 باز که این چنین نیست آئین دوستداری
 تا چند عاشقان را از دولت و صالت
 بر حال ناتوانم و انم که رحمتاری
 خیل نیازمندان تشریف مقدمت را
 نو میدمی پسندی محروم می گذاری
 شکرانه یی که گردون کام دلت بر آورد
 سرها گرفته بر کف تا تو سر که داری
 تا ز صلاهی مستی چشمان می پرستت
 شاید اگر که روزی کام دلی براری
 رفت از میان مردم آئین هوشیاری
 جان و سرست ما را بهر نثار جانان
 هر چند ازین بضاعت داریم شرمساری

گویند اهل دانش زین پس که (عبرت) از
بگذشت و شعر و لکش بگذشت یادگاری

من این غزل بدانسان گفتم که گفته سعدی

چونست حال بستان ای باد نو بهاری

۲۹۸

جز اینکه جانب اهل نظر نمی بینی

اگر نمی غم عالم بخاطرم شادم

هوای گردش بستان سیر با غم نیست

که گویدت که بیروین و ماه میانی

چه خوش بود که بشی تا سحر بر غم رقیب

خلوص نیت و حسن عمل بکار آید

مگو که مردم خود بین خدای بین نشود

بساط عیش بچینند مسیح و فلکست

چه بهره داد بجز تلخکامیت (عبرت)

به پیری است هوای جوانیت افسوس

کمال هر صفتی را سزای تحسینی

که شادمانی عاشق بود ز نغمه گینی

مرا تو باغ گل و بوستان شیرینی

بحسن و جلوه تو بهتر ز ماه و پروینی

میان انجم منم در کنار نبشینی

بگاه عرض ارادت نه عجز و میکنی

چرا که بنده خدا بین شود ز خویشی

ز خاک که ان چو بساط علاقه بر چینی

که باز در طلب شایه ان شیرینی

که رفت عمر و همان (عبرت) نخستینی

ندیده ام صفتی در تو در خور تحسین

جز این صفت که ثناگوی آل مایینی

جز مال و منصب عشق هر منصبی مالی
 جز دولت محبت غیر از ولایت عشق
 گویند که نه شد عشق رو فکر تازه ای کن
 چندان که کرد کوشش عقلم نیافت ای
 گر خلق می پسندند بر ما ملال خاطر
 جز یار ما که او را صورت نبسته مانند
 ماستر صنع بچون بنسیم و توبه بینی
 ما را بیا و وصلش خرسند بود خاطر
 در هجر او ز وصلش نو میدکی توان بود
 چندانکه بیش جوی کمتر نشان دهندت

چون بگری بمعنی وزیر است یا و بالی
 هر دولتی و ملکی دارد ز پی زوالی
 نو تر قصه عشق ننوشته کس مقالی
 از شغل عشق بازی نیکو تر اشتغالی
 ما خود نمی پسندیم بر خاطر می ملالی
 هر چیز را در آفاق ممکن بود مثالی
 در روی نازنینان جز نقش خط و خالی
 دل را غم فراقش میداد اگر مجالی
 ناچار هر فراقی دارد ز پی وصالی
 چون من غزل سرایی مانند او غزالی

بنویس عاشقی بود بیگانه گشته از خویش

خواهی اگر ز (عبرت) بنوشت شرح حالی

چنان با او ندارم اشتغالی
 کجا باشد مجال این و آنم
 ندانم از که امین آب و خاکی
 که با دیگر کسم باشد مجالی
 که دارم با خیالش اشتغالی
 که نشنیدم بدین خوبی جمالی

بجز حسنت که آن حدی ندارد
 بود هر چیز را حد کمالی
 مرا هرگز وجودی گو مبادا
 گرت هست از وجود من ملامی
 همه عمر احتمال هجر کردم
 چو میدادم ز وصلش احتمالی
 دمی بودن جدا زان ماه بی مهر
 به پیش ما بود افروزی سالی
 ز حال ما چه میرسی که چو نیست
 کجا ما را بجا ماندست حالی
 نشاید نسبت رویش بخورشید
 که حسش را نمی باشد زوالی
 خیالش تا مراد خاطر آمد
 فراغت باشدم از هر خیالی

چو (عبرت) کی غزل گفتن تواند

کسی کو نیست عاشق بر غزالی

۳۰۱

چه جای جلوه حور بهشت و حسن پری
 در آن مقام که حسنت بود بجلوه گری
 ترا نمی نگرم در کمال نقصانی
 جز اینکه جانب اهل وفای نمی نگری
 بقدر و چهره ترا سرو و گل شاید گفت
 که تو بجلوه و رفتار ازین دو خوبتری
 مرا غیاب و حضور تو هر دو یکسانست
 که در حضور منی گرچه غایب از نظری
 ترا بکام من ای آفتاب صبح امید
 دعای نمیشبی کرد و گریه سحری
 نظر چو نیست چه سود از شمایل منظور
 ز نور مهر چه حاصل ترا که بی بصری

ز فیض دوست کزان کایات بهره وند

بدور مانجو و بدتر از همنر عیبی

براه عشق مروبی دلیل ره زنهار

همیشه بوده جهان بر مراد مردم دون

تو بی نصیب چرائی اگر نه بد گهری

گذشت آنکه بسی عیب بود بی هنری

که بی دلیل بجوی وصال ره نبری

اگر بجام و مراد تو نیست غم نخوری

بود ز حافظ شیراز این غزل عبرت،

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

۳۰۲

روز غفلت مکن از کار و شب از مطربی

دوره عمر عزیزست مکن بید ه طمی

سالها رفت و بیادم بود آن پندوی

کامستان که بسی بی تو بهار ایدودی

پیش صاحب نظران جام جم و افسر کی

درهم امیخته چون شد شکر گفت کمی

آخر ای بلهوس این بی سروپائی تا کی

نکنم برکت طرب ساز که مرگست ز پی

که علاج غم و اندوه توان کرد به وی

شادی آرد، شود انبار اگر بامی و نی

و اد پندی بمن ایام جوانی، پری

کرمی و مطرب و معشوق بهنگام بهار

با کلاه نمد و جام سفال نیست یکی

دوش در میکه ه بایار مرادید رقیب

چند پیرانه سرت وصل جوانان بهوست

گفتم از عمر دوروزی که بجا مانده چرا

گر گنا هست و گرنه بد آن داروی تلخ

غم زد دل، سبزه و آب رخ و لکش برود

شیخا سرد شدش گرمی بازار و هنوز

خون خود خواهی او گرم بود در کوفی

یارب این قوم چرا دعوی ارشاد کنند

ره ندانسته ز چه رشد ندانسته ز غی

خم و خمخانه چو عبرت، کند از بادیهی

مفتی ما اگر آگه شود از حکمت می

۳۰۳

ز در دهر منم مبتلای رنجوری

بکام خاطر دشمن زد دوست محوری

غریب از وطن آواره ای گرفتاری

ز وصل مانده جدائی بهجر مقهوری

اسیر نیچه تقدیر چون کند تدبیر

چگونه دم زند از اختیار مجبوری

ترا که هست توانائی و نوا چه غمت

ز بنیوائی اگر جان سپرد رنجوری

ر بوده است به پیرانه سرد لم از دست

جوان عربده جوئی بحسن مغروری

بلای مردم صاحب نظر ندانند چیست

نظر کسی که ندارد بروی منظوری

چنان اثر نکند ورد صبحگاه هی شیخ

که آه گوشه نشینی بشام دیجوری

ثواب طاعت صد ساله میدهند آنرا

که داد جام شرابی بدست مخموری

ز باده مست و صراحی بدست دیدم و ش

بکوی میکده شیخی بزهد مشهوری

بگفتمش که چنین کس نباخت قافیه را

مگر که بی سرو پائی ز عافیت دوری

بگفت از آن همه ورد شب و دعای سحر

بدل تافت ز خورشید معرفت نوری

بکوی مسکده سعی از صفا کنم که دگر
 جز این نباشد اگر هست سعی مشکوری
 زخم پیاله و از راز دهر دم نزنم
 که می فروش جز اینم نداده دستوری
 خوش آنکسان که چو عبرت، بخرای حسن
 نه جنتی طلبند از خدا و نه حور
 ۳۰۴

کسی که رفت پی آن نگار هرجائی
 کشید کار دلش عاقبت بر سوائی
 بجای او نگزیدیم دلبری، افسوس
 که هست دلبر مانی و فاد هرجائی
 اگر شکیب ندارم بدار مغدورم
 که ممکن نشود دور از و شکیبائی
 کنون که دین و دل از دست رفت انستم
 که رهزن دل و دنیست ترک یغائی
 نبرد صر فهای از بستگی بزلت تو دل
 بغیر ازین که بر آورد سر بشیدائی
 در افتاب رخت همچو ذره محو شوند
 چنین که هستی اگر رخ بخلق بنمائی
 بعیب خویشتن انرا که دیده میانیت
 نبرده بهره ز نور حیرانغ بینائی
 ز همنشینی این خلق فتنه بر خیزد
 گرایمی طلبی خوی کن به تنهائی
 دمی که گریه بکسید و گلوی مینارا
 چو جام خنده زخم بر سپهر مینائی
 جهان بگشتم و بسیار نیکوان دیدم
 نبود چون تو نگاری بحسن و زیبائی
 بیا نصیحت (عبرت) بگوش جان بشنو
 مباش در پی این شاهدان هرجائی
 ۲۵۰

گذشت عمر و نبودم جزین تمنائی
 سری که نیست در و شور عشق کی داند
 هوای گردش بتان دگر نخواهد کرد
 ز تنگنای شبستان دلم تنگت آمد
 چو اشکت چشم من آید موج ای مردم
 ز تیره روزی من کی خبر شود آنکو
 ترا که عشق نباشد چه حاصل اردانی
 من از تو هیچ تمنائی نمیکنم که ماند
 بدور چشم تو مردم شدند مست و خراب
 ترا چو دیدم و جایم در آستان تو شد

که همنفس شوم کیت نفس دلارائی
 که هست در سر دیوانگان چه سودائی
 بخانه هر که برداشت سرو بالائی
 خوشا تفریح باغی و سیر صحرائی
 حذر کنید که هر موج اوست دریائی
 شبش خوشست بیدار ماه سیمائی
 که وامقی بجهان بوده است عذرائی
 بغیر ترک تمنای بدل تمنائی
 چنانکه نیست بجز شیشه باوه پیمائی
 دگر نمی کشدم دیده هر نفس جالی

بنوش باوه و راز جهان مجود عبرت،

که نیست آگه از ان عقل هیچ دانائی

گر بکسب هنر تراست سری
 دو جهان با وجود دولت عشق
 هر که شد با خبر ز عالم عشق

نیست بهتر ز عاشقی هنری
 نیست الا متاع مختصری
 از دو عالم نباشدش خبری

در بیا بان عشق سالکت راه
 ای که گفتی که هست سالک را
 هر که از جان گذشت نیست برش
 نیست به از تو کل و توفیق
 پیش زاهد حسن دوست حیث
 نشد آ که ز سر غیب و شهود
 هجر و وصل از پی همد بلی
 به زحمت نیافت راهبری
 در ره عشق هر قدم خطری
 خطر راه عشق را خطری
 راه و راه رفیق و همسفری
 وصف مهرست پیش بی بصری
 هر که باشد ای نداشت سری
 هر شبی راست از قفا سحری

جز تن ناتوان (عبرت) نیست

تیغ ابروی دوست را سپری

۳۰۷

گردست و ده حلقه کیسوی نگاری
 عمر سیت که در عرصه شطرنج محبت
 از دشمنی خویش و زیگانگی دوست
 چون غنچه مشو تنگدل از همد می ما
 جان و دل من هست گرد پیش و خالت
 هر چند ترا با همه عالم سرو کارست
 گیرد دل سرگشته در آن حلقه قراری
 گردیده دلم مات رخ شاهسواری
 غم نیست کسی را که بود چون تو نگاری
 هر جا که گلی هست بود همد خاری
 نقشی زده ام تا بر غم با تو قماری
 ما را بکسی جز تو نباشد سروکاری

ناچار به پایت سر تسلیم نهادیم
آن باده که در میکده عشق فروشد
از ملک جهان بهتر و از نعمت دوس
جام می صافی ز کف لاله غداری

(عبرت) حکیم بادل سرگشته که باشد

هر سخطه پی یاری و هر دم بیدار

۳۰۸

ما را چگونه باشد از یار چشم یاری
امید یاری از وی اندیشه ای محالست
تیر بلا ببارد گر بر سرست چو باران
عظیم مکن ندادم گر بزنگاه او دل
ای زلف تابدارت جای قرار دلهما
تا خود چه فتنه خیزد از پرده کردرائی
از حسرت دهانت برب رسید جانم
ای عیش جاودانی در دولت و صالت
تا کی دگر باید امید باز و صلت
گرچه بود جفایش بیرون حد طاقت

با آدمی پری را کی بوده سازگاری
ما را از و نباشد هرگز امید یاری
گر پای بند عشقی باید که سر نخاری
طفلت و بر نیاید از وی نگاهداری
ما را دلیست بی تو در تاب بهیتراری
کان در درون پرده آشوب و زنگاری
وقتست اگر که کامم از آن دامن یاری
خوش میروی و ما را مجور میگذاری
حالی که می رود عمر اندر امیدواری
ما چاره ای نداریم جز صبر بر باری

(عبرت) چو اوقاتادی در دام خو برویان

دیگر مدار از ان دام امید رشکاری

۳۰۹

نه ز رحمت کنی بها نظری	نه بجوئی ز حال دل خبری
نیست نقضی جزین کمال ترا	که نداری بعاشقان نظری
از تو ای نخل آرزو ما را	نیست خبر محنت و بلا مثری
خاک راهت شدیم و باز ازنا	بسرمای کنی گزری
بدعا من نخواهیم ز خدای	که نماندست در دعا اثری
دل سنگت بسیم نرم کنم	سهل باشد زیان مختصری
چند گردی بگرد آن بالا	آخر ایدل ازین بلا حذری
وصف حسن تو چون توانم کرد	که ندیدم بدین صفت بشری
در خور التفات نیست کسی	کز تو کرد التفات بادگری
عشق در ملک حسن گشت نیافت	از تو ای خو بروی خوبتری

جان بجانان نمرسد (عبرت)

مانه در خویشتن کند سفری

۳۱۰

نه هوای خاک کویت بدم گذاشت تا
نه زتاب آتش دل بودم بیدیه آبی

ره ورسم هو شیاری چه کنی توقع از من
 اگر ای صبا بفتد گذرت بکوی جانان
 بگشاید عقده دل ز دمان تنگت آخر
 بدل خرابم آخر نظر عنایتی کن
 نه روا بود که بندی در آرزو برویم
 بتوانگری گدائی ندیم که از گدایان
 بکن احترازی شیخ زما که نیست مارا
 گنست اگر به پیش تو نظر بروی خوبان
 تو و فکر حور و غلمان و بهشت و آب کوثر
 چو زبام طشتم افتاد و ز سرگذشت آمم

که خراب و مست گشتم ز دو چشم نیم خوابی
 برسان ز ما پیامی بستان از و خوابی
 سخنی بگو خدا را همه گر بود عتابی
 بود اینکه کرد آ باد بهمتت خرابی
 که من آدم بدین در با مید فتح بابی
 طلبد نه شه خراجی و نه محتسب حسابی
 نه ز ساده احترازی نه ز باده اجتنابی
 نبود بکیش عاشق به ازین دگر ثوابی
 من و هدم بهشتی رخ و ساغر شرابی
 دگر م ز طعن مردم پس ازین ضطرابی

چو بدانه های خالش دل من کشید (عبرت)

نه عجب اگر بگرد و ز سر شکم آسیابی

۳۱۱

نه چون رخ تو گلی هست در گلستانی
 چنان بخار سر کوی آن کلم انل است
 مرا بکنج شبستان دل آ پنهان خو کرد

نه همچو من گلستان هزار و ستانی
 که خاطر من نکشد جانب گلستانی
 که نیستش هوس سیر باغ و بتانی

بهر که عهد بستم وفا بعد نکرد
 درین زمانه ندیدم درست پیمانی
 بآب دیده ام از لولج کشتی انداز
 نجات نیست که هر موج اوست طوفانی
 طبیب عشق بهم سود کف چو دید مرا
 که نیست در و ترا غیر مرگت در مانی
 نه من بزل ف پریشان او گرفتارم
 که هست در خم هر موی او پریشانی
 تطاولی که رسیدست بر دل از دلدار
 ز کافری نرسیدست بر مسلمانی
 بغیر چاکت گریبان او ندیده کسی
 که آفتاب بر ارد سر از گریبانی
 جد از صحبت آن یوسف غریز مراست
 فراختای جهان تنگتر ز زندانی
 کنون مملکت سخن چون حید و دعبرت نیست

باتفاق بزرگان فن ، ، سخندان

۳۱۲

آیا بود که بر سرم از مهر بگذری
 بر من یکی بیدیه الطاف بگری
 مهر و وفاست کیش دل از دست دادگان
 باشد جفا و جور گر آئین دلبری
 با عاشقان دلشده ای مست جام حسن
 بشیار باش تاره بیداد نسپری
 بر پاکدامنان نظری کن روی مهر
 دادت خدا چو دولت پاکیزه منطری
 خواهی خدا بحال دلت رحمت آورد
 بشیار باش تاره بیداد نسپری
 اهل نظر بدین روی تو مایلند
 تو در نقاب کرده نهان روی چو پری

نتوان نگاه داشت دل و دین دست تو
بی پرده نیست تاب نظر بر جمال تو
افتد گر این بضاعت مر جاده ماقبول
ای ماه و مهر بوده ز جان مشتری ترا
در کنج غم چو کنج وصال نشد نصیب
مه کیست تا بروی تو ماند که آفتاب

کاین هر دو را بیکت نگه از دست میبری
در پرده ای که پرده عشاق میدری
اقبال کرده است بمانیت یاوری
یکت بوسه از لب تو بجایم مشتری
ناچار تن دهیم به تسلیم و صابری
ممکن نباشد شش بحالت برابری

(عبرت، فدای تربت سعدی که گفته است

هر نو بتم که در نظر ای ماه بگذری

۳۱۳

ای روی تو مجموعه اوصاف الهی
امروز بغیر از تو کسی نیست در آفاق
ای عشق نه آغاز تو پیدا است نه انجام
کردی تو ام از کعبه به بتخانه هدایت
دست و دل من پاک ز آلائش نیست
در کیش تو نهی است اگر دیدن خوبان
در میکده دیدیم نهان در دل ختم بود

وی نام تو سر دفتر دیباچه شاه
مجموعه اوصاف کمالات الهی
نزدیکی و بعد تو بود نامتناهی
گمراه نشود هر که تو اش نادیده راهی
بر دعوی من داده دل و دست گواهی
در مذهب عشاق نباشد ز مناه
آن آب که می خست سکندر بسایه

از منزلت و مرتبه پیر خرابات

دوران فلک باد بگام تو که مارا

تو پادشاه مصر و جودی بحقیقت

جز اهل نظر نیست کس آگاه کماهی

از فتنه دور فلک امروز پناهی

در ملک طبیعت ز چه افتاده بپاهای

نخوت مفروش این همه ای خواجه (بعبرت،

او حرم ندارد که تو با حشمت و جاهی

۳۱۴

باریکت میانی بودش در کمر از موی

جز خط که بدو ریخ او باله بسته است

جز خامه قدرت که رخسار خط آراست

کوهی بت سیمینب من بسته بوی

مینخواست که بی پرده کند جلوه ب مردم

برید سراز موی و شد آنروز که میکرد

موی تو چرخ از آتش رخساره نسوزد

من بیکت سرمو روی ز حکم تو نتابم

بی موی تو در دیده چرا نور نماندست

چشم تو زند از مژه نشتر برکت جان

اندیشه در آن موشده بار کثیر از موی

کس ناله ندیدست بدو رفیق از موی

کس خط ننوشته است بگلبرگ ترازموی

بس ناوړه کاریست شگفت این بهنراز موی

برداشت نقاب از رخ و برید سراز موی

صید دل صاحب نظران آن سپراز موی

در آتش اگر باز نماند اثر از موی

بر پای دلم بند چه بندی دگر از موی

گر زانکه شود کاسته نور بصر از موی

هرگز نشنیدم که بودنیشتر از موی

(عبرت) گره از کار فرو بسته شود باز

آن ترک ختا عقده کشاید اگر از موی

۳۱۵

بر چهره میفشان زلف ای شاهر روحانی	جمعیت دلمه را پسند پریشانی
در پای تو جان دادن باشد ز بکروجی	از دست تو دل برون باشد ز گرنجانی
جان و تن ما باد است بر بان تن جانانت	رخساره میپوش از ما ای شاهر روحانی
صد جان اگر م باشد در پای تو افشام	با من بشی اردستی از مهر بر افشانی
یعقوب اگر میدید آن روی دلارارا	می کرد برون از دل مهرمه کنعانی
سرو و سمنت خواندم لیکن چون خود دیدم	شاداب ترا ز اینی آزاد ترا ز آنی
عارض چو بر افروزی پیرایه گلزاری	قامت چو بر افرازی آرایش بستانی
دور از سر کوی تو حیرانم و می بینی	بر دیدن روی تو مشتاقم و میدانی
گشتم بری از اسلام از عشق تو ای کافر	در کیش تو چون دیدم کفرست مسلمانی
سلسلت مرا کشتن لیکن بود این مشکل	کز کشتن من عسری نالی ز پشیمانی
پیداست که خواهی ز در راه دل شیدارا	زان خنده زیر لب و ان عشوه پنهانی

هر کس که چو (عبرت) شد سودائی عشق تو

سودی نبود او را جز حسرت و حیرانی

بهر خود دولت آزادی آماده کنی
 کی ترا در فتنه ایام ز پای
 کی بفرد عقلت دوست کشد خط قبول
 گرفته بندگیت در نظر دوست قبول
 ای که ناچارت ازین خانه سفر باید کرد
 دل دیوانه ام از بند غم آزاد شود
 چشم دارم چو فرستاده ام آمد بر تو
 وصل او نیست نصیبت حکمی اینمه سعی
 شهر شیراز خرابست و دران جای تو نیست
 رو بکن منع خود از خوردن خون دل خلق

گر ز جان بندگی مردم آزاده کنی
 دستگیری اگر از مردم افتاده کنی
 گر نه از نقش ریاد فقر دل ساده کنی
 شکر ما باید از اقبال خدا داده کنی
 سعی کن تو شه ای از بهر خود آماده کنی
 نظری گر بمن ای شوخ پرزاده کنی
 از وفا گوش بگفتار فرستاده کنی
 خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی
 وقت آنست که روح جانب آباده کنی
 ای که از بی خردی منع من از باده کنی

همچو زاهد ببری بهره ز مردم (عبرت)
 دانه و دام گراز سبجه و سجاده کنی

تراست شیوه تمکاری و دلازاری
 من آن زمان که شدم در پیت ندانستم
 چو دل بدست تو دادم نبودم آگاه ازین

مرا بجای جفا و ستم و فاداری
 که چون زمانه ترا عادتست غداری
 که بی وفا و جفا پیشه و ستمکاری

تو بچه ترک مگر از شراد چنگیزی
 سگرت ملاح و شیرینی است و لطف چه سو
 ظریف و شوخ و دلار او دلکشی افسوس
 فدا دم ز قفای تو اختیاری نیست
 بشام هجر تو شادم از آنکه تا که بام
 گرم بگلشن وصل تو دسترس باشد
 چو دشمنان اگر آزار جان ما جویی
 نگار تازه جوان پرده بر نمی تابد

که شیوه ات همه خونریزی است و خونخواری
 که تند خوی و ترش روی و تلخ گفتاری
 که دلفریبی و سنکین دل و دلازاری
 تو اختیار بروی زمن به عیاری
 خیال روی تو آید برم غبنخواری
 بهر سهل شمارم تحمل خواری
 بدوستی که بخونیم از تو بنیراری
 چو گل شکفت بگلزار گشت بازاری

زاو ستاد غزل سعدی است این عبرت،
 دو چشم مست تو برداشت رسم هشیار

۳۱۸

تو بد لبری و شوخی دل اگر چنین ربائی
 بتو آن زمان که دادم دل ازین نبودم که
 نه دل مراد هی باز و نه کام او براری
 ز تو هر خفا که دیدم ز وفا بجان خریدم
 تو بمن گر آشنائی نکنی گنه نداری

نه گمان برم که یابد ز تو بیدلی ربائی
 که تراست خوی و عادت چه زمانه بیوفائی
 بکدام زهره گویم که تو این چنین صرپائی
 بامید اینکه شاید نکنی زمن جدائی
 گنه از منست کا قول بتو کردم آشنائی

بنیاز و عجز ما بسگر و کبر و ناز چندین
نظر از تو بر نگیرم که نباشد تخطیری
شب قدر هیچ دانی ز شبان کدام باشد
بکسی فتاده کارم که بسته عهد و پیمان
بدرون کعبه دل صمد و صنم نگنجد

مکن ارچه زبید از تو همه ناز و کبریا
نه بناز و دلفریبی نه بحسن و دلربایی
بود آن بشی که از مهر تو از دم درانی
که ز کار مستمندان نکند گره شانی
ز خدا چه میزنی دم تو که طالب هوای

و گران غزل سرایند لطیف و نازنین

بتو ختم گشته (عبرت) روش غزل سرائی

۳۱۹

جانا چه زیان میرسدت گر بگناه
باغیر در امیزی و محروم گذاری
یکت چند بکام دل ما باش که ما نیز
محروم گر از دولت وصل تو باندیم
آخر بسیه روزی ما رحمتی آور
در کوی تو زان رخت کشیدیم که آنجاست
نگذاشت با طره تو خاطر محبوب
در غم من حسن تو بفیقه شرابی ماه

خرسند شود از تو دل غم زده گاهی
آنرا که ز تو کرده قناعت بگناه
داریم بدل زین مند امید کلاهی
جرم از قبل ماست ترانیت گناه
تا بر گل سرخ تو نرسته است گیاه
از فتنه ایام اگر هست پناه
اسباب پریشانی دل گشت سیاه
از سینه بشی گر ز عنایت بر کشم آه

گویند ز دل هست بدل راه پس از چه دل را نبود در دل سنگین تو را بهی

کام دل (عبرت) ده و بگذار بگویند

شد کامروا مفلسی از صحبت شاهی

۳۲۰

زیاری ار دل بیچارگان بدست آری	زمانه ات که بیچارگی کند یاری
تراز مانه گرفتار دور و غم نکند	دهی نجات دلی را اگر از گرفتاری
بسا ز باده و نیک و بدی بکس پسند	که چونکه در گذری نام نیکت بگذاری
هزار سال عبادت نه آن جزا دارد	که از طریق محبت دلی بدست آری
بهر گناه که از بنده سرزند، ز خدای	امید عفو بود غیر مردم آزاری
رمانی از ستم روزگار کی باشد	ترا که شیوه نباشد بجز ستمکاری
ز حادثات جهانست خدا نگه دارد	اگر که جانب و خستگان نگر داری
بفضل خویش سپارد ترا خدای کریم	اگر کرم کنی و راه فضل بسپاری
چگونه شاد زید خاطری که در همه عمر	نکرده غمزه ای را ز لطف غمخواری
کسان که عزت دنیا و آخرت خواهند	بد گیران نپسندند محنت و خواری

شنوز (عبرت) و در این دوروزه مهلت

چنان بزی که بخوید کس از تو بیزاری

شبی گفتم بدان دلدار جانی

جوابم داد کای جو یای اسرار

چو در آئینه بینی خویشتن را

اگر آئینه باشد در تو از حقیقت

و گر باشی تو در آئینه چو نیست

گل اندر بوی یاد گل بود بوی

بود در باد هستی یا بعکس است

تو چون خود را نمیدانی چه هستی

چه جای لفظ کاندر فکر و انا

خرد را پیشرو کردیم و غافل

نشان یابد کجا اندیشه از تو

همی دانم که هستی نیست جز تو

خرابات این آبادست میکوش

جهان درست یا تو در جهانی

روان درست یا تو در روانی

بود او در تو یا تو خود در آنی

که بی آئینه خود از خود نهانی

که در وی در غیاب وی نمایی

بلوگر ببل این گلستانی

مرا آگاه کن گر می توانی

صفات ذات بیچون رچه دانی

نمی گنجد بیان این معانی

که از کوران نیاید دیده بانی

که داری نام لیکن بی نشانی

نمیدانم کئی تا گویم آنی

که تا خود را مگر آسنا رسانی

بود آن زنده جاوید عبرت،

که گردد در بقای دوست فانی

گویند بزیبائی باغ گل و نسرونی
 پروین و مهت خواندم لیکن چو نکو دیدم
 چون چهره برافروزی آشوب تن جانی
 محنت نکشد هرگز آن را که تو غمخواری
 بستوده و در است آنرا که تو بستائی
 در پیرهن اندامت زیباست بزیبائی
 هر چند نمی بینم جز جور و جفا از تو
 با چون تو خداوندی چاکر چه تواند کرد
 صد بار مرادیدی ناشاد و نرسیدی
 ای دوست مرغ از من گزراه غرض بشو
 تنهانه من از عشقت کافر همه کیشم

ای باغ گل و نسرين چرخ مه پرويني
 رخسده تراز آني تابنده ترازايني
 چون طره بر افشاني نغمای دل دینی
 تلخی نچشد هرگز آنرا که تو شیرینی
 بگزیده آفاقت آنرا که تو بگزینی
 دل در بر سیمینت کو هست ز سنگینی
 حاشا که ز من هرگز خبر مهر و وفا بینی
 جز اینکه بدرگاهت عجز آرد و میکنی
 یکبار ز دل داری که هر چه نمیکشی
 کردست اگر دشمن پیش تو سخن چینی
 کافر همه کیش است آن را که تو آئینی

این طرفه غزل (عبرت) ز استاد سخن بشنو

روزی بزندانش گفتم به سیمینی

مار از کرم ساقی سرگرم کن از جامی
 از حکمت می زاهد پرسید ز من گفتم

باشد که شود پخته از آتش می خامی
 آگاه نمیکردی تا در نکشی جامی

جرمی که نمی بخشند آزار دل خلقت
 باشد همه چیزی انجامی و آغازی
 ز اسلام چه میجویی از کفر چه میخواهی
 من دل بکی بستم و ز هر دو جهان رستم
 بس خون جگر خوردم تاره بلبش بروم
 بر سیر گل و سروش هرگز نکشد خاطر
 ای برخی پیغامست جان و دل مشتاقان
 ز نهار مشوغره گر چرخ بکامت شد

این گفته مرا یادست از رندی آشامی
 جز عشق که آنرا نیست آغاز می و انجامی
 زین هر دو بنبه بیرون گر مردی گامی
 هر دم نتوان دادن خاطر بد لارامی
 آری نشود حاصل بی خون جگر گامی
 آنکو نظری دارد با سر و گلندامی
 از ماست دل و جانی و ز نزد تو پیغامی
 کاند ری پی هر صبحی ناچار بود شامی

در سلسله عشاق امروز چو دعبیر نیست

آشفته شیدائی دیوانه بدنامی

۳۲۴

مرا بردت فخر باشد گدائی
 گزیند مرآن را بشاهی دنیا
 نگاری که بیگانگان را نوازد
 دل از دست من برد با جفت گسیو
 جمالش ره پارسائی چنان زد

که هست این گدائی به از پادشائی
 بداند اگر نفس قدر گدائی
 نیاید از و شیوه آشنائی
 نگاری که طاقت در درباری
 که نگذاشت جز نامی از پارسائی

مگر عشق، ورنه خرد کی تواند
 گرش نیست روغن زرتیون حکمت
 گراز بینوایان کنی دستگیری
 چو خواهی که مردم ستایش کنندت
 مگر لطف او یار گردد و گرنه
 که مارا کند سوی او رهنمایی
 چراغ دلت کی دهد روشنائی
 خدا گیرد دست در بینوائی
 مکن در بر این و آن خود ستائی
 ز دام هوا نیست کس رارهای

بعبرت، ز رحمت بکن التفاتی

ز حال وی اینقدر غافل چرائی

۳۲۵

گو افسانه از جم قصه از کی
 چه خواهد شد من و تو گر ندانیم
 بجای می از ان دست بلورین
 وی آمد بهمن آید نین، می ده
 سخاوت پیشه کن خود باش حاتم
 غرض مارا توئی از هر دو عالم
 چه خوش باشد بشی در گوشه امن
 بهوسم من لب او اولب جام
 بگو مارا حدیث از مطرب وی
 که جم کی آمد و کا و بس شد کی
 نیز زدا فسر و تخت جم و کی
 که بی ما بگذرد بس بهمن و وی
 چه گوئی داستان از حاتم طی
 که مجنون را غرض لیلیست از حی
 می و نی باشد و من باشم و وی
 بشادی تا سحر با نغمه نی

بجز آن مهر روی و سایه زلف
ندیده هیچ کس خورشید در فی
خرد را نیست ره در وادی عشق
بباید کردن این ره با جنون طی
کسی کو گفت گمراهست (عبرت)

ندانسته است بالله رشد از غی

۳۲۶

نه طریق یاری است این نه شرط مهربانی
بود آنچنان که خواهد ز سر آب آنکو
همه عمر صبر کردم بحسبم فراق شاید
پس از اینمه ارادت بتو این گمان نبودم
به پیامی از عنایت بنواز عاشقی را
چه شود که بر نگیری نظر عنایت از من
چو قلم بخط حکمت زوفا نهاده ام سر
همه کس بروز گاران بتواز بلا گیریزد
نه چو او زمانه آرد صمنی بد لر بانی
صفت ار کنند وقتی ز شائل نکویان
نه بر نجد از تو (عبرت) نه بکن بد شکایت
که تو شادمان نشینی و مرا بنغم نشانی
طلبید ز ما هرویایان ره و رسم مهربانی
که ز دولت و صالت برسم بشادمانی
که رقیب را بخوانی و مرا زور برانی
که شدست از تو قانع بنوازش زبانی
که نهاده ام بیایت سر عجز و ناتوانی
نختم سر از اطاعت و گرم بسردوانی
بجاکر یزد آنکس که تو اش بلای جانی
نه چو من بهر و راند شمنی بجانفشانی
مشکو که صورتی را بود اینمه معانی
ز جفا و جور بروی بکن آنچه میستوانی

همه آفاق بگشایم و ندیدیم کسی
یا من آن دیده ندارم که تو انم دیدن
نیست یکت اهل دل اندر همه آفاق جهان
تنگ شد حوصله مرغ دل آخر تا چند
هر کسی را هوسی هست و هوایی دارد
التماسم همه اینست که یا بزم بتو راه
ایمن از فتنه آیام تواند بودن
از بقا لاف نه دن در خور نیست که هست
جز نوائی که براید ز دل را هر وان
هست نور دل ما مقبلس از نور علی

که دل از صحبتش آسوده برارد نفسی
یا نماندست ازین طایفه امروز کسی
ما بجان در طلبش جهد نمودیم بسی
می توان بود گرفتار به کنج قفسی
ماند اریم و گر غیر هوایت هوسی
رهبری کن که ندارم بجز این ملامتی
آنکه را بود بگیتی چو تو فریاد رسی
پیش سیلاب فنا هستی مامشت خسی
نشندیم درین قافله بانگت جرسی
گر کلیم از شجری داشت امید قلبی

میبری راه بسر منزل جانان (عبرت)
گر بسر منزل غنقا بسره دره مگسی

قسمت دوم

قصائد

مختوم بدمج و فضائل آل الله

و مزین بمناقب پیشازان کاروان انسانیت

یعنی ائمه اطهار

علیهم صلوات الله الملك الحیا

بسم الله الرحمن الرحيم
و به نقشی

وصفت بهار و مدح احمد مختار

یکی بنگر این چرخ نیلوفر را	که چون اوتاد دست صورتگری
ازو باشد این نقشهای بهاری	چه نقشی که زمینده باشد فری
بیار است بی خامه نقش و نگاری	که ز طغنه مرصعت آفری
گهی گشت بینا گروگاه زرگر	بصحرا و باغ اندرون دلبری
بفصل بهاران ازو کرد دربر	گلستان مرا این جامه عبقری
کنون جای زربفت گسترده بینی	بباغ و چمن دیبه ششتری
فراموش کردند خوبان گلشن	بآزار مه صدمت آفری
یکی در بتان بهار نمی نهد کن	ندیدی اگر آشکارا پری
چمن از ریاحین و گلهای رنگین	همی ماند این گنبد اخضر می
تو گونی مگر و ام بگرفته بتان	ز گردون مه وزهره و شتری
ز بس لعل و مرجان و یاقوت گلشن	حکایت کند و که گوهر می

بدست صبا طره عنبری را	هوا عنبرین شد مکر داده جانان
زمانه جفا چرخ استمگری را	نگاری ستگر که آموخت از وی
دل از دست عشاق از دل بری را	بروز از قد سرو و رخسار گلگون
گل سوری را رخوان طبری را	بر چهره اش آب و رنگی نباشد
زرقار شرمندہ کبکتری را	چو بخراد از ناز و کشتی نماید
دهد ساحری یاد مر ساری را	بعشوه گری چشم جاد و فریبش
در آید چو در غم را مگتری را	برقص آید از وجد ناهید چنگی
ز کین سپر انیان به خود سری را	بیا بسپرای مهره مهربانی
که ذلت نتیجه است مستکبری را	غریز من این کبر از سر برون کن
ز بس دلبری رتبه برتری را	تو شایسته ای در میان نکویان
سزاوار شد رتبه سروری را	چو احمد که بر انبیا از شرافت
برازنده شد حضرتش مهتری را	چنان چون زیارتگان مهر خشان
بچنبر کشتی طارم چنبری را	اگر سرنهی حکم او را بچنبر
نداندره و رسم دین پروری را	بدنبال مفتی مروزانکه مفتی

همه زرق و سالوس و مکرست مفتی	ز باطل چه جوئی تو حق گسری
باشان کند تاجه و حشر داور	پیمبر برد چون برش دوری
من این چاهه گفتم بدانسان که یو	نگو هیش مکن چرخ نیلو فری
گر این چاهه را در ابیور و خوانی	منور کند تربت انوری
و گر عنصری را تربت بخوانی	برقص آورد عنصر عنصری

بدانسان که بر احمد تازی ایند

در صفت بهار
مختوم بنام حضرت بهاء
بمن ختم کرد دست مرثاعری را

باغ را داد نو بهار نو	بوستان گشت دلکش و زیبا
از دم باد و از ترشح ابر	یافت بتان و باغ برگ و نو
بنیوا بود بوستان و چمن	بی صفا بود گلشن و صحرا
از هوای بهار و فیض سحاب	هم نو ایافت هم گرفت صفا
راغ پوشید بنرگون حله	باغ پوشید سرخ گون دیبا
شد هوا از لطافت و خوبی	راست چون طبع مردم دانا
شد زمین از طراوت و کشتی	راست چون روی دلبر زیبا

گشت چون جنبستی پر از حورا	باغ ز اشکوفه های کوناگون
کرد باد بهساریش پیدا	خاک در دل هرا آنچه داشت نهان
پیر بود این جهان و شد برنا	مرده بود این زمین و شد زنده
برق خندد چو مردم شیدا	ابر گرید چو مردم عاشق
دشت از آن خنده غیرت بینا	باغ از آن گریه چون بهشت ارم
می بخندد همی گل حمرا	می بگرید همی سحاب و بدو
خنده این بود نشاط افزا	گریه آن بود طراوت بخش
وز طرب بلبلان زنند نوا	چون بخندد گل و بگرید ابر
خنده جام و گریه مینا	خوش بود بانوای بربط و چغت
می کشان را زنده باده صلا	این لطافت که در هواست مطبع
نتوانم نشست بی صهبا	من درین فصل راستی، نفسی
که تروتازه است آب و هوا	در چنین فصل و چنین بهنگام
کارهای دیگر خطاست خطا	هست کار صواب باده کشی
مانباشیم در نشاط چپرا	هر کسی در نشاط و در شادایت

ما هم اکنون کنیم رو بشاط	تا کی از دست غم خوریم قضا
دکستان بگتریم بساط	بر خوریم از هوای رنج زدا
بگساریم بانوای رباب	سرخ کون می بروی سبزگیا
مانشته بشادی و رامش	ساقیان پیش ماستاده بپا
هر یکی خوبتر ز لعبت چین	هر یکی شوخ تر ز ترک ختا

چون بوجد آمدیم بر خوانیم

مقصیده
مختوم بنام حضرت عسکری مدح اقم الائمة النقطا

آن سرو کاشم که ازو نیست بر مرا	می آمد از وفا برای کاشش بر مرا
کو بخت آنکه وار هم از رنج هجرو یار	از دولت وصال کند بهره در مرا
خشا است کامم از غم و تردا منم زانگ	تا خود چه بر سر آید ازین خشک و تر مرا
دل در هوای خاک درش افتاد و کرد	یک عمر همچو باد صبا در بد ر مرا
با خاک کوی دوست که سرمایه بقاست	باشد هوای آب بقا کی بسر مرا
هر چند بیشتر نگریم بر جمال یار	در دل شود محبت او بیشتر مرا
رخسار دلفروز و لب نوشنخدا و	کرده است بی نیاز ز شمع و سکر مرا

دیگر چه سود گر کنت آزادم از قفس
 در راه فقر هست خطر بی شمولی
 کی ره بسوی کعبه مقصود بر دمی
 تا عشق شد مربی من در زمانه، کرد
 تا پای ملک عشق نهادم زرش حببت
 سلطان عشق کز نظرش خاک زر شود
 تا بهره ور ز دولت فقر و فنا شد م
 عشق آتشی ز خویش مرا کرده بخیر
 من مرد راه عشقم و از کفر و دین بری
 من جای که به گاشتن فردوس داشتم
 در خاکدان فکند مرا از بهشت عدن
 کردم ز ملک جان سفر اندر دیار تن
 اینست بدم عشق کنویان فتاده ام
 لویند هست دیدن روی نگو گناه

اکنون که سوخت آتش غم بال و پر مرا
 چون خضر هم هست چه باک از خطر مرا
 عشق ارغمی شدی بسویش راهبر مرا
 از حسن تربیت بنکونی سمر مرا
 کرد از چهار حد طبایع، بدر مرا
 صاحب نظر نمود ز فیض نظر مرا
 بر هستی التفات نباشد دگر مرا
 کز هر چه هست نیست بعالم خبر مرا
 نه شوق جنت است و نه خوف از سقر مرا
 در تیره خاکدان شده حالی مقرر مرا
 این بود بهره ای که رسید از پدر مرا
 تا خود چه حاصلی بود از این سفر مرا
 دین شیوه کرده است برندی سمر مرا
 کار صواب نیست بفراین در نظر مرا

آدم اسیر عشق و فمای محبت است آفرین بشری تو ز نوع بشر مرا

عشق از نبود رهبر من هایش ره نبود بر آستان پادشاه بر و بر مرا

تغزل آن پیشوای یازدهم کز غنائتش

مختوم بنام حضرت رسول^۳ بر ترز نه سپهر بود جاه و سر مرا

از حسن و جلوه روی تو ماند بر آفتاب بر سر اگر ز مسکت نهد افسر آفتاب

باشد چو آفتاب مرا روشن این که هست از ذره ای به پیش رخت کمتر آفتاب

جز زلف مشکفام تو بر روی دلکشت هند و ندیده ام بودش بستر آفتاب

مه کیست تا که پیش تو دعوی کند ز حسن کا فکنده پیش مهر رخت اسپر آفتاب

هستند با وجود تو خوبان عدم ، بلی انجم شوند محو ز ند چون سر آفتاب

گشت از رخ تو جوهر لعل لب پدید آری دهد بلبل همی جوهر آفتاب

ریزد ز جبهه بر مه رخسار تو عرق یار نخته است خوشه پروین بر آفتاب

ماه نیست چهره تو که دارد ز مشک خال سرویست قامت تو که آرد بر آفتاب

روی ترا بر نیت و زیور چه حاجت محتاج می نباشد بر زیور آفتاب

خال سیه بچهره چون آفتاب تو گونی نشسته هندوی عیان آفتاب

از شرم عارض تو نهند روی و حجاب
 بیدار شود خواب که صبح دوم دمید
 کن در هلال جام می آفتاب کون
 ای ماه مهربان بده آن باده ای که هست
 برکش ز روی دختر زای پسر نقاب
 ماند فروغ دختر زان به مهر و ماه
 جام است آسمان و می لعلگون شفق
 هر کس ندیده در دل شب آفتاب را
 گویند در جهان نبود آفتاب و هست
 جام آسمان و مشرق آن دست ساقی است
 بی پرده ای نگار پری چهره جلوه کن
 هستی تو از بستان و پیمیر ز انبیا
 مصباح شرع شمع هدی ختم انبیا
 بر هر روان دلیل بسوی تو بحر تونیت

لرزان و زرد بر فلک اخضر آفتاب
 ای گشته ماه روی ترا چاکر آفتاب
 زان پیشتر که سه زند از خاور آفتاب
 همچون سیل در خم و در ساغر آفتاب
 کاورده است بهر تو این دختر آفتاب
 کوراید رفته بود و مادر آفتاب
 و نذر و نیست عکس رخ دلبر آفتاب
 با او بگو که در دل خشم بگر آفتاب
 میخانه جنت و می چون کوثر آفتاب
 مغرب لب من است می احرار آفتاب
 دعوی حسن تا نکند دیگر آفتاب
 بگریده تر چنانکه ز بهفت اختر آفتاب
 کوراست پر تو می ز رخ نور آفتاب
 آری بر آفتاب بود رهبر آفتاب

همزنگ بابلال شود در که کسوف از نجات خود نداشت چنین با آفتاب

در تایش دانیان هر بیت ازین قصیده که گفتیم نعت تو و نکویشان دانیان
در خدمت میسح کند از بر آفتاب

سیر نیکو آنراست که فضل و هنر است	آدمی را که نه فضل است و هنر بد سیر است
خطری نیست مر آن که نه فضلست و هنر	هر که او را هنر و فضل بود، با خطر است
بگزین فضل و هنر تا ز حوادث برهی	کاین دو، شمشیر حوادث را خود و سپر است
نیست مردم را قیمت به ضیاع و بعقار	قیمت آنراست که دارای کمال و هنر است
هنر و فضل بیا موز، نه گنج زر و سیم	کادمی را هنر و فضل به از سیم و زر است
بوستان نیست جهان و آدم بخرد و روی	آن دختیست که فضل و هنرش بر کن بر است
شجر بی بر، جز طعمه آتش نبود	بی هنر مردم همچون شجر بی ثمر است
هر که امروز نیند وخت بصیرت از علم	هم بفر دای قیامت یقین بی بصیر است
زاده عنصر و افلاک بود از در عقل	هر چه زیر و زبر عنصر و افلاک در است
باب و مانند مر این عنصر و افلاک و همی	زاده ایشان حیوان و نبات و حجر است
برتر و مهتر ازین سه حیوانست و ازو	نوع ناطق ز در عقل پسندیده تر است

و ان ازین نوع پسندیده تر آمد که ز مام
 این عناصر بودت مادر و گردونت پدر
 همچو عیسی بفلکت بر شود از مرکز خاک
 بهل این مادر و روسوی پدر کن یراک
 گهر دانش و بنیش طلب از جانت از انکت
 گر بدین کان نشود راه سنمای تو خرد
 جز بمعبیار خرد می نتوان داد تمیز
 دل مردم شنو اگر دود بیا به حسد
 بی خرد نیست خبر دار از اسرار جهان
 چون بهشتت جهان بهر خردمند ولی
 هر کرا سیرت بستوده و کردار نکوست
 دیگران را تهی از حکمت و پند است سخن

چون بزائید گزائیدن اوزی پدر است
 آن بزیر اندر در تبه این دزیر است
 آن خردمندش از علم و عمل بال و پر است
 ز می پدر هر که گزائید گرامی سپر است
 جانت کانت در او دانش و بنیش گهر است
 حاصل رحمت و رنج تو هب و پدر است
 در جهان هر چه که از نیک بد و خیر و شر است
 چشم و گوش دل نا بخرد کورست و کر است
 مردم بکنند و ز اسرار جهان با خبر است
 بهر نا بخرد اگر نیکت به بنی سقر است
 در حقیقت ز نعیم و د جهان بهره و ر است
 سخن (عبرت) از حکمت و از پند پر است

سگر و قند چه خالی سخن پسند بخوان

بهرایرا سخن پند ز قند و سکر است

در بیان اینکه هر نیک و بد را پاداش و کیفر است

<p>ای که جان و تنت اسیر هواست بگنج خو گرفته ای شب و روز گنهان را هم از قضا و انی گر چنین است هر چه بنده کند بنده چون آلت است و فاعل فعل زید اگر گشت عمر و راه خطا گو کشنده نبود آلت بود خون هر کس که کشته شد بد است و ز خدا، بنده را در این افعال گرد است است آنچه میگوئی این قضا و محاکم از پی چیت می ندائی که، (فی القصاص حیات، نه همین کیفر تو در حشر است</p>	<p>بر تن و جانست هر دو جای بگاست می ندائی گناه دایم بلاست گوئی این از قضا و حق است نیست آن کار بنده کار خداست ایند است از صواب یا که خطاست یا بعد آنه جای چون و چراست آلت کار را جز آنه رواست مال هر کس که شد ز دست هب است نه مکافات باشد و نه جز است عدل را باز گو بمن که کجاست کار ما گر همه بحکم قضا است گفت کرد کار بی همتاست که در این خات هم جزا و نمر است</p>
--	--

شاهت اینجا عقاب خواهد کرد	و در آنجا سمرات ز امر خداست
آنکه زی این جهان ترا آورد	از تو عدل و دستکاری است
گر تو افتد از میسکنی ورنه	روز عمر ترا ز پی فردا است
از پس مرگ، زندگانی شاخ	بر من و تو ز روز حشر گو است
خواب و بیداریت برگ و بجزر	دو گواهند گریه بدانی راست
بکن امروز نیکوئی و بدان	که بهمنه دا که روز مزد و جزا است
بجز از راستی قضا نکنند	قاضی عادل که حکم رواست
عقل را رهسپاری خود گردان	که ترا او بعدل راهنماست
برتن خود ردای دانش پوش	ز آنکه دانش بتن ستوده رواست
چون یکی نیستی بجان و بتن	کار جان و تن تو نیز دوتا است
کار جان و تن است علم و عمل	وین دو سرمایه بقا و غناست
هر گرانست یار، علم و عمل	در دو گیتی متبرین رنج و غناست

پند عبرت، ز جان و دل بشنو!

که ترا راهنماست در ره راست

در پند و نصیحت

مردم سفلہ را شعار خطاست	اہلہ آن کز ویش امید عطا است
سفلہ را رہ بخویشتن ندهد	ہر کہ او دیدہ ویش بنیاست
نیار و بسفلہ ہمہ گز دل	آنکہ آسایش و گیتی خواست
عادت او دروغ و حیلہ و غدر	شیوہ او فریب و مکر و خطاست
ہر زمان مکر نو از و بینی	چشم دلت از نہ بتلای عماست
دوری از وی گزین کہ خصلت او	مر ترا دور ساز و از رہ راست
گر در حرص و طمع بجز مگرد	کاین دو بر جان و تن بال و باست
بقناعت بکوشش و باش آزاد	زانکہ قانع ز بند آزر باست
ملکت آزادگی بود آن را	کہ رہیدہ ز دام نفس و ہواست
ملکت تسلیم شد مسلم آن	کہ بد انچش خدای دادہ ضااست
نشہ آگہ ز راز و ہمہ کسی	زانکہ بیرون ز حد فکرت ماست
دم ز چون و چہ امن کہ حکیم	کارمایش و رای چون صراست
گفتہ بگذار و در عمل می کوش	کہ خدا جز عمل ز بندہ نخواست

در نظم سر بد بود ولی زیباست	ای بسا کارها که مردم را
هست آن نار و اولیکت و است	ای بسا کرده ها که پنداریم
فکر چون و چه از زمانه بجاست	ما چو از سر کار بی خبریم
که ز غفلت رسد هر آنچه بلاست	غافل از کار خود نباید بود
کار دنیا و آخرت را راست	بند باید بجد و جهد کند
هست دنیا و آنکی عقیباست	کار دنیا بساز کن که نخت
که نه آسودگیش در دنیاست	کار عقیبا کی آن تواند ساخت
نیش بانوش و خار باخرماست	گنج خواهی برج صابر باش

خود ستایی ز شاعران زیست نیکوئی کن سوی بدی مگر ای
 که بد و نیک را سزا و جزا است

مکان دانش و کان هنر ضمیر منست	منم که گنج هنر طبع و پذیر من است
بنظم و نشه معانی سخن اسیر من است	اگر اسیرند اهل ادب بدام سخن
سخن که مطلعش از خاطر منیر منست	چو آفتاب فروزنده است در آفاق
نهفته در دل الفاظ و پذیر من است	همان معانی مغنی که جان اهل دلست

بنظم و نهش بسی قادرست فخرت من
 ز بحر طبع، زبان چون سخن سراگرد
 سخن چو طفل رصیعت و مهربان دایه ش
 نظیر من نبود، در سخن سرائی، کس
 خمیرمایه شخص نیست فضل و ادب
 توانگرم بکمال و توانگرم به هنر
 هزیر اگر نبود گو مباش صورت من
 اگر بود خطره آدمی به فضل و هنر
 و گرنه خرد آدمی بصیر شود
 و گرنه حکمت مردم رسد عبرت
 بود بملکت تنم پادشاه دانا، جان
 بعقل و نفس بهر کار مشورت دارم
 اگر بخت جوانم قرین شگفت مدار
 امیر مهر که بود جمل اسیر نفس شود

که این عنایتی از ایند و قدیر من است
 دبیر چرخ عطار و کمین دبیر منست
 منم، که تربیت و قوتش ز شیر من است
 گواه من سخن نغز بی نظیر منست
 کمال و دانش برشته و خمیر من است
 توانگر آنکه به سیمت و زر، فقیر منست
 پسند اهل حسد و سیرت هزیر من است
 مقام فضل و هنر خاطر خطیر منست
 خردمند و زان اندر دل بصیر من است
 فنون حکمت نهفته در ضمیر منست
 دبیر خاطر دانا خرد، وزیر من است
 یکی مشار من است و یکی مشیر منست
 از آنکه رهبرزی بخت عقل پر من است
 اسیر نفس نیم از آنکه عقل امیر منست

خرد بجان و تن من امیر و سالار است بدستباری او علم و سیکر نیست
میان خوف و رجاء دارم خرد هموار گهی بشیر نیست و گهی نذیر من است

قصیده در نعت نبی
امید من بود از بیم بیشتر زیر اک
سوی بهشت ولای علی بشیر نیست

هر که کرم پیشه کرد و داشت کف را می نهد در روزگار نام وی از یاد
زنده جاوید ماند، آنکه بگیتی کرد نکویی به خلق و داد و هوش داد
داد و دهنش کن که نیک نام بیاید هر که زید در زمانه باد هوش داد
دست ز پا او افتاده هر که بگیرد دستش گسیه و خدا از پا چو در افتاد
جانت بگیتی همیشه شاد بیاید خاطر نغمینی از تو چو نکه شود شاد
فتنه بخوی نکوست مردم بخندد چون دل عاشق بروی لعبت نو شاد
اهل نظر و الهند بر خوی نیکو فی برخ، سپح ماه و قد چو شمشاد
نرم شود، سپح موم با خوی نیکو دل که بود سخت تر ز آهن و پولاد
زی تو فرستاد مرخدا ی رسل را تا که کنندت ز بند بخوی آزاد
تا سوی نیکی ترا کنند دلالت سوی تو ایزد پیمبران بفرستاد

گیتی مانند مکتب است و تو شاگرد	وینان هستند مرا همه استاد
زان همه استاد تر پمیر ما بود	چونان کاند رنبی نموده خدا یاد
ختم همه انبیاء محمد محمود	فخر همه اوصیا پمیر فرجاد
راهی نما خلق را بسوی خداوند	مهر و مولای هر که بنده و آزاد
داد رس مردمان ز کمتر و مهر	قافیه گو دال باش علت ایجاد
گشته از و کاخ کفر و کافرویران	مانده بدو نین قصر دین حق آباد
راه ضلالت ببت بر رخ مردم	باب هدایت بروی آنها بگشاد
شافع امت بود به روز قیامت	میرسد آن روزشان لطف بفریاد
داد به حیدر، خدا، حسام دو پیکر	تا که بر آرد اساس کفر ز بنیاد
محکم سازد بنای مذہب اسلام	ویران سازد بنای فتنه و بیداد
خاک وجود مخالفان پمیر	زاتش تنفش برفت یکسره بر باد
از پی این تار رسول را بود او یار	داد خدایش دل قوتی و کفِ ادا

هر که نه او دوستدار آل رسول است

در دو جهان روی انبساط بیناد

در صفت بهار

گاه آنست که از صنعت نقاش بهار
هم شود گلشن آراسته از لاله و گل
نغمه مرغ سحر خیز برد خواب ز سر
باد در ساحت گلزار شود غنبریز
کوه سیما بی از لاله شود پر شکوف
زاله در لاله چکد همچو گهر بر مرجان
سرو باله چو یکی شاید موزون قامت
خلعتی باد بپوشد بگلستان و چمن
بار یا قوتین بیرون دهد از گلبن نو
سیمگون ابر بار و بزمین مروارید
نهد آن در دهن لاله شراب لعلی
باغ سازد تهی از در هم و دینار میان
نه بر اغاند ریایی تو سراغ از در هم

باغ و بستان شود آراسته از نقش و نگار
هم شود بستان پیراسته از هر خس و خار
نغمه باد سحر گاه کند دفع خمار
ابر بر تارکت اشجار شود گوهر بار
دشت کافوری از سبزه شود پرنگار
لاله در سبزه کند جلوه چو در خط رخ یار
بسکند گل چو یکی دلبر زیبا رخسار
که ز سپهر وزه بود پودش از مرجان تار
برگ میناگون سر برزند از شاخ چنار
مسکینو باد فشانند بهوا مشک تبار
بندد این در گلوی مرغ نوای فرمار
راغ پر سازد از لولو و پیروزه کنار
نه بر باغاند برینی تو نشان از دینار

آن درختی که بخواب اندر بود از دم می
تا بشوید برو اندام و زند عطر بخویش
هم بپوشاند بر پیکر او مهر سریر
فرو دین مه چو بیاید شود آن باغ عزیز
نقشهای بینی بس نادره وین بس عجیبت
این همه نقش بر آبست و بادی برود
پار و پیرار نه خیز نقش و نگاری یدی
عید نوروز هم امسال بیاید بر تو
سالها نیز بیاید که نبینی او را
قدر وقت خود اگر دانی و غفلت نکنی

هم از آن خواب شود صبح بهاران بیدار
ابر سفت شود و باد سحر که عطاس
هم فرو شوید از چهره او ابر غبار
که به دیماه بحشم تو همی آمد خوار
که پدیدار بود نقش و نهان، نقش نگار
تا یکی فتنه بر این نقش و نگاری زهار
هم با مسال نه بینی بخیر آن نقش و نگار
هم بدانگونه که پیراهن می آمد و پار
حالا جلد کن و وقت غنیمت بشمار
دانی آنگاه جهان گذران را مقدار

دین و دنیای تو خواهی اگر آباد شود

در جهان گذران، عمر، بخل و مکرار

نیز در سالتش بهار

جوان شد از دم باد بهار عالم پیر
سگفت نیست که گردد غنی فقیر ولی

غنی بدولت نوروز شد جهان فقیر
سگفت این که جوانی ز سر بگیرد پیر

شمیم سپهرین یوسف بهار آورد
 ز بس صفا و طراوت فضای باغ و چمن
 پر از نجوم و بد و رست بوستان کوئی
 ز اعتدال بهار و ز لطف آب و هوا
 صبا بطره سبیل چو برگذشت سحر
 ز بسکه بر سر گلهای رنگت زنگت چرچ
 پی نظاره گلزار و نعمت گل نه گفت
 ثنای باغ بر اوراق مصحف گل سرخ
 شمیم سبیل و بوی بنفشه طبری
 ز وجد مرغ سحر را در آورد به نوا
 ز شوق بلبل گوینده بر منابر شاخ
 بیا برون ز بستان که مرغکان چمن
 بین باغ که دانی بهشت عقی را
 و بهشت بیش نباشد رنگت گل در باغ

صبا و دیده یعقوب باغ گشت قریر
 همی کنند حکایت ز ساحت کمشیر
 که جرم خاک شدست از سپهر عکس پذیر
 عجب نباشد اگر جانور شود تصویر
 مشام جان ز شمیمش گرفت بوی غیر
 معاینه دم طاووس شد سم تخمیر
 شوند سوسن و زرگس اگر طلیق و بصیر
 نموده کلکت طبیعت بخط زر تحریر
 نخل کنند دم مشک بت و خرخیر
 بیاع باد بهاری چو بگذرد شبگیر
 خطیب وار کند وصف باغ را تقریر
 ترا ز ساحت گلزار میزنند صفیر
 بداردینی ایزد بیافسده نظیر
 شتاب کن بطرب کام دل ز گل برگیر

بنو جوانی و پیری بود بشیر و نذیر	ترا بهار و خزان گر نکو بیندیشی
که همچو شیر شدت موی سر که بود چو قیر	ز گردش شب و روزت بخراین چه حاصل شد
سیاه گشت چو قیر آن رخ سپید چو شیر	ز بیکه کرد حوادث نشست بر رخ تو
کجا شد آن رخ تابنده همچو بدر منیر	کجا شد آن قد بالنده همچو سرو بلند
چو بید مجنون خم گشت و زرد شد چو زریه	رخ چو بدر منیر و قد چو سرو روانت
ز ضعف پیری آن قامتی که بود چو تیر	زمان عشق و جوانی گذشت و شد چو کمان
رسید پیری و در غفلتی زهی تقصیر	بغفلت اندر بگذشت روزگار شباب
گرت ز نقش ریاساده نیست لوح ضمیر	زوردشام و دعای سحر نه بینی سود
جریده شوز علایق باختیار، بمیر	برای این که شود مرگ اضطرابی سهل
براه خیر سوپی و دران مکن تا خیر	ز دست نفس شریر ارجحیت منجواهی
که تا نجات بیابی ز دست نفس شریر	ز راه باطل برگرد و سوی حق بگمراهی

مطیع راهم روی باش هر چه امر کند

او امرش را از روی جان و دل بنپذیر

در موعظه و نصیحت

راستکاری پیشه کن خواهی شوی گرسنگار	زانکه نبود رستگار از خشم حق جز راستکار
انحراف و اعوجاج، افراط و تفریط بیان	در صراط مستقیم آ تا که گروی رستکار
زندقه و اتحاد باشد انحراف و اعوجاج	در میان این دوره راهیت آن ره راپار
راه عدل و مستوی باشد صراط مستقیم	تا نگرودی گمراهی رهرو، کن این ره اختیار
تا ز مغضوبین نباشی و ز گروه ضالین	در گذر از انحراف و اعوجاج آنگو گذار
بی شریعت در طریقت گام نمی توان زدن	بی طریقت نبودار کان شریعت استوار
بی طریقت از شریعت می نیاری برادر	بی شریعت از طریقت می نتانی چید بار
در شریعت رفرو آداب طریقت را بدان	در طریقت پاس احکام شریعت را بدان
خود طریقت پیرو حکم شریعت بودنت	لازم و ملزوم دان این هر دو را ای هوشیار
حائل بار شریعت باش و از روی خلوص	باش زیر بار احکام الهی، بر دبار
پیرو طریقت باش و هست خویش را	محو گردان در شعاع مهر و شش فزه وار
سر سری شمار این ره را و تنها پامن	رهبری بگزین که باشد برگزیده گردگار
عقل جزوی کی تواند غالب آمد بر نفس	پوزر است آنکه گردد چیره بر اسفندیار

عقل خود را کن قرین عقل ارباب عقول
خشم و شهوت را بکش با بهمت مرشد که هست
خشم و شهوت دستیار اند نفس شوم را
صدق و اخلاص و حیا را عادت خود کن که هست
دعوی دانش مکن چون نیستی دانش پروه
مزرعه عقباست دنیا و تو دهبان و ندراو
موسم محصول حاصل کردش بجای صلی
وقت بس تنگست بان جدی نما گامی بن

تا که از ادا دایشان و اربهی ان نابکار
نفس تو ابلیس و خشم و شهوت طایوس و مار
مار و طایوس است آرمی بر شیطان دستیار
با سعادت هر که سازد این سه عادت را شعار
لاف از تقوی مزن چون نیستی پرهنر کار
از بد و نیک آنچه کاری بد روی روز شمار
هر که از غفلت شود بیکار وقت کشت و کار
راه بس دورست بان دستی نشان پائی فشار

تغزل
باعنم و در داند کی خو کن که در راه طلب
مخوم بنام خامس آل عبا در و کرد و مر ترا در مان شود غم غمار

گر چنین آوردم فرقت جانان بر سر
زودش از محنت ایام رسد جان برب
بر سرم آنچه ازین دیده خونبار گذشت
عاجز از چاره درد دل بسیار شود
میرود دین و دل از دست من جان بر سر
هر که او را نبود سایه جانان بر سر
نوح را می نگذشته است ز طوفان بر سر
عیسی آید اگر مازپی در مان بر سر

ہر کراخاطہ مجموع بود کی داند
 آنچہ بگذشت بشی بی تو بمن در ہمہ سر
 ہست ازین نطق شکر بار ہوید کہ مرست
 منت سایہ طوبی نبود بر سر من
 سرو کار و لم افتاد بزلف و زخمت
 ننہم از سر کوی تو برون پای اگر
 چشم و کیسوی و خط فتنہ گرانند ولی
 از خم کیسوی تو بر سر دل آنچہ رسید
 من ترا ہیچ فراموش نخواہم کردن
 برو جودم حکمی ، بندہ منہ مان تو ام
 ہر کہ چون نقطہ نہ در دایرہ عشق تو بود
 عالمی سایہ صفت در پیت افتادہ مگر

کہ و لم راست چہ سو دای پریشان بر سر
 میکس را گذشتہ است بدوران بر سر
 شور لعل لب شیرین تو نہ چسان بر سر
 تا بود سایہ آن سر و خرامان بر سر
 آیدم تا چہ از ان زلف و زرخدان بر سر
 بار دم زابر بلا تیسہ چو باران بر سر
 قامت ہست درین شیوہ از انان بر سر
 گوی رامی نرسیدہ است چو گان بر سر
 تو مرا گر چہ کشیدی خط نسیان بر سر
 می ننہم حکم تو بردیدہ و فرمان بر سر
 ہمچو پرگار ہمی کرد و حیران بر سر
 سایہ افکنندہ ترا سایہ یزدان بر سر

خامس آل عبا آنکہ بتاریخ وجود

نام او را بنوشتند چو عنوان بر سر

وقتی در حسب حال خود گفته ام مختوم بنام مولیٰنا علی

از فتنه زمانه و از کید روزگار	باد و غم و ترنیم و بارنج و غصه یار
افتاده ام بدام بلا بادلی نثرند	در مانده ام به بند محن باتنی فکار
منعم مکن ز ناله و افغان که همچونی	پرگشته بند بند من از ناله های زار
از بسکه گازرانه سپهرش بسکت زد	نه بود دخت بخت مرا مانده و نه تار
چون توتیاست در تنم از نرمی آتخوان	چرخ ستیزه جو دهد از بس مرافشار
بر من بجای چرخ بجائی رسیده است	کاند در میان نمانده و گر جای اعتذار
یک گام بر نداشت بگامم ز سرکشی	بر ابلق زمانه شدم تا که من سوار
تا دم زدم چو سر و ز آزادگی مرا	دور زمانه کرد تهنی دست چون چنار
چون شمر من حدیث پریشانی مرا	ایام در بسط زمین داد انتشار
فارغ دین سرامی که نسیستم دمی	هر روز نو بدرد نوی میشوم و چار
بر جای من ویر بهر جا روم بود	اندوه در مین من و غصه در یسار
روی بهی چگونه به بسینم ذکر که هست	امروز من بسته ز دی امسال من یار
دارم چو لاله با ده مو هو م در قح	زان می کشم چو نرگس و سر خار

جز وضع کار من که تغیر پذیر نیست
خوب با غم زمانه از انم بود که هست
جانم بنا امید می بر لب رسید و باز
بهر دونان بدامن دون تهمنان دهر
دست طلب بدامن جبل المتین رنم
تا از عطاشش نخل امیدم دهد ثمر
سلطان دین علی ولی صهر مصطفی
میراب جود ابر عطا بنوع کرم
کوه شکوه بحر سخا معدن هنر
رخسار بخت روح سعادت سرخورد
جزا و زهی چکس نبرد فیض کائنات

اوضاع روزگار نماند بیکت قرار
شادی گریز پا و ز من می کند فرار
هستم به لطف و رحمت یزدان امیدوار
دوون طبع نیستم که زخم دست اضطرار
زینهار خواهم از فلک زینهار خوار
وز لطف او خزان مراد در رسد بهار
مصدق فیض منظر الطاف کردگار
دیوان جاه دفتر فرمخزن وقار
گردون قدر محور کُن، قطب افتخار
قلب جلال پیکر فرجان اقدار
جزا و زهی چکس نکند فخر روزگار

دارم امید آکنه بدنیاد آخرت
بر من بود ز راه عنایت معین یار

قصیده مخموم بنام امام حسن

<p>بروزگار بسی بگذرد سنین و شهور مخدرات ضمیر و عروس طبع مرا ز خاطر مهربان چونکه بگذرد شعری بجای دروگر خازن بهشت کند دهم بحجم سخن جان زنوک خادمه از امانت بران کنوز که در تحت عرش رحمانست زالال فضل ز قلب من از صفای پدیدست به پیش طبع من آسان بود سرودن شعر بشعر تازه غم کهنه میبرم از دل مرا که غیر زیان نیست بهره ای ز سخن ز فکرهای دقیق و خیالهای رقیق مرا رسید بی سال و دور غم مرو نشد ولی بنحاطر من جز ثنای آل رسول چه غم ز محنت گردون که مدح آل عبا</p>	<p>که شاعری بفصاحت چو من شود مشهور سپهر و مهر دو خدست گزند و دو مردود بسا قعرش نمایند قدسیان مسطور زلو لوی سختم زیب گوش و گردن حور صریر کلکم دار و خواص نفخه صور بود ز بانم مفتاح و سینه ام گنجور چنانکه باده صاف از درون جام بلور که نیت مشکل داود را ادای زبور دهم بروح ز لطف سخن نشاط و سرور چه سود ازین که بود خط من از ان مو نور دلم همیشه فکار ست و خاطر مرنجور مگر بشاعری و شعر حاصلش مقصور خیال مدح کسی تا کنون نکرده خطور بعین غصه و اندوه دارد دم مسرور</p>
---	---

چنین که ساعی و جاهد بدحت حسنم
امام مشرق و مغرب که روز و شب او را
قدر بدر که او چاکری بود منفعا و
صلاح وقت بعهده تو صلح بود نه جنگ
شراب عشق تو ام برده آنچنان از بهوش
ز آستان تو همچون غبار بر خیزم
ز لطف پای مکش از سرم خود دست اجل
بلطف عام تو ام غره و کرامت حق
به پیشگاه نشور از گنه ندارم باک

مسلم است که باشد مساعیم مشکور
دو بنده اند یکی عنبر و دیگر کافور
قضا بخد مت او بنده ای بود مزدور
که بود صلح تو عین مصالح جسمور
که مست خیزم از خاکت بامداد نشور
ومی که خلق برارند سر ز خاک قبور
کشد بدامن خاکم ازین سراسر غرور
نه بر اطاعت و کردار خویشتن مغرور
مرا که هست ز دیوان رحمت منشور

چکامه در صفت زین العابدین
چو هست نام تو عنوان نامه مسلم
مختوم بنام خاتم انبیاء
مسلم است که باشد گناه من مغفور

برفت آبان و آمد ماه آذر
کنون گاه شبستان است و آذر
باید آب آذر گون زدا کنون
که رفت آبان و آمد ماه آذر
درختان می ندانم تاج چه کردند
که دیدند از فلک اینگونه کیفر

اگر آدم برای ترک اولی	برهنه ماند و شد نالان مضطر
بتان باغ را باد خزانانی	گنه ناکرده عریان کرد پیکر
نه بیند تا بد نیسان نیکوان را	برهنه تن بیاغ و گلشن اندر
نهان در ابر تاری گشته خورشید	بسان بانوی در تیره چادر
زمین از ره می سازد همانا	بود باد خزانانی کمپاگر
بآتش میکشد میل طبایع	بود در خاکیان طبع سمندر
شده بی پلایان سرگشته پلایان	روانه در هوا با کوس و تندر
بپوشید آسمان تا خزا دکن	زمین عریان شد از دیباشتی
به بیغوله شدند از راغ مرخان	فرو برده سر از اندوه در پر
بکاشانه شدند از باغ مردم	خزیده در خروسته برخ در
نثار و جشن میلاد نبی را	کنار و دامن باغست پر زر
نبی مصطفی ، ختم رسولان	همین و خشور نیردان گروگر
خدا از رحمت محض آفریدش	فرا گیرد جهان را تا سراسر
چه خوانی رحمه للعالمینش	اگر رحمت نمیکرد مصور

بدین خلق آدمی بوده است هرگز
تعالی شأنه الله اکبر
اگر نه علت ایجاد کونست
ز لولا کس بسر از چیت افر
قیاس وحد وصف نعمت اورا
ندانند هیچ کس جز حق داور

در صفت بهار
مختوم بنام امام دهم
بپاید تا جهان احباب اورا
فلک بادا معین اقبال یاور

آئین گرفت بار دگر مرغزار
آمد همی بشور و نوا مرغ زار
مانند کارخانه مانی شدست
صحرا و باغ و راغ ز نقش و نگار
وان شاهدان بستان عذر امثل
برداشتند پرده همی از عذار
سرو خمیده باز بر افراخت قد
گلزار از شقیق و گل افروخت نار
سوری نمود جلوه چور و حبیب
بنل گشود طره چو کیسوی یار
دامان کوه بود اگر پسر سیم
اکنون شدست پر گهر شاهوار
نور و زنا مدار بجیش خزان
چون چیره شدند او بدوزینهار
بر دی چو دست یافت مراوراکشت
شد بر سر پیر پادشهی برقرار
از خون او بگرد همی سرخ روی
در گیتی آنچه بود تلال و قفار

آدمی که بیزد مگست ختا	بر طرف باغ جنبش باد بهار
آدمی که بر سر شاخ گل	خواند شمای گلشن و بستان هزار
آدمی که ساغر گیری باغ	از ساقیان سه و قد می گسار
آدمی که خوش بخرامی بدشت	باد لبران ساده رخ باده خوار
آدمی که کردی مست مخراب	زان می که مرد را بکند هو شیار
گوئی همی شمای (نقی) از وجد	نخل رسول حجت پرور کار
از نسل آدم است ولی دارد	آدم همی به بندگیش افتخار
اخر کنند ز خاک درش کسب نو	گردون بود بدر که او خاکسار
از بهر بندگیش سپهر بلند	از کهکشان بسته کمر بنده وار
از هول رستخیز کجا ترسد	اورا کسی که هست ز جان و ستار

در کوهش روزگار	ایمن ز اضطراب بود در جهان
مختوم بنام سید سجاده	هر کس که کرد خدمت او اختیار
ترا سپهر و عناصر که مادرند و پدر	گشاده دست و بکین تو بسته اند کمر
نه شیوه پدری دارد آن پدر معمول	نه مهر مادری آید همی ازین مادر

نه بیم دارو از سوز سینه مظلوم
 کدام سینه که پر خون بسان لاله نبرد
 بدستیش مشوغره زانکه دشمن تست
 نخواهی ایمن از حادثات وی بودن
 تراچه سودزگار و زبزه اشس چربان
 بکس دو پیکر و خرچک تراچه نفع رسد
 هر اس از چه ز شیر سپهر باید کرد
 ترا خوشه کجا خیر میرسد هرگز
 چه زان ترا زوداری امید افزونی
 بکن ز کژدم دوری که تند دارد نیش
 تراچه بهره ز بزغاله و ز دلو رسد
 چه بهره خواهی بردن ز ماهی بیجان
 ز حل که هست یکی پیر ساخور و خرف
 زمشتری که بخوانند در جهان سعدش

نه پاکت دارو از آب دیده مضطر
 کدام دل که نبردش چو غنچه خون بگر
 مخور فریب فسونش که هست حلیتگر
 و کرد رانی در آه نسیں حصار اندر
 که بی سر و بود آن وین ندارد آتشجور
 و یا از ایشان بر کس فتد کدام ضرر
 که هیچو شیر علم باشد او همه پیکر
 که خست گشته ز بی آبی و ندارد بر
 که پله ماش نباشد من و تر و برتر
 و زان کمان که خدنگش ز سر دارد پر
 بروز کار بجز کام خست و دیده تر
 که غیر نام نیابی از و نشان دگر
 از و نه بینی در سر خویش هیچ اثر
 کجا رسیده سعادت دمی بنوع بشر

همی سخوانی بهرام را مگر خونی
 که آخته است شب و روز بر سر ت خنجر
 ز آفتاب چه تاثیر و قوتی خواهی
 که تیره گردد رویش همی ز جرم فتر
 کدام سور که ماتم نکرد آخر کار
 چگونه خوانی مرزهره را تو خنیاگر
 دبیر چرخ عطار د، مربی اود با
 کجا بود که ادب زد شدست زیر و بر
 امید طالع فیروز از مهت نبود
 که گوی خاک کند تیره اش رخ انور
 بر این همه پیوند دل بنده بان
 که بود مظهر الطاف ایزد اور
 امیر قافله عشق سید سجاد
 امام چارم یعقوب آل پغمبر

بسته در غل و زنجیر، دست و گردن پای

تغزل

مختم ثنای حضرت باقر، ز کوفه کرده بدین حال تا بشام سفر

مکن ای ترک، ز اندازه مبر عشوه و ناز
 که بناز تو دگر نیست مرار روی ناز
 من اگر از تو گذشتم تو بمن خورده مگیر
 که ز اندازه گذشته است ترا عشوه و ناز
 ناز مینی تو نباید نکنی ناز، ولی
 ناز از حد مبر ایگونه بمن سخت متنا
 هر زمان رنگی و نیز نکست نوی ساز کنی
 بهر آزار دلم چون فلک شعبده با
 طاق ابروی تو هر چند بود قبله دل
 با چنین خونتوان برو بدان قبله نما

طرز رفتار تو اینست اگر بادل من
بیش ازین نیست مرا صبر و تحمل پس ازین
تو بکش از سر من پایی من از دامن تو
گر بخوابی دل من بادلست اینبار شود
نه تو گفتی که تطاول نکند بادل تو.
مکن از راه خطا جور بمن زانکه مراست
(باقی) علم نبی واقف اسرار نبی
بجنان خازن جنت نهد راه ترا
هر که ننهد بخاک در او سر ز غرور
مکنش خوانم لیکرن چون گواندیشم
با تو آنکس که ز بیداد عداوت ورزید
در فردوس برین رابرخ دشمن و دوست

من دگر دل سپارم تو ای ترک طرا
که ز تو شکوه کنم یا تو کنی مشغله سا
دست کوتاه کنم تا نشود قصه در ا
خوی بد را یله کن تا بتو گردد انبیا
پس چه کردی از جور تطاول آغا
سر خط بندگی پادشاه بنده نو ا
آنکه دانای حقایق بود و کاشف را
گر بدست اندرت از وی نبود خط جور
جای دارد که بگو بند سرش را بجو ا
می نیایم کسش اندر همه گیتی انبیا
خصمی او بحقیقت بخودش کرد و با
مهر و کین تو کند روز جزا باز و فرا

حاجت خود برت اظهار نخواهم کردن
که بود پیش تو طا هر چه حقیقت چه مجاز

در صفت بهار مختوم با سم حضرت صادق ۴

<p>برگشت جهان بار و گرد جو انیش شد و هر جوان از پس پیری و سگفت است چون مرده که زنده شود از صور سرافیل از باد صبا گشت عیان راز دل خاک آن باغ که سرتاسر او معدن زر بود و آن راغ که چون کلبه نذاف بد از برف و آن تاز و نبفش زده سراز بر سبزه و آن قطره باران بسمن برگت بماند و آن مرغ بداگونه زند نغمه که دل را بار و گرد و شمر و جوی روان شد اکنونش ادانی همه از لعل و عقیق است بر راه گل اردیده بلبل نگران بود گل آمد و گشت و زبان بلبل وستان</p>	<p>طی کرد فلک دوره پیری و توانیش پیری که بد و باز شود عهد جو انیش در محشر و پیدا شود اسرار نهانیش رازش همه پیدا بود از حال عیانیش یکباره به پیروزه بدل شد زر کانیش گریبگری از و که بتراند انیش چون دانه مرجان که به پیروزه نشانیست بر قطره سیما ب که بر سیم چکانیش در وجد و طرب آورد ابحان اغانیست آبی که دی و بهمن بر بود روانیش بستان که به دی بود ز بلور او انیش نور و زور آورد برون از گنجانیش کرد دوری گل بود همه بسته ز بانیش</p>
--	---

در مدحت سلطان هدای (جعفر صادق)
آن شاه که با تیغ زبان کرده در اسلام
آن نعمت باقی که خدا وعده به داد
آن نیست مگر دوستی (جعفر صادق)
خدا ن برد آن بهره، گرین نعمت باقی
ای آنکه شود رانده در گاه خداوند
این چاره که (عجرت) به یح تو بیان کرد
عمر سیت که در رشته مهر تو زده چنگ

بلبل بسر شاخ بود ز مرز خوانیش
کاری که علی کرده بشیر یمایش
من فاش بگویم بتو تانیک بد انیش
نور ششمین آنکه کسی نبود ثانیش
محروم کند دوستی عالم فانیش
آن بنده که بیگانه و ش از خویش برایش
نفرست عبارات و بدعت معانیش
شاید که ز رحمت بسوی خویش کشایش

در طی راه عشق گشته است گرفتار هوا و هوس نفس

مخوم باسم مبارک موسی کاظم زین بنده چه باشد که ز رحمت برهانش

براه عشق پدیدست هیچ پایانش
رسید عمر بیایان مرا براه و هنوز
براه عشق سبکبار شو که این ره را
بروز ما حاضر عشق قسمت آن عاشق

نه جای پای کسی هست در بیانش
پدید نیست بیایان عشق پایانش
کسی رساند بیایان که نیست سامانش
که خون دیده بود آب و نخت دل نانش

براه کعبه مقصود را هر دو از شوق
کسی که می طلبد شادی بهاران را
کسی که نیست بانسان کاملش پیوند
بده عنان دل خود بدست دلبندی
بود به عالم تحسین سالکی راراه
بکن بدرد و بلا خو که در طریقت عشق
هزار مشکل اگر در طریق پیش آید
براه عشق منه بی دلیل راه قدم
بعقل تکیه مکن زانکه او ندارد راه
براه عشق بخر عشق رهنمایی نیست
گذشتن از سر جان شرط اولین مست
دیش خاطر مجموع دست خواهد داد
نخست می کشدش در دیار بی خبری
چو گشت واله و مشتاق وصل او گردید

کشد بیده، بپاگر خلد میلا نش
ضرورتست تحمل غم زمستانش
نمیدهند ره اندر مقام انسانش
که جان ندارد و هر کس که نیست جانانش
که از لباس تعین کند عریانش
نه عاشق است که باشد خیال دانهش
اگر دلیل تو عشق است ساز و آسانش
که این رهیت که بی پیر طی نتوانش
دران مقام که عشقت جای جولانش
که در طریق بود از خطر نگهبانش
که بی خطر بود آنکو گذشت از جانش
که در عشق کند خسته و پریشانش
برای اینکه نماید بخویش حیرانش
کند اسیر پی امتحان به هجرانش

اگر بد رو و عشم هجر شاد و صابر بود
مقام قرب مرا و را نصیب گرداند
و گر نکند و صبوری بر روزگار فراق
کسان که نیستان تاب در و محنت عشق
کسان عشق کشیدن نه کار آن مردیست
هر آدمی که روانش بعشق خوی نداشت
بیرت آدم آنگاه آدمی گردد
همان بصورت و معنی است آدمی که بود
امام هفتم (موسی بن جعفر) آنکه بود
شی که داد رضا بر قضای بار خدا
به صحنه بارون قناد سالی هفت
در او قناد بفرمان ملحدی در حبس
بجز مقام ربوبیت آنچه گفته شود .
چنانکه انسان در رتبه برتر از ملکست

بوصل خویش رساند ز راه احسانش
مکان دهد ز کرم در ریاض رضوانش
ز وصل بهره نباشد بغیر حرمانش
نگان مدار که باشند مرد میدانش
که پای دار نباشد به تیر بارانش
اگر نکونگری هست خوی حیوانش
که نیک باشد چون آشکار پنهانش
بدل نهفت ولای ولی یزدانش
ز صدق بنده درگاه پور عمرانش
نبود هیچ شکایت ز بند وزدانش
دمی نشد دل از ان حبس و بند پرانش
همان که بود زمین و زمان بفرمانش
بشان حضرت اونیست در خورشانش
ز روی قدر بود برتری بانسانش

دلیل روشن حقیقتش فضائل اوست
کسی که با حاصلش را نهاد در ره او
براه مهر و ولایش کسی که سستی کرد
زمین جا بهش چندان بود وسیع که هست
شما کسی که چو بادام با تو گشت دو دل
کسی که دعوی ایمان به کردگار کند
اگر جهان را طوفان فتنه گیرد نیست
سخن بدح تو را ندن نه حد فکرت راست
بدحت تو بد یوان هر که شعری بود

تغزل کتاب بدح و شنای تومی سر و گر خسلق

مخوم باسم مبارک حضرت ضیا کند عزت و جان خود چو قرآنش

که آفتاب ضیاء وی است برهانش
که ام کام که حاصل نشد ز دورانش
گرفت سخت گریبان سخت خدانش
سپهر همچو کی حلقه در بیا بانش
زمانه مغز برون آورد ز تنوانش
ولا و مهر تو باشد دلیل ایمانش
سوار کشتی مهر تو، بیم طوفانش
که عقل معترف آید در او به نقصانش
غذای روح بود شمع یای دیوانش

گذر ز جوشن جان کرده تیر مرگانش
خذر نیارم کردن ز چشم قنانش
و گرنه بینند آسودگی بدورانش

کمان کشیده ز ابرود و چشم قنانش
کنند مردم عالم خذر ز فتنه و من
خذر چه سود ز چشمش که مردم اند خواب

چه فتنه است ندانم در آن دو چشم سیاه
گرم بتیرزند بر نیاورم فسر یاده
حیات جان و تنست بلای دین و دست
مگو که دست ز جانان باختیار بدار
کسی که عهد مودت بست با جانان
بدر نمی نهد از کوی دوست پای اگر
از آن ز خاک درش چون غبار بر حیرم
فغان که هر چه فغان کرد داغ دیده دلم
بیامردی و صلت مگر شود آباد
و لم که مشرب او آن دمان جان بخش است
بنقد جان ز تو گر میخرند بوسه ده
شده است آهوی چشم تو شیر گیر مگر
خدا یگان جهان پرده دار خالق و خلق
نه واجبست نه ممکن ولی گزیده خدای

که میزنند ره دل غسره های پنهانش
مباد آنکه براید ز سینه پیکانش
و مان تنگست وی زلف غبار افشانش
باختیار که برداشت دست از جانش
اگر ز جان گذرد نگذرد ز جانانش
بسر بیار و تیسر بلا چو بارانش
که همچو گرد نشینم مگر به دامانش
ز دست جور تو سودی نکرد افشانش
ولی که دست فراق تو کرد ویرانش
بسر حکونه بود شوق آب حیوانش
گرا نهماست چرا میفروشی ازانش
رسیده خط امان از شته خراسانش
که شیر پرده در دهنم را بفرمانش
برای ربط میان و جوب و امکانش

خدای در کف او آیت کفایت دید
اگر چه رحمت بی منتهای او عام است
بدان دهند در این در مقام مقدادی
شاکسی که چو بادام با تو گشت و دودل
بمدحت تو بدیوان هر که شعری بود
خدا یگانا (عبرت) کمین ثنا گرتست
بدار دینی از چنگ فقر و در عقبی
علی الصبح قیامت ز خاک چون برخاست

بدست داد از ان حل و عقد کیناش
بخر خواص نیابند بهره ز احسانش
که صدق بودری است و خلوص سلاناش
زمانه مغز برون آورد ز ستخوانش
خدای روح بود شعرهای دیوانش
بود بندگی حضرت تو از عاناش
ز بهول محشر و نار حیم بر باناش
بزیر سایه الطاف خویش بنشاناش

تغزل اگر چه هست سیه نامه رو سفید شود

مختوم بهج حضرت ثامن الائمه چو بر کشتی سیر از فضل خط غفرانش

چندان در انتظار تو ماند ای نگار چشم
چون تیره ای نگار گمان ابرو از نظر
بردار پرده از رخ و بگو که تا شود
از ساعنه ز جاجی بر یاد چشم تو
تا عاقبت سفید شد از انتظار چشم
رفتی و ماند ما را بر رهگذار چشم
در بهت پرده روی ترا پرده دار چشم
شد در حقیقه عینی می گسار چشم

گشتم بر بگذار تو چون خاک راه پست
چون عکس تو تا خیال تو می تند
تا دید شیوه چشم ترا می گساری است
از بس که خیره گشت در آن روی لاله زنگ
چون برق بگذری و بناله چو رعد دل
اکنون که دل گشت ز وصل تو کامیاب
دل جای صبر بود و ز من بر دستان
چشم از برای دیدن روی نگو بود
شد فاش پیش مردم راز دلم و می
چندانکه دل ز غیر نهان داشت سر عشق
دارد بطبع خواجه مکر سستی، که بر د
سلطان دین رضا که بدست دلش بود
بر نقطه وجود تو شام، مدار کون
میل دل خلایق دایم بسوی تست

شاید بفکینی بمن خاکسار چشم
در کارگاه با صره لیل و نهار چشم
از ساغر زجاجی شد باده خوار چشم
گلگون ز عکس روی تو شد لاله وار چشم
واید همی بگریه چو ابر ببار چشم
بگذارتا شود ز رخت کامگار چشم
از من قرار و صبر پس از این بدار چشم
ورنه بسیج روی نیاید بکار چشم
کافکنند طفل اشک مراد کنار چشم
بی پرده پیش مردم کرد آشکار چشم
از فرط در فثانی آب بکار چشم
پیوسته بجزوکان راز افکار چشم
باشد چنانکه هست نقطه مدار چشم
چونانکه هست مایل دیدار چشم

مانا بخرم و خرم تو ماند که روز و شب
 هم ساکن است یجا هم رهسپار چشم
 مصباح با صره ندهد هیچ روشنی
 نور آرزو را می تو نکند مستعار چشم
 گرنیت پاسبان تو، هر شب چراغ فلک
 گرد و بگرد کوی تو با صد هزار چشم
 و صفت خزان (عبرت) گشوده چشم بعین عطای تو
 مخموم بنای مولینا بجواد امی لطف کرد کار از و بر مدار چشم

دم بهار اگر کرد باغ را خسترم
 ز تند باد خزان هم فسرده گشت و دژم
 شد از تطاول دی زرد و پشمریده و خشک
 همان درخت که تر بود و تازه و خرم
 بر آنچه زینت و زیور بهار داد باغ
 خزان گرفت از او جمله را بجور و ستم
 بدشت و صحرا گسترده فرش کافوری
 ز باغ و بستان نبوشت ز مردین بریم
 بیابان مار کفیده چو پهلوی سهراب
 بجوی آب رونده چو خنجر رستم
 هزار دستان بر بست دم ز نغمه زیر
 چو بنیوا شد بستان و باغ از دم می
 چنانکه فاخته بر سر و بن ز نغمه بم
 سپهر در غم نوبا و کان باغ و چمن
 هزار دستان بر بست دم ز نغمه زیر
 چو بنیوا شد بستان و باغ از دم می
 ز خزا دکن پوشیده کسوت ماتم
 بسید و ادگر زنگت بوی خود گل سرخ
 که سرخ گل را ماند همی چگونه و ششم

چو آب تیره بجوی اندرون مصفا شد
ز سردی دم دی ز مهر بر اماند
کنار باغ هم اکنون پرست از دینار
چنان نماند که بود این جهان برب و خیر
جهان چو پیر شد از نو جوان شود لیکن
درین چمن که بهارش ز پی خزان دارد
تفاوتی نکند پیش من خزان و بهار
دل مرا که چنین خو گرفته با اندوه
شراب کم کند اندوه و شادی افزاید
ملاطم مکن از بنسیم غمین که مرا
سرم چو قیر سیاه بود شد چو شیر سپید
بشادمانی از انغم نمی گراید دل
به هیچ خاطر من در جهان نگرود شاد
نهم تجلی یزدان (محمد بن علی)

هوای صافی گردید تیره و در هم
همان چمن که بنور روز بود رشک ارم
میان راغ هم آید و ن پرست از در هم
چنین فسرده و بی زیب و فر نماند هم
جوان نکرد چون پیر شد بنی آدم
ترا که گفت که خوش میخرام خوش میچم
غمین و شاد نگردم ز نعمت و ز غم
لگان مکن که شود شاد از می و ز غم
مرانه عیش فسر آید نه گردد اندوه کم
ز شادمانی محروم داشته است هر دم
چو تیر بود قدم راست چون گمان شد خم
که هست در پی هر شادانی هزاران غم
مگر بدح مهین خسرو فرشته حشم
که هست شخصش کان سخا و بحر کرم

بقدر و رتب کم از ایزدست پیش از خلق
سخن نشاید گفتن جز این زبش و ز کم
خدای عزوجل آفرید چون تن جان
بروی نفس و خرد از قضا کشید ر قم
میان تن و جان مر ترا نمود و سفیر
میان نفس و تن و مر ترا نمود حکم

کف جواد تو باشد سحاب رحمت و است

قصیده

در میلاد امام سیم *

جهان بجزد تو محتاج، همچو کشت به نم

تنگت آمد و لم زین بوم بر زن
کنم تا کی درین ویرانه مسکن
باید تا بچند این جان مسکین
کند مسکن بو حشخانه تن
مراجا گلشن قدس است تا چند
گزینم جای در این تیره گلخن
درین ویرانه ماند آن شایبانی
که بودش ساعد سلطان نشمین
بسی اندیشه کردم تا بیا بد
رہائی جانم از این بوم بر زن
درین اندیشه شبهار روز کردم
که تا زدا افتابم سر ز روزن
رہائی را بیا درستم عشق
بچاه طمع چون دیدم چو شیرن
ز فیض شب نشینان سحر خیز
دلچون صبح صادق گشت روشن
زدم بردامن مردان دین چکت
نیا لودم بدست کهنه دامن

مرا بنمود ره سپهر طریقت	بسوی کعبه مقصود بی من
بنه بنهادم اول گام بر جای	که تا از کید رهن گروم ایمن
مسافر را که باشد توشه تسلیم	سلامت بگذرد از دزد و رهن
به علیتین شدم زان پس که بودم	بزند انخانه سجن مسجن
فضای دل منور شد چو گردید	فروغ عشق در وی پرتو افکن
چراغ دل نبخشد روشنائی	گراز تیون عشقش نیست روغن
نبودار همت عشقم گنهار	نبودم ایمن از این دهر مین
بجز خاری که در دامانم آویخت	ندیدم حاصلی زین سبز گلشن
مرا در سینه به پیکان اجاب	که چسبم غنچه ای از باغ دشمن
بگردن منت شمشیر بستر	که بار منت دونان به گردن
مرا زین بهت مردافسره شدل	مرا زین چار زن فرسوده شدتن
ز مکر آن دمی نتوانم آسود	ز کید این نیم یک سخطه ایمن
ز گردون هر بلا کاید به گیتی	برای جان من باشد معین
نکردم ایمن از یاجوج بیداد	بگرد خود کشم گرسد آهین

چرا دارو چسبم سخت در بند	نه من زالم نه این بدخوی همی
شکایت از فلک سودی نبخشد	نساید آب، دانشور بهادون
شب عیدست گاه شادی و عیش	نه هنگام ملال و شکوه کردن
شام شب خاکدان تیره روشن	ز نور روی وجه الله احسن
بدخت مصطفی یزدان سپرداد	الایا مرتضی چشم تو روشن
تجلی کرد امشب بر پیمیر	ز رخسار حسین یزدان فوالمن
بنوید از زبان مصطفی شیر	دلش اسرار حق را گشت مخزن

و افسوس از عمر غفلت رفته کسی که ز جان مراد را بندگی کرد

مختوم بهج مولینا علی کند آزادگی چون سرود و سون

مرا گذشت ز پنجاه سال عمر و همان	اسیر دام هوا یم ز بون بند هوان
در این تمامی پنجاه سال عمر نشد	که هیچ روز شود صرف طاعت یزدان
مرا ز پیری اندام سست گشت ضعیف	هنوز سخت قوی حالتست حرص جوان
سگست پشت من از بار معصیت افسوس	نمانده است توانی که تا کنم جبران
شدم به پیری آگه ز کار و نتوانم	کنم تدارک مافات ز آنکه نیست توان

کلی نخیدم از گلشن کمال و دینغ
دینغ و در که عهد شباب شد پیری
خطا و جرم خریدم بنقد عمر عزیز
مرا خزان و بهار چمن نکو پندی
بهر بهار و خزان چون بوستان شدی
که بر بهار جوانی مناز از آنکه رسد
پس از زمان جوانی فرا رسد پیری
بروزگار جوانی نمی خورم حسرت
ولیکت حسرت ازین میخورم که آن ایام
خوش است و در جوانی و روزگار شباب
زوند کوس حیل و نمی شود بیدار
چنین که تابع نفس و هواست این دامن
چگونه راست کنم کار خویش همچون تیر
مرا وسیله نماندست تا بواسطه اش

بهار عمر مرا در رسید فصل خزان
بکام نفس و هوا در اطاعت شیطان
گر اینها گهری را فرو ختم از آن
بداد و پند بسگر فتم ای دینغ از آن
بگوش جانم می گفت این چنین بستان
خزان پیری و مانند من شوی پیران
چنانکه از پی اردی بهشت را آبان
که رفت و کرد مرا روزگار پیرو نوان
گذشت و سودندیدم از آن بغیر زیان
بشرط آنکه بحسب هنر رسد پایان
هنوز این سر مغرور من خواب گران
ز عمر می نبرم حاصلی بجز خسران
که خم شده است ز پیری قدم بهانگان
نجات یابم از قفسه خالق منان

نگرید امن آن شهر یار چنگت زخم
که هست واسطه مابین واجب و امکان
علی عالی اعلی ولی بار خدای
که فرقه ای بجدایش کرده اند اذعان
بشد ممثل و شد صورت علی ولی
بسیزده زرجب سحر حق چو گشت عیان

در صفت بهار مثال نیست وجود خدای را لیکن

مختوم ثنای امام زمان ع
بود وجودش مثال ایزد سبحان

تا پرنیان سبز بر کرد بوستان
کوه از پرند سرخ بو شد طلیسان
تا شد ز سبزه مخزن پیروزه مرغزار
از لاله گشت معدن یا قوت بوستان
در آبدان شکوفه تو گوئی کسی بعد
افکنده است ز ورق سیمین آبدان
در بر نمود کرت سبز و سپید و سرخ
از سبزه و شکوفه و گل دشت و گلستان
اطراف جو یار نبفش و کبود شد
سر ز در بس نبفته و نیلو فراندان
بر سرخ گل نگر که بود بر فراز شاخ
همچون عقیق بر سر پیروزه خیزران
گوئی که لاله خالیه دانست از عقیق
باد بهار خالیه اش نشسته در میان
وان قطره باران اندر میان گل
ماند کلاب را بققین کلابد ان
خاکست مسکبوی و نسیمست مسکبیز
دشتت با طراوت ابرست و فشان

خندد بابر غنچه و گریه بغنچه ابر
افزون شود صفای گلستان لطف باد
زین نقشهای طرفه وزین رنگهای نغز
گوئی مگر ز تبت آمد بدین دیار
وان راز هم کشود و پراکند بر هوا
و ایدون بهر کجا گزری از نسیم باد
برگرد جام لعل بود دانه های در
امروز باغبان ز گل آورد دسته ای
گفتم مگر سگفته گل اندر میان باغ
فردایکی بحکم تفسیرج بیا بیاغ
گلزار از طراوت و بستان ز خرمی
بلبل بگلبن اندر و قمری بشاخ سرو
آنکو طفیل بودش او، بود عالم است
پیدا بود که هست جهان جسم و شخص او

زان خنده خلق خرم و زین گریه دمان
بر ساحتش چو باد بهاری شود و زان
نتوان نهاد نسیم قزین راز آسمان
با تنگهای مشک یکیش کاروان
و آورد باد و ریخت بصحر او بوستان
آید شمیم مشک همی بر مشام جان
آن قطره های ژاله بر اطراف ارغوان
کز رنگت و بو چو نبود مشک بهرمان
گفتا سگفته است بر او مرغ نغمه خوان
تا باغ خلد بگری امروز در جهان
از روضه بهشت برین میدهد نشان
خوانند مدح حجه حق صاحب الزمان
چون کالبد که بودش او، باشد از روان
جان وی است از ان بود از دیده نهان

در صفت خزان مختوم بنام حضرت جواد ۴

از طبیعت زرگری آموخت باد آذری	آناناید در فضای باغ و بوستان زرگری
پرزیم خام و زر پخته شد صحرا و باغ	شد تو انگر باغ و صحرا ز ابر و باد آذری
ابر در صحن چمن گستر و دیبای سپید	باد تا از بوستان بنوشت فرش عبقری
ز باغ تا بکشود نای بسته و اندر نعیب	فاخته بر بست بگشوده دم از خنیاگری
نه دگر آید بجوشش دل نوای غنلیب	نه دگر آید بمنغز جان شمیم غنبری
نشوی دیگر ز بلبل نغمه های دلپذیر	نگری دیگر به کلبن روی گلبرگ طری
همچو آن عاشق که از معشوق خود ماند جدا	گشته هر شاخ شجر زار و نزار و چنبری
نار را ز درون پرده گردید آشکار	ز روشد رخسار به تا دید آن پرده دری
سبب در بوستان گل دوروی را ماند همی	نبی از رخ احمری کردست و نیمی اصفری
گر که خون زر کند تن فربنی و خساره رخ	چسیت اندر شاخ رز این ز روی این غری
خون ز خوردست مانا نار، ورنه از چه وی	اینچنین کردست پیکر فربنی و رخ احمری
دلبرها داشت باغ و بوستان اندر بهار	بوستان و باغ را بر جانماند آن دلبری
آن تبار آذری کارایش بوستان بدند	بر گرفت آرایش آذر، زان تبار آذری

تاجہ کیف دیدخواہ آذر، ازوی گربند
 داور دنیا و دین فخر مم یعنی (جواد)
 ہرکہ اور اچا کری کرد آسمانش چاکر است
 ہرکہ کردش کتری گیتی مرا واکتر است
 وانکہ اور امی کند فرمانبری از جان دل
 فیض نیر دانست و رہبر سوی نیر دان خلق را
 ہرکہ مضطر شد ز رنج فقر و در مسکنت
 آن بتان آذری پیش شہنشاہ اوری
 آنکہ جود او کند بر خلق عالم یاوری
 جہذا آنکو نماید آسمانش چاکری
 خرم آنکو کند گیتی مرا واکتری
 از بن گوش اختر اور امی کند فرمانبری
 رسکار آن، کش نماید فیض نیر دان بہری
 گر و را خواند را گکرد و ز رنج مضطری

گزر مدح دیگران میباید استغفار کرد

ہست مدح ذات پاکش مایہ مستغفری

ترجیع بند ذیل از آثار بطبع نرسیده مرحوم عبرتست که بوسیله آقای اصغر بر خوروار
محبت حیدر کرار بدین فزّه بی مقدار رسیده است

دوش آن سرو قد سیمین ساق	مر مرا آمد از وفا بوثاق
شد و ثاقم از ان بهشتی روی	غیرت باغ خلد بی اغراق
جلوه گر چهره اش چو صبح وصال	تیره تر طره اش ز شام فراق
دل جمعی بموی او مفتون	جان قومی بروی او مشتاق
طاق ابرو بدستانی حفت	جفت کیسو بد لب بانی طاق
زخم او داغ سینه را مرهم	وصل او ز هر بهر را تریاق
حاکم سمشه دل با استقلال	مالک ملکات جان باستحقاق
برده بر طاق ابروی آن بت	بگتران سجده خاضع لاعتناق
زند و شاهد ز شوق برده نماز	بر رخس بالعتشی والا شراق
گفتم ای ماهروی مشکین موی	گفتم ای سرو قد سیمین ساق
نه تو گفتی که نکسلم پیوند	نه تو گفتی که نشکنم میثاق
چه شد آیا که باز بگبستی	از جفا رسته و فاو وفاق
خواستم لب بسکوه بکشایم	گفت دم درکش و بگیر ایاق

جرعه ای نوشش تا که بزواید	از دلت زنگت شرک و زنگت نفاق
وَمِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ	گر شنیدی میش بود مصداق
جرعه ای در کشیدم و بدو کون	چار تکبیر گفتم و سه طلاق
رفتم از هوش و اندران مستی	سیر کردم در انفس و آفاق
در وجود و عدم ندیدم من	جز یکی این دو کون اخلاق
خواستم تا بحشتم جان بنیم	چهره حاکم علی الاطلاق
ناگهان گوش جان من شنید	این نوار از مطرب عشاق

که بود وجه شاهد از لی

جلوه گراز جمال پاکت علی

یار زیبای خوب روی خلیق .	جام صهبای خوشگوار عتیق
هست بهتر ز صد هزار حشم	هست خوشتر ز صد هزار فریق
نیست جز ساده ام انیس و حلیم	نیست جز بادیه ام رفیق و شفیق
جز بت ساده و بط بادیه	نیست داروی غم علی التحقیق
عقل را درک عشق ممکن نیست	خس رسد کی بقعر بحر عمیق
عاشق صادق و بعشق صبور	عقل هرگز نمی کند تصدیق

دوش وقت سحر کشید غنان	سوی دیر معنان مرا توفیق
مجمعی دیدم اندران، کز عشق	جسته تنظیم و یافت تنسیق
محفلی خالی از پریشانی	واندر و جمع، سالکان طریق
خلوت خاص و طالبان حبیب	مجمع انس و عاشقان جدیق
همه بایکد گردیم و تهرین	همه بایکد گز شفیق و رفیق
در سراپایم از سر دقت	نظری کرد سپهر دیر دقیق
بر منش رقت آمد، آری هست	دل اصحاب و جد و حال رفیق
گفت بر میهمان ناخوانده	میزبان گر چه میکند تحسین
لیکت ته جرعهای بذائقه اش	بچشانید از ان شراب حریق
ساقی باد پای آتش دست	جست از جاببان برق بریق
کرد از شیشه در بلورین جام	می نابی برنگت و بوی شقیق
چون از ان آب آستین خورم	در سراپایم اوقاد و حریق
سوخت چون پای تا سرم بامن	کرد سپهر معان چنین تحقیق

که بود وجه شاهد ازلی

جلوه گرا از جمال پاکت علی

حق بود با علی، علی با حق
 کرد، (چون بود حق با و مشتاق،
 نَزَلُونَا عَنِ الرَّبِّ بِسَيِّئِهِ
 فاش می گفتم این، که در دهر
 وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ
 زاده آدمست در صورت
 قدرش از کائنات برده کرو
 خالق اسباب و خالق الاشیا
 اِنَّمَا تِلْكَ اٰیَاتُ اَوَّلِ الْاٰیَاتِ
 هست فضل و کرامتش بحری
 بحر جود و سخای او را هست
 هفت گردون بحسب بارگش
 دین یزدان از و گرفت نظام
 کفر اگشت گرمی بازار
 زد علمدار اردوی جاہش

هست با حق و جود او ملحق
 نام او را از نام خود مشتق
 گر بگفتار من نینزد و دق
 جز علی نیست حاکم مطلق
 صادق آید بشان او الحق
 لیک در معنی است از و اسبق
 فضلش از ممکنات جسته سبق
 رازق المکنات و رب فلق
 قل کفی قدر و لافقی یلمن
 که دو کون اندر و ست مستغرق
 مهر چون لنگر و فلک زورق
 هست چون هفت دانه جوزق
 شرع احمد از و گرفت نسق
 سرود، تا دین گرفت از و رونق
 بر سر بام نه فلک سنجق

ابر برخاک جای آب عرق	ریزد از شرم دست فر بارش
هست چون پیش باد صرصر بق	چرخ باتند باد هیبت او
زوز (اثمث) بر سرش ابلق	تاج (الکيوم) چون نهاد بسر
رود نیل از اشارتش نشق	بهر موسی و سبطیان گردید
گو شزد کرد بر تمام فرق	خواهم این نکته را بیان کند

که بود وجه شاهد از لی
جلوه گر از جمال پاک علی

هم علی را ز قست و هم مرق	هم علی خالقست و هم مخلوق
رتبه او منزه از مخلوق	پایه او منزه تر از خالق
جز یکی عشق و عاشق و معشوق	عشق و معشوق و عاشق و کنشیت
کو بهر سابق بود مسبوق	نگرفته است کس از وسبقت
سوی حق رو که باطلست نه حق	غیر بر باطلست و او بر حق
سخن صدق و حرف حق منطوق	هست ناطق بحق و صدق و ورا
دل او گنج و سینه اش صندوق	علم ما کان و ما یکون را هست
تا از و گرم گشت دین اسوق	سرد گردید کفر را بازار

هر دم از جذبه بانگ و اشوقا	رسد از عاشقانش بر عیوق
گر زنده‌ی بشیر چرخ، اورا	خسکت کرد و ز بیم خون بعروق
به نبی آن زمان معین بود او	که نه صدیق بود و نه فاروق
حق اورا کسی که پاس نداشت	مُصطفی را ادا نکرده حقوق
بی ولایش ثواب طاعت خلق	نیست الا خطا و جرم و فسوق
پنجه آنگه از می عشقش	مِنْ شَرَابِ طهور کفایت فوق
مهر او رزق جان و قوت دست	جَدا آنگه کرد و دش مرزوق
راه حق را شقوق بسیار است	راه فقرست بهترین شقوق
پیر این ره بود علی و بدو	رهروان راست اعتماد و ثوق
هر که بی پیر دم ز فتنه زند	سارقست و مطالبش مسروق
دوش این نکته را بگوش دلم	گفت صاحب دلی که بود صدوق

که بود وجه شاهد از لی
جلوه گر از جمال پاک علی

ای بر تبت دو کونِ اخالق	وی ز بهمت با سوی رازق
خلقت کون را توئی بلعشت	نی که هستی دو کونِ اخالق

در حقیقت تو عین معشوقی
ز امر نیردان امور عالم را
هیچ شغلی ترا ز شغل دیگر
نیست جز تو کسی بعدل حکم
گرچه تو از نژاد بوالبشری
تو معین بودی و ظمیر و پناه
در جهان جز تو کو جو انمردی
هر گرانیت فوق مهر تو هست
فسق او میشود بدل ثواب
همچو صحبت آفتاب ضمیر
هست از ان بنده ای خدا نیر
از پس مصطفی^۳ امامت را
غیر بر باطلست و تو بر حق
محو کردند همچو ذره نجوم
گشت طالع چو مهر روز افزون

گرچه هستی بصورت عاشق
هستی ای شاه رائق و فائق
نیست بی شبهه مانع و عائق
نیست جز تو کسی بحق ناطق
بوالبشر لاحقت و تو سابق
انبیاء از سابق و لاحق
که بود بزوال دهر را طالق
آن عذاب الیم را ذائق
با ولایت بمیرد ارفاسق
هر که در مهر تو بود صادق
که نباشد بحضرت شائق
نیست غیر از تو هیچکس لائق
جلوه کن جلوه تا شود راهق
چون ز شرق آفتاب شد شاق
میرود ظلمت شب غاسق

نمیت (عبرت) بدینی و عقبی جز به فضل تو راجی و واثق
همت می خواهد از عنایت تو تا به نفس دنی شود فائق
یکت نفس زین سخن نبند و لب هست تا نفس ناطقه ناطق

که بود وجه شاهد ازلی
جلوه گر از جمال پاکت علی

غزل ذیل از سروده های چاپ نشده استادست که آقای سپیلی خوانساری فرستاده اند
 برده ست دل از من صنی سلسله موئی
 میخواره بتی فتنه گری عسریده جوئی
 مستی کند آغاز چو آن ترکت معرب
 نه شیشه شکسته بماند نه سبوی
 نه در همه گیتی است چو او بذله سرانی
 هر خطه زند راه به نیرنگی و رنگی
 الحق که بود لقمه از حوصله بیشی
 فریاد که از دست من یکدل و یکروی
 دست ستمش را دل مشتاق چو مومی
 تا گشته دلم فتنه بدان روی بدان موی
 جان و دل عشاق از آن روی از آن مو
 مادر همه آفاق بدنبال نکویان
 مگس زدلم رشته پیوند خدا را
 جز کوی تو دیگر نبرم راه بجائی
 جز سوی تو هرگز نکم روی بسوئی

تا چند زدست تو بود (عبرت) بیدل

آواره بصحرائی و سرگشته بجوئی

غزل فیل آقامی حسین مطبعی مدیر روزنامه کانون و مجله کانون شعر افرستاده اند

دل شد چو مقاومت حرمش نام نهادند	عشاق تو بیت الصنم نام نهادند
چون خالی از اصنام شد و جلوه در او کرد	روی صنم ما، حرمش نام نهادند
در قرب تو و بعد تو با دیده تحقیق	دیدند و بحسبیم ارمش نام نهادند
در وصل و فراق تو چو کردند تامل	شادیش ستودند و غمش نام نهادند
چون در خور پیدا و نهان نام نجستند	ز ان روی وجود و وعده نام نهادند
از عالم و آغاز حد و ثلث به حقیقت	آگه چون شد کس قدمش نام نهادند
از حکمت فیض تو چو آگاه نبودند	بر جای عنایت ستمش نام نهادند
این امت مرحومه چو بود آموذایی	در مرتبه خیر الا ممش نام نهادند
ز اسرار جهان داشت خبر چون دل غار	از روی مثل جام جمش نام نهادند
بر گنج خدا بود چو مفتاح، ز بانیش	ارباب بصیرت قلمش نام نهادند

شرح شکن زلف تو (عبیرت)، چو رقم زد

زان عبیرت مشکین رقمش نام نهادند

این چند غزل که از سروده های استاد نسخه ایست خطی، و در حقیقت ثبت شده که آنهم
 بسیده آقای سبیلی خوانساری بدست ما رسیده است و چون آغاز و انجام دارد پدید است
 که مخصوص دوستی نگاشته شده است .

بنام برد از نخبند که مهر نیک

دامریشان گذشت و نگاه بمان کرد	شهلان رفت و لطف بحال کد ان کرد
پرستش ریغ داشت ز حال فکار ما	اندیشه ز پر مشر و ز جزا نکرد
آن دستگیر مردم از یاقیناد هیچ	رحی بحالت من بدست پان کرد
سود پر روی عجز بدین آنا زیا	افشاند آسپهر و نگاه بمان کرد
دانه که بست مرغ دلم را بدلم لبک	آه نیم از بر که بها کرد یا نکرد
ی گفت بادلت نکم جز وفا و مهر	چون دل زدست بر بد جفا نکرد
از بر جفا کشید دل از کوی دلستان	رفت آنچنانکه رود کمر جفا نکرد
دردا که از دعای شب و درد صبحگاه	سود نکشت حاصل و در زد و ان کرد
مثنو که ناله دفع بلا می کند که من	بیت عمر ناله کردم و دفع بلا نکرد
رسوا نکرد تا که دل اندر جهان مرا	دامان هرگز که بگورند رها نکرد
از بندگی که جابود آن شوخ چشم را	کا زرد جان عزیزم شمر از خدا نکرد

مکر میل امت من که بعشق خود دارم	که راحت دل و آرام جاز از خود دارم
بخاک ریخت کرم عشق آبر و بر خا لو	میان خلفه عشاق آبر و دارم
بر زبانه هنر افه همین هنر عیاست	که خوب عشق جوانان ساده رود دارم
بر بار فرافه صبور میخواهند	کان بر بندش و دل رنگ و در دارم

نمونه خط مرحوم شادروان میرزای عبرت
 بدیهی است که با وسائل چاپ امروز خط خوشنویسان اگر بهتر از اصل نشود لا اقل
 زیبایی خود را هم از دست نمی دهد .

بسازجام نود در بزم عشر خندان	چو شیشه مرز غمت گریه در گلودان
نظر بماه شب نهره نام سپیده صبح	بباد روی تو ای ماه مشکو دام
شبان نهره گواهند روشنای فلک	که با خیال تو ناز روز گفتگو دام
شد است نقش حال چنان پر چشم	که هر کجا روم آن نقش رو برو دام
بوفت ادراجان هیچم آرزو نیست	و لے جمال ترا دیدن آرزو دام
بجستجوی تو عمرم گذشت بماند	که مانده است همان وقت جستجو دام
بعبرت ارچه زخوی تو زندگی تلخ است	بگرنگش که من ببارشند خود دام

بانوش روز نشتر خوش	در بر خ غیر تو بستر خوش	نا شود فاش که من عاشقم
در نطفه نگرین خوش	نا که بخندد بر رخ صبح وصل	شب فراق تو گریه خوش
گرچه بود زلف تو دام بلا	باهمه زان دام ترس خوش	نهر که از شست بماند بر پشت
سینه سپر کرد ز خوش خوش	صحنه هاد ملال آورد	دوری از بر طایفه حسن خوش
پای خم باده بغض ای پیر	شیشه پریشگر خوش	خمره آلوده بسا لور و زور
در خمی بردن و شتر خوش	زیر نقش شد ری چار سو	چای گریه حسن و حسن خوش
زانکه نه عهدش وفا تو ام	رشته پیوند گسست خوش	از غزل صرصره ز عبرت شو
بانوش روز نشتر خوش		

محمد علی میرزا حسن آملی

۲۶ صفر ۱۳۵۵ ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۵

آخرین صفحه دیوان سابق استاد که با همان خط زیبا نگاشته لیکن با وسایل قدیم
چاپ شده است که البته روشی و زیبائی صفحه قبل را ندارد .

<p>که دل از صحبتش آسوده برآوردن یا نماند است ازین طایفه روزگه ما بجان در طلبش عهد نمودیم ی توان بود گرفتار بکنج فتنه مانداریم در غم هواپس هوس رهبر کن که فدا دم بجز این ملت آنکه را بود بگیتی چون وفادار پیش پیلان فاهنه داشت خسته نشدیم درین قافله بانگ جبر گر کلام از شجره داشت ابد فتنه</p>	<p>همه آفاق بکشیم و ندیدیم کی با من آن دیده ندادم که توانم دیدن نست بک اهل دل اند همه آفاق جهان نشدت حصول مرغ دل آخر ناچند هر کی راهوسی هست و هوا کجاست التماس هم اینست که با بر شوراه ایمن از فتنه ایام تواند بودن از بقا لافزدن در خور مانیست که جز نوائی که براید ز دل راهروان هست نور دل ما مقبران نور علی</p>
<p>میر می راه بر منزل جانان عین گر بر منزل عنقا بر دره مکه</p>	
<p>پایان رسیده نکارش فصاد و غزلت با بقلم گوینده آن محمد علی مصاحبه نایب در ماه جاد می الاوله بسال هزار و سصد و پنجاه و پنج هجری مطابق سر دادم ماه هزار و سصد و پانزده شمسی</p>	

خدای را سپاسگزارم که بدین خدمت ادبی توفیق حاصل آمد و نموداری
از آثار استاد فقید مرحوم (عبرت نامی)، در یکجا جمع و باستان دوستان
ادب تقدیم شد .

پاداش رنج (کی فر)، همین، که خوانندگان عزیز اگر قصوری از
سکات کتابت در این نسخه یافتند بیده عفو نگریسته اصلاحش فرمایند .

امید است شاعر و ناشر و نگارنده را از دعای خیر فراموش نفرمایند .

تهران رویش ۱۳۴۵ هـ - ح - م - کی فر

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No ... 1042.43 ...

Dated 15.12.1961

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

No. _____
K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

Call No. 34 Date _____

Acc. No. _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

—•—•—•—

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

از انتشارات

کتابخانه سنائی

ارزش ۳۰۰ ریال